



دنیای واقعی

ناتسوئو گرینو

سید سعید کلاتی

انتشارات هیرمند

فایل شده توسط @bookxteria

[نشرهیرمند]

@Bookxteria

/ دنیای واقعی

ناتسوئو کرینو / و / سید سعید کلاتی



هیرمند

ناتسوئو کرینو نویسنده‌ی معاصر ژاپنی متولد سال ۱۹۵۱ است که تاکنون بیش از شانزده رمان، چهار مجموعه داستان کوتاه و یک مجموعه مقاله به رشته‌ی تحریر در آورده است. خانم کرینو تنها نویسنده‌ی ژاپنی است که موفق به دریافت شش جایزه‌ی ادبی معتبر کشورش شده است. از آن میان می‌توانیم به جایزه‌ی «نویسندگان اسرارآمیز ژاپن» برای کتاب خارج، جایزه‌ی «ایزومی کیوکا» که به نویسندگان وحشت اعطا می‌شود و جایزه‌ی «نائوکی» که به بهترین نویسنده‌ی زن ژاپن تعلق می‌گیرد اشاره کنیم. آثار او به بیش از نوزده زبان زنده‌ی دنیا ترجمه، منتشر و از برخی آثارش فیلم سینمایی تهیه شده است.

خارج، نخستین رمان او بود که به زبان انگلیسی ترجمه و نامزد دریافت جایزه‌ی «ادگار آلن پو» شد. ناتسوئو کرینو هم اکنون در توکیو زندگی می‌کند.

در ژاپن سال تحصیلی از ماه آوریل شروع می شود و در مارس سال بعد به پایان می رسد. سال تحصیلی ژاپنی سه ترم دارد که با تعطیلاتی کوتاه در بهار و زمستان و البته یک تعطیلی یک ماهه در تابستان از هم جدا می شوند. در این کشور، دوره ی ابتدایی شش سال و دوره ی راهنمایی و دبیرستان هر کدام سه سال است.

@Bookxteria

فصل نخست

نینا هوری^۱

داشتم به ابروهایم مداد می کشیدم که آژیر خطر هوای آلوده نفیرکشان فضای خالی ذهنم را پر کرد. از اولین روز تعطیلات تابستان هر روز این اتفاق می افتاد؛ بنابراین هیچ غافلگیر نشدم. صدای ضبط شده‌ی زنی از بلندگو پخش شد: «لطفاً توجه فرمایید! هم‌اکنون دولت اعلام کرد آلودگی هوا بیش از حد مجاز است.» و آژیر همچنان مانند ناله‌ی دایناسوری پیر زوزه کشید.

بیشتر وقت‌ها صبح‌ها چنین اخطارهایی داده می‌شد؛ معمولاً درست وقتی آماده می‌شدم بروم کلاس تقویتی کنکور. این اخطارها باعث می‌شد هیچ‌کس کاری را شروع نکند. همه در آستانه‌ی خروج از خانه با شنیدن این صدا به خودشان می‌گفتند، وای! نه! بازم؟! خیلی دلم می‌خواست بدانم این بلندگوها کجا پنهان شده‌اند؟ به نظرم، قضیه به مراتب ترسناک‌تر و عجیب‌تر از چیزهایی مثل دود و آلودگی هوا بود.

در یک منطقه‌ی مسکونی پرجمعیت در حومه‌ی محله‌ی سوگینامی-کوی^۱ توکیو زندگی می‌کردیم. در گذشته، اینجا محله‌ی زیبا و آرامی بود، اما حالا تمامی خانه‌های قدیمی و بزرگش را کوبیده و به جایش خانه‌ها و آپارتمان‌های کوچک‌تر تک‌خانواری ساخته‌اند. کودک که بودم، در جایی که قبلاً پر از باغ آلو و مزرعه‌ی برنج بود، چند ساختمان مرتب، اما کوچک ساخته شد. اسامی جذابی- مثل مستغلات یا چیزی در این مایه‌ها- روی این ساختمان‌ها گذاشته شد تا راحت‌تر به فروش برسند. ابتدا چند خانواده‌ی پولدار وارد محله شدند. آخر هفته‌ها که با سگ‌هایشان می‌رفتند پیاده‌روی یا با ماشین‌های گران‌قیمت خارجی‌شان دور می‌زدند، می‌دیدم‌شان. اما جاده‌های آسفالت‌هی کل محله، که احتمالاً زمانی جاده‌های خاکی روستایی بودند، به‌قدری باریک بودند که بعد از مدتی شنیدم اعضای یکی از خانه‌ها، که فقط دو بلوک با ما فاصله داشت، هنگام پارک مرسدس بنزشان به‌قدری عذاب می‌کشیدند که ترجیح داده بودند خودشان را از شر چنین محیطی خلاص کنند.

آزیر خطر دست بردار نبود. درست در طول یکی از ناله‌هایش، صدای مهیبی شنیدم، انگار چیزی در آپارتمان همسایه شکسته شد. آپارتمان‌هایمان به‌قدری به هم نزدیک بود که اگر پنجره‌ای را باز می‌کردی، می‌توانستی صدای داد و فریاد پدر و مادرها را با هم یا صدای زنگ تلفن خانه‌شان را بشنوی. فکر کردم ممکن است صدای شکسته شدن پنجره‌ای باشد. هفت سال پیش، پسری که در خانه‌ی کناری زندگی می‌کرد، توپ فوتبالش را به پنجره‌ی اتاقی که محراب بودایی‌مان را آنجا بر پا کرده بودیم، کوبید. آن پسریچه هرگز به خاطر کاری که کرده بود عذرخواهی نکرد و بعد از مدتی هم به مدرسه‌ای در کانزای^۲ رفت. هنوز آن توپ فوتبال ره‌اشده زیر تاقچه‌ی خانه‌مان را به یاد دارم.

صدایی که چند لحظه پیش شنیدم، دقیقاً شبیه صدایی بود که آن روز شنیده بودم. اما دیگر هیچ پسریچه‌ای در خانه‌ی همسایه زندگی نمی‌کرد، برای همین شنیدن چنین صدای مهیبی خیلی عجیب بود و به نظرم اتفاق بدی ممکن بود رخ

۱. Suginami-ku؛ این منطقه به دلیل طبیعت غنی و خلوتی نسبی‌اش یکی از مناطق مناسب برای سکونت در توکیو به‌شمار می‌رود. م.

داده باشد. شاید دزدی وارد خانه‌ی همسایه شده بود. قلبم دیوانه‌وار می‌تپید، به‌دقت گوش دادم، اما هیچ صدای دیگری نشنیدم. سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود. ساکنان آپارتمان مجاور دو سال پیش به آنجا آمده بودند. چیزی زیادی درباره‌شان نمی‌دانستیم. گاهی اوقات، وقتی خبرنامه‌ی محله را برایشان می‌بردم و زنگ خانه‌شان را می‌زدم، مادر خانواده با لبخندی ساختگی روی لبش در را باز می‌کرد. تنها چیزی که کاملاً از آن مطمئن بودم این بود که یک زن و شوهر با پسری به سن و سال من در آن خانه زندگی می‌کردند. گاهی اوقات زن همسایه با یک جاروی بامبو جلوی خانه‌شان را جارو می‌زد. فریم عینکش نقره‌ای بود و همیشه یکی از آن رژلب‌هایی را به لب‌هایش می‌زد که اثرشان بعد از خوردن چای یا نوشیدنی روی فنجان می‌ماند. به گمانم اگر روزی او را بدون آن عینک و رژلب می‌دیدم، نمی‌توانستم بشناسمش.

یک‌بار وقتی زن همسایه مرا در روپوش مدرسه دید، ازم پرسید: «دبیرستانی هستی؟» وقتی جواب دادم «بله»، گفت: «پسر منم دبیرستانی»، و بعد درحالی‌که لبخندی از سر غرور تحویل می‌داد، اسم دبیرستان معتبر و مشهور پسرش را به زبان آورد. برای مادرم که تعریف کردم، لبش را گزید و ناراحت شد. بدون شک آن زن درباره‌ی پسرش لاف زده و مادرم حتماً با خودش فکر کرده بود که او خواسته به این شیوه به ما توهین کند؛ چون من به یک مدرسه‌ی دخترانه‌ی غیرانتفاعی متوسط می‌رفتم. اما از نظر من، زن همسایه خیلی ساده‌لوح و احمق بود و من برای آن پسر به خاطر داشتن چنین مادر شرم‌آوری احساس تأسف می‌کردم.

پسر خانواده نوجوانی دیلاق و سینه‌کفتری با چشم‌های ریز و کم‌فروغ بود. همیشه مرا به یاد کرم می‌انداخت. موقع راه رفتن سرش را به یک سو خم می‌کرد و همیشه افسرده و غمگین به نظر می‌رسید. حتی وقتی اتفاقی با هم وارد ایستگاه قطار می‌شدیم، نگاهش را از من می‌دزدید و سعی می‌کرد خودش را زیر سایبان ایستگاه پنهان کند. انگار سایه‌ها می‌توانستند او را از چشم دنیا مخفی نگه دارند. یک‌جورهایی شبیه پدرش بود. پدرش نماد بی‌چون‌وچرای یک کارمند معمولی دولت بود. او چنان مرا نادیده می‌گرفت که انگار اصلاً وجود خارجی نداشتم. یک‌بار که از خانه بیرون رفته بودم تا روزنامه‌ی عصر بخرم، دیدمش که داشت از

سر کار به خانه برمی گشت. سرم را به نشانه‌ی سلام برایش تکان دادم، اما چنان به دوردست‌ها خیره شده بود که انگار نامرئی‌ام و بی توجه به من از کنارم رد شد. یک‌بار مادرم گفت: «من موندم این یارو چطور زنده‌س؟ انگار تو دستمال گردنش خفه شده.» گفتم: «این روزا دیگه کی دستمال گردن می‌بنده؟» از نظر من آدم‌ها به دو دسته تقسیم می‌شوند؛ خوب و غیرخوب. و خانواده‌ی همسایه قطعاً در دسته‌ی دوم قرار داشت. اگر مادر بزرگم زنده بود بی‌برو برگرد ته و توی همی شایعاتی را که درباره‌شان وجود داشت درمی‌آورد، اما مادرم دنبال این حرف‌ها نبود؛ برای همین هم تنها چیزی که درباره‌شان می‌دانستیم این بود که پسرشان شبیه یک کرم است، مادر خانواده رژ لب قرمز می‌زند و پدر خانواده هم به بستن دستمال گردن اعتیاد دارد.

هنوز هم نتوانسته بودم بفهمم منبع آن صدا چه بود. اصلاً برایم مهم نبود دزد به خانه‌شان زده یا نه، اما نمی‌خواستم آن سارق خیالی وارد خانه‌ی ما هم بشود. کم‌کم داشت ترس برم می‌داشت. والدینم هر دو سر کار بودند، دیر خوابیده بودم و می‌خواستم قبل از رفتن به کلاس‌های تقویتی کمی رامن^۱ بخورم. سال آخر دبیرستان بودم و هیچ خوش نداشتم به خاطر یک دزد مجبور شوم از خانه فرار کنم. پدر همیشه می‌گفت ترسناک‌ترین چیز، دزد خشنی است که به‌زور وارد جایی می‌شود. صدای برخورد دیگری به گوش رسید، این یکی شدیدتر از قبلی بود. صدایش در گوشم پیچید، دستم لرزید و خط ابروی چپم را خراب کردم. نگاهی به آینه انداختم و با خودم فکر کردم شاید باید دوباره بکشمش. بعد تلفن همراهم روی میز زنگ خورد.

ترائوچی^۲ بود. گوشی را برداشتم.

گفت: «سلام، منم.»

«سلام. یه صدایی از خونه‌ی بغلی شنیدم نمی‌دونم، شاید دزد اومده. باید چی کار کنم؟»

۱. Ramen، یکی از غذاهای ملی ژاپن که از ریختن نودل چینی داخل سوپ ماهی یا سوپ گوشت تهیه می‌شود. م.

2. Trauchi

اما ترائوچی اصلاً حواسش به حرف‌هایم نبود.
 «یادته قرار بود درباره‌ی موری او گای^۱ تحقیق کنیم؟ من صد صفحه‌ای درباره‌ش نوشتم. به نظرت خوبه؟ هه هه هه انترس بابا، شوخی کردم... اما گمونم چیز خوبی از آب در بیاد، می‌دونی که منظورم چیه؟» حدود یک دقیقه همین طور یک نفس و راجی کرد.
 «ترائوچی، گوش کن ببین چی می‌گم؛ گمونم تو خونه‌ی کناریمون دزد اومده.»
 «جدیییییییی؟!» بالأخره ترائوچی غافلگیر شد و از خودش صداهایی نامفهوم درآورد. ترائوچی دختر بانمکی بود، اما صدایش واقعاً زیر و سرد بود. او باهوش‌ترین و جذاب‌ترین دختر در میان دوستانم به شمار می‌آمد.
 گفتم: «صدای شکسته شدن شیشه رو همین الان شنیدم. انگار یکی سعی داره بره تو خونه.»

«شاید زن و شوهره دارن با هم دعوا می‌کنن.»
 «این وقت صبح؟! مرده باید سر کار باشه.»
 «شاید یه فنجونی چیزی از دست زنه لیز خورده و شکسته. حتماً همینه. می‌دونی، یه بار وقتی مامانم با مامان بابام دعواش شده بود، حسابی قاطی کرد و لیوان و بشقاباشون رو از پنجره طبقه‌ی دوم پرت کرد بیرون.»
 «مامانت خیلی قاطیه.»

«خوب گرفتی. همین‌طوری لیوانا و بشقابا رو پرت می‌کرد بیرون. می‌خواست همه رو بزنه به سنگای لبه‌ی باغچه. می‌دونی، بابام از اون بشقابا مثل چشمش مواظبت می‌کرد. بگذریم، توشی چان^۲، می‌خواستم ببینم با تحقیقت چی کار کردی؟»
 توشی چان. اسم من توشیکو یاماناکا^۳ است. توشی یعنی «ده و چهار»؛ یعنی من در چهارمین روز از ماه دهم، اکتبر، به دنیا آمده‌ام. به احتمال زیاد فکر و انرژی زیادی صرف انتخاب اسمم نشده است، اما از آنجایی که به سختی می‌شود فردی با این اسم پیدا کرد، زیاد بهش اهمیت نمی‌دهم. اسم کوچک ترائوچی هم کازو کو^۴ است،

۱. Mori Ogai؛ جراح نظامی، نویسنده، شاعر و مترجم مطرح ژاپنی. م.

2. Tushi chan

3. Toshiko Yamanaka

4. Kazuko

که اصلاً دوستش ندارد. ظاهراً پدر بزرگش در آکیتا^۱ این اسم را رویش گذاشته. ما دوست‌ها، همگی یکدیگر را یا با اسم کوچک یا با اسم مستعار صدا می‌زنیم، به جز ترائوچی که اصرار دارد حتماً به اسم فامیلش صدایش کنیم. گفتم: «باورت می‌شه، هنوز دست بهش نزدم؟»

وقتی وارد سال آخر دبیرستان شدیم، معلم زبان ژاپنی‌مان از ما خواست درباره‌ی یکی از داستان‌های اوگای به نام دختر رقصنده مقاله‌ای بنویسیم. ترائوچی همیشه نمرات خوبی از امتحان‌ها و تکالیفش می‌گرفت. هر وقت باید درباره‌ی کتابی گزارش می‌نوشتیم، او بخش‌هایی از مقالات منتشر شده درباره‌ی آن کتاب را بدون ذره‌ای تغییر کپی می‌کرد و معلم‌ها هم هیچ‌وقت چیزی نمی‌فهمیدند. من زیادی درستکار-بهرتر است بگوییم محتاط- بودم و سراغ این جور کارها نمی‌رفتم. برای همین متأسفانه انجام تکالیف کلی وقتم را می‌گرفت و نمراتم هم هرگز به خوبی نمرات او نمی‌شد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم کاری که او می‌کند تقلب است، اما همیشه نگران این بودم مبادا روزی زرنگی‌اش واقعاً او را به دردسر بیندازد. نگرانش بودم؛ چون خیلی دوستش داشتم.

ترائوچی دوباره با صدای زیرش شروع به حرف زدن کرد: «داشتم به یه تحلیل روان‌شناختی از شخصیت اصلی داستان فکر می‌کردم.»

«منظورت ایسه؟»

«نه - اون نه. اسمش به کاتاکانایی^۲ چی بود - اودا^۳؟»

اصلاً نمی‌دانستم درباره‌ی چه صحبت می‌کند.

«نه این نبود.» صدای دیگری جواب داد. حالا این یوزان^۵ بود که گوشی را گرفته بود. «می‌خواد یه مقاله‌ی روان‌شناختی درباره‌ی ویژگی‌های چینی به کاررفته تو نگارش این اسم بنویسه. می‌توننی همچین چیزی رو تصور کنی؟»

1. Akita

2. Elise

۳. Katakana، یکی از دو خط هجانمای زبان ژاپنی که در کنار هیراگانا، کانجی، و روماجی مؤلفه‌های اصلی سامانه‌ی نوشتاری ژاپنی را تشکیل می‌دهد. م.

4. Oda

5. Yuzan

«یوزان، نمی دونستم تو هم اونجایی!»

احتمالاً صدایم کمی حالت ناامیدی به خودش گرفته بود. از این که دیدم او و ترائوچی بدون من کنار هم هستند ناراحت شدم. احساس دل شکستگی کردم. واقعاً ترائوچی را دوست داشتم، اما ارتباط برقرار کردن با یوزان سخت تر بود. او علائق و نفرت های زیادی داشت. مثلاً به شدت از سیگاری ها متنفر بود. به آن ها می گفت زیاله های انسانی. که البته چنین انگیزه از نظر سیگاری ها واقعاً غیرمنصفانه بود. از سوی دیگر، از افرادی که به هر قیمت از او طرفداری می کردند خوشش می آمد. در یک کلام، یوزان شخصیت تند و سختی داشت.

«ترائوچی می خواست تکلیفمونو با هم انجام بدیم. بهش گفتم بابا ما که دیگه بچه دبستانی نیستیم.»

بلافاصله گفتم: «شرط می بندم این فکر خودت بوده.»

یوزان با شنیدن این حرف به خنده افتاد. صدایش از ترائوچی هم آهسته تر بود و وقتی روپوش اش را می پوشید شبیه پسری می شد که به بدترین شکل ممکن لباس زنانه به تن کرده است. شخصیت و طرز حرف زدنش کاملاً پسرانه بود، اما اسمش، کیومی کایبارا^۱، بیش از اندازه زنانه بود. البته اسم مستعار یوزان از یوزان کایبارا، شخصیت پدر در مانگای^۲ اوشینبو^۳، گرفته شده بود. سال اول دبیرستان، مادرش بعد از یک دوره ی طولانی بیماری در بیمارستان از دنیا رفت. از آن زمان به بعد یوزان با پدر، پدربزرگ و مادربزرگش زندگی می کرد. من و یوزان تک فرزندان بودیم؛ تنها تک فرزندان گروهمان. رفتارهای یوزان بعد از مرگ مادرش عجیب تر هم شد، حتی بیش از همیشه شبیه پسرها رفتار می کرد. گوشی را به دست دیگرم دادم و همین موقع صدای جابه جا شدن گوشی بین ترائوچی و یوزان را شنیدم.

«ماجرا همین بود، رفیق.»

1. Kiyomi Kaibara

۲. Manga؛ به معنای صنعت کمیک استریپ و یا نشریات کارتونی است که در کشور ژاپن رونق فراوان دارد و از دهه ی ۵۰ به بعد شروع به گسترش کرده است. م.

3. Oishinbo

«باشه، حالا هر چی - اما به نظرت نباید به اتفاقای خونه‌ی بغلی واکنشی نشون بدم؟»

«به خودشون ربط داره، نه تو، خودت چی فکر میکنی؟»
جواب سرد ترانوچی احساس بهتری بهم داد. گفتم: «فکر می‌کنم حق با تونه. خب دیگه، باید برم کلاس تقویتی. بعداً با هم حرف می‌زنیم.»
گفت: «می‌بینمت.» و قطع کرد. گوشی را خاموش کردم و بار دیگر به ابروی چپم در آینه نگاه انداختم. از چیزی که می‌دیدم خوشم نیامد، اما وقت کافی برای اصلاحش نداشتم، برای همین گذاشتم همان طور بماند. آن روز می‌خواستم شلوار جین و یک پیراهن آستین‌دار مشکی بپوشم، چیزی که اصلاً جلب توجه نمی‌کرد، اما تویش احساس راحتی داشتم.

هوای بیرون به طرز وحشتناکی گرم بود. صندل‌های جدیدی که به‌تازگی از حراجی نزدیک خانه‌مان که پیاده تا خانه ما تنها دو دقیقه فاصله داشت، خریده بودم را پوشیدم و قفل دوچرخه‌ام را که کنار خانه‌ی همسایه پارک شده بود، باز کردم. وقتی دستگیره‌ها و زین دوچرخه را که زیر آفتاب حساسی داغ شده بود لمس کردم، دستم سوخت. درست همان لحظه در خانه‌ی همسایه با صدای غرغر شدیدی باز شد. یکی داشت از آنجا بیرون می‌آمد. عصبی، اما کنجکاو، به گوشه‌ای خزیدم. «کرم» بود که یک شلوار جین و یک تی‌شرت آبی نفتی به تن داشت. آرم کوچک نایک روی قسمت سینه‌ی تی‌شرتش از دور دیده می‌شد. کوله‌ی سیاهی را که قبلاً هم چند بار دیده بودمش، در دست داشت. خدا را شکر، ظاهراً دزدی در کار نبوده، ظاهراً سروصداهای خانه‌شان کار خودش بوده. با خیالی آسوده نگاهش کردم، ناگهان نگاهمان در هم قفل شد. انگار خوشحال و هیجان‌زده به نظر می‌رسید، انگار با دختری قرار ملاقات داشت. این قیافه اصلاً به او نمی‌آمد. به سرعت رویم را برگرداندم. احساس عجیبی داشتم، انگار چیزی را دیده بودم که نباید می‌دیدم.
کرم گفت: «امروز هوا خیلی داغه.»

این اولین بار بود که با من حرف می‌زد. با لاقیدی سری تکان دادم. پس این بارو کرمه همچین آدمی است. از آن آدم‌هایی که درباره‌ی هوا حرف می‌زنند - آن‌ها با یکی مثل من که همسن و سالشان است. درحالی که زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد،

چپ‌چپ به آفتاب نگاه کرد. به قدری سالم و سر حال به نظر می‌رسید که دیگر لقب «کرم» بهش نمی‌آمد.

باید چیزی می‌گفتم؛ گفتم: «چند دقیقه پیش سروصدای وحشتناکی از خونه تون شنیدم که حسابی منو ترسوند.»

در حالی که هنوز به آفتاب خیره بود، سرش را تکان داد و گفت: «جدی؟! حتماً اشتباه کردی.»
«متأسفم.»

کرم سرخوش و شادمان به راه افتاد، طوری که انگار داشت باهم کلاسی هایش می‌رفت گردش دسته‌جمعی. من هم سوار دوچرخه‌ام شدم و کیفم را داخل سبد جلوی دوچرخه گذاشتم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم رکاب زدم سمت ایستگاه قطار. با چند رکاب از کنار کرم گذشتم، این بار حتی نگاهش هم نکردم. آموزشگاه تقویتی نزدیک ایستگاه بزرگی قرار داشت که به خط چو^۱ وصل می‌شد. از آن ایستگاه تا آموزشگاه تنها چهار ایستگاه فاصله بود. هنوز داشتم به «کرم» فکر می‌کردم، درواقع به صدایی که از خانه‌شان شنیده بودم، که یکباره گیر یکی از آن‌هایی افتادم که مثل سریش به آدم می‌چسبند، «تورو خدا بیا این پرسشنامه رو پر کن.» همیشه مراقبم که دست کم ۲۰، ۳۰ متر بین خودم و آن‌ها فاصله بیندازم، اما این بار گیر افتادم. مرد پرسش‌نامه به دست ظاهری کاملاً رسمی داشت. یک پیراهن سفید و شلوار مشکی با یکی از آن عینک‌های فریم مشکی پوشیده بود که این روزها حسابی مد شده.

مرد پرسید: «شما محصل اید؟»

«ببخشید عجله دارم.»

«زیاد وقتتونو نمی‌گیرم. دانشگاه می‌رید؟»

«بله.»

«دانشگاه سراسری یا پاره وقت؟»

«سراسری. دانشکده‌ی آموزش دانشگاه توکیو.»

با حالت معذبی در چهره‌ام ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم. مرد لحظه‌ای غافلگیر شد، بعد با دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشت: دانشگاه توکیو. پوزخندی گوشه‌ی لبش جوانه زد، انگار فهمیده بود دارم لاف می‌زنم. یا شاید هم حرفم را باور کرده بود.

«می‌تونم اسمتونو بپرسم؟»

«نینا هوری.»

«چطور نوشته می‌شه؟»

«هوری یعنی «خندق»، نینا هم مثل معبد نینا توی کیوتو نوشته می‌شه.»
مرد زیر لب گفت: «معبد نینا؟» از همین یک لحظه تعلل‌اش برای فرار استفاده کردم. این اولین بار بود که می‌گفتم دانشجوی دانشگاه توکیو هستم. معمولاً می‌گفتم منشی دفتری چیزی‌ام، اما این عنوان جدید به لباس‌های ارزان‌قیمت و رفتار پرخاشگرم می‌آمد. هر وقت مجبورید اسم و نشانی‌تان را در پرسشنامه یا فرم عضویت یا فروشگاه‌های بنویسید، بهترین کار این است که از یک اسم و نشانی جعلی استفاده کنید. این را ترائوچی یادم داده است. اولین بار که چنین کاری کردم، بابت دروغی که گفته بودم حسابی عصبی شده بودم، اما وقتی چند بار از آن اسم استفاده کردم، بعد از مدتی نینا هوری برایم حکم نوعی هویت دوم و درعین حال واقعی را پیدا کرد. ما در گروه چهار نفریمان، هر کدام یک اسم جعلی داریم که مثلاً هنگام اجاره‌ی یک کابین کارائوکه^۱ از آن استفاده می‌کنیم. ترائوچی همیشه هشدار می‌داد که باید مراقب باشیم، و گرنه مشخصات‌مان از یک پایگاه داده سر درمی‌آورد و آن وقت است که بزرگ‌ترها می‌توانند به راحتی کنترل‌مان کنند.

نفر دومی که سعی کرد جلوییم را بگیرد، زنی بود با ظاهری وحشتناک. وقتی سرعتم را زیاد کردم تا از دستش فرار کنم، او که می‌خواست هر طور شده با یکی حرف بزند، با عجله به جلو خیز برداشت و این کارش باعث شد تقریباً زمین بخورد. موهای مشکی پرپشتی داشت که... تازه کوتاهشان کرده بود و هیچ آرایشی روی

۱. اجزای سرگرم‌کننده برای دوستداران آوازخوانی که با یک صفحه‌ی نمایش و یک میکروفون این امکان را برای افراد مبتدی فراهم می‌کند تا حین پخش موسیقی بی‌کلام آهنگ‌های مشهور، اشعار آن‌ها را بر صفحه‌ی نمایش ببینند و با آن همراهی کنند. م.

صورتش دیده نمی‌شد. قطرات عرق پشت لبش جمع شده بود. لکه‌های عرق زیر بغل بلوز مشکی رنگ‌ورورفته‌اش طوق انداخته بود. هوا به شدت شرجی بود و نمی‌شد به این خاطر به او خُرده گرفت. هوا آن‌قدر گرم و غیرقابل تحمل بود که آن لحظه فقط می‌توانستم فکر کنم چطور می‌شود به هر ترفندی او را از سر راهم دور کنم.

زن گفت: «می‌بخشید. من فالگیرم و می‌خواستم بپرسم می‌تونم یه لحظه وقتتونو بگیرم؟»

فالگیرها! آن‌ها همه جا هستند و قرار نیست هیچ‌وقت شهرداری جمع‌شان کند. قیافه‌ی خشکی که بارها جلوی آینه تمرین کرده بودم به خودم گرفتم و گفتم: «عجله دارم.»

زن با دیدن قیافه جدی‌ام گفت: «عذر می‌خوام.» و از سر راهم دور شد تا قربانی دیگری را به دام بیندازد. یک دختر جوان در ژاپن، به‌سختی می‌تواند از لابه‌لای جمعیت بیرون از ایستگاه، بدون اینکه اتفاقی برایش بیفتد رد شود. وقتی این را به مادرم می‌گفتم، آهی می‌کشید و می‌گفت: «زمان ما این‌طوری نبود. این روزا جامعه خیلی خطرناک شده.» او درست می‌گفت. در توکیو امروز، به دخترهای جوان به چشم خریدارهای آسان یا بازاریاب‌هایی نگاه می‌کنند که می‌شود از آن‌ها در یافتن مشتری برای محصولات جدید شرکت‌ها استفاده کرد. شرکت‌های بازرگانی می‌خواهند مفت و مجانی نظر ما را بدانند، که به گمانم این هم از ما طعمه‌ی آسان دیگری می‌سازد.

مردهای هیز و منحرف، اعم از پیر و جوان، هم که به همه به چشم روسپی نگاه می‌کنند، دیگر برای همه شناخته شده‌اند. شخصاً هیچ‌وقت به آدم منحرفی برخورد نکرده‌ام، اما شایعه‌ای وجود داشت که می‌گفت ترائوچی از دوران ابتدایی با آن‌ها مشکل داشته. ظاهراً داخلی قطاری که با آن به مدرسه می‌رفته مدام با آن‌ها برخورد می‌کرده. ترائوچی خیلی منحصربه‌فرد و به طرز وحشتناکی باهوش بود، اما فراتر از آن به دلیل زیبایی‌اش، همه اعم از مردهای مُسن و دانشجوها به او علاقه‌مند می‌شدند و سعی می‌کردند شانس‌شان را امتحان کنند. به نظرم دلیل تنفر ترائوچی

از مردها، آن نگاه کم فروغ در چهره اش، طرز حرف زدن و افسردگی اش، همین منحرف ها بودند.

باعجله وارد کلاس تقویتی شدم؛ کلاس تقویتی زبان انگلیسی برای ورود به کالج های خصوصی تاپ تایر^۱. کمی دیر کرده بودم و عجله داشتم. طبق قانون آموزشگاه اگر دیر می رسیدی معلم نباید راحت می داد توی کلاس.

چهار نفر که ظاهرشان به دانشجو می خورد، دو پسر و دو دختر، جلوی تخته سیاه ایستاده بودند و داشتند به دانش آموزانی که مقابل شان نشسته بودند لبخند می زدند. با یک نگاه می توانستم بگویم آن ها نه معلم اند و نه دانش آموز. معلم ها پیرتر و بدلباس ترند و دانش آموزها جوان تر و ترسو تر. معلم ها و دانش آموزهای این آموزشگاه در نداشتن یک چیز با هم اشتراک داشتند: علاقه به دیگران. چنین چیزی در یک آموزشگاه تقویتی برای ورود به دانشگاه جایی ندارد. اما آن چهار پسر و دختری که مقابلمان ایستاده بودند با آن لبخندهای دائمی روی لب هایشان، حکم خون گرمی را داشتند که در رگ های آن میدان نبرد بی رحم جریان داشت. یکی از دخترها، که یقه ی پیراهن سفیدش را روی کت خاکستری اش رها کرده بود، شروع به حرف زدن کرد:

«تعطیلات تابستونی دیگه تموم شده. حال وقتشه که همه ی تلاشتونو بکنید و بهتون اجازه نمی دم تسلیم بشید. هنوز وقت هست. آگوست تازه شروع شده. پس گله و شکایتو کنار بذارید و تا جایی که می تونید تلاش کنید. باور کنید، اگه به اندازه ی کافی تلاش نکنید، بهار آینده دیگه لبخند به لب تون نمیاد. بهار همون سالی که دبیرستانو تموم می کردم، بهم گفتن فکر وارد شدن به دانشگاهی رو که دوست دارم از سرم بیرون کنم. بهم گفتن هیچ وقت نمی تونم وارد اونجا بشم. اما بدون اغراق می گم، تابستون اون سال اون قدر درس خوندم که خون بالا آوردم»

هیچ وقت تو زندگیم این طوری کار نکرده بودم. ولی بالأخره وارد آکادمی هنر ژاپن شدم. این طوری درس خوندن بهتون اعتمادبه نفس می ده، اعتمادبه نفسی که می تونید تو بقیه ی زندگیتون روش حساب کنید؛ بنابراین ازتون می خوام تا جایی که می تونید تلاش کنید.»

دختر مکشی کرد و به دورتادور کلاس نگاه انداخت.

«می خوام بیایم میون شما؛ پس راحت باشید و هر سؤالی دارید پرسید.»
آن آموزشگاه تقویتی سیستمی داشت به نام «مری من» که طبق آن دانشجویها داخل کلاس ها می گشتند. بیشتر آن ها فارغ التحصیل های همان آموزشگاه بودند، اما برایم اهمیتی نداشت. در طول وقت های استراحت، سروکله شان داخل کلاس ها پیدا می شد و با حرف هایشان به ما انگیزه می دادند. نکته و هدف حضور دانشجویهای واقعی کمک به ما برای تمرکز روی آزمون های ورودی دانشگاه ها بود. قرار بود آن ها به ما انگیزه بدهند، اما از نظر من، با آن لبخندهای مصنوعی شان بیشتر شبیه عروسک های دیزنی بودند تا دانشجویهای واقعی. وقتی دختر کت خاکستری پوش از جلوی تخته سیاه دور شد، بالأخره افتادم روی صندلی ام.

دختر نگاهی به فهرست توی دستش انداخت و گفت: «شما باید خانم یاماناکا باشین، درسته؟ ظاهراً انگلیسی درس مورد علاقه تون نیست. میانگین نمرات تون تو این درس پنجاه و دوئه. اگه می خواین قبول شین باید بیشتر تلاش کنین. حسابی درس می خونین؟»

اینکه از همه ی نمراتم خبر داشتند عذابم می داد.

«اسم من نینا هوریه.»

دختر با تردید نگاهم کرد.

«برای این کلاس ثبت نام کردید؟ خانم هوری؟»

«بله.»

با قیافه ای حق به جانب دیکشنری الکترونیکی ام را روی میز گذاشتم.
دختر که انگار غافلگیر شده بود، گفت: «واقعاً؟ هممم. عجیبه! باید برم فهرست درساتو بگیرم. می خواین برین کدوم دانشگاه؟»

«سوفیا^۱ یا کیو^۲»

«اگه این طوره باید رو زبون انگلیسیتون کار کنین. نمره تون چنده؟»

دروغکی گفتم: «حدود پنجاه و هشت.»

«دست کم پنج نمره بالاتر شو لازم دارین»، بعد سعی کرد دقیق تر نگاهم کند. می توانستم لنزهایی را که به چشم های بی قرارش زده بود، ببینم. «به هر حال، تسلیم نشو. اگه طوری درس بخونی که انگار می خوای بمیری، موفق میشی. کلمات جدید، تا می تونی کلمه ی جدید یاد بگیر. حفظ کردن کلمات جدید تنها راه موفقیتیه.»

منظورش از طوری درس بخوان که انگار داری می میری چه بود؟ در حرف هایش گفته بود آن قدر درس خوانده بوده که خون بالا آورده، اما این حرفش واقعاً راست بود؟ درس خواندن ارزش این را داشت که برایش بمیری؟ نمی توانستم چنین چیزی را بپذیرم و به گمانم که این یکی از نقاط ضعفم بود. یکی دیگر از مربی ها، پسری که پیراهن سفید و کراوات به تن داشت، کنار پسری که خیلی زود طاس شده و روی صندلی جلویی ام نشسته بود، ایستاد و زد روی شانه های پسری.

پسر گفت: «باید یه کم نمرات تو ببری بالاتر. می دونم که می تونی.»

پسر در حال طاس شدن، نگران، جواب مثبت مبهمی به او داد.

مربی گفت: «من دوازده ساعت در روز درس می خوندم و تونستم میانگین نمراتم ده نمره ببرم بالا.»

«واقعاً؟»

روزی دوازده ساعت درس می خوانده و فقط ده نمره پیشرفت کرده؟! گوش دادن به حرف هایشان ناامیدم کرد. در همین حین، دختری که تا چند دقیقه پیش به من مشاوره می داد، رفت سراغ دختر ساکتی که پشت سرم نشسته بود. کل قضیه حال به هم زن بود. انگار گیر یکی از همان آدم های داخل ایستگاه افتاده باشی که می خواهند پرسشنامه شان را توی صورتات فروکنند یا هر طور شده فالت را بگیرند.

آن‌ها دیوانه‌وار لبخند می‌زدند، اما درونشان کوچک‌ترین اهمیتی به ما نمی‌دادند؛ فقط برای پول آنجا بودند یا اینکه می‌خواستند مخ یکی از ما را بزنند. برخلاف تراثوچی من هرگز پیشنهاد آشکار و مستقیمی دریافت نکردم، اما می‌توانستم به‌خوبی احساس طعمه بودن را حس کنم. اگر به دامشان می‌افتادی هم پولت را از دست می‌دادی و هم کلی صدمه می‌دید. پس باید همیشه مراقب می‌بودی و زیر رادار حرکت می‌کردی. دنیا به بازنده‌ها می‌خندد. اما آیا این یعنی کسانی که دیگران را گیر می‌اندازند و اذیت می‌کنند، مشکلی ندارند؟ به‌هیچ‌وجه. اما ظاهراً خیلی‌ها این را فراموش کرده‌اند.

خطری که ما احساس می‌کنیم، چیزی است که مادرم درکی ازش ندارد. نسل مادرم هنوز به چیزهای زیبایی مثل عدالت و احترام به احساسات دیگران معتقد است. مادرم چهل و چهار سال دارد و به کمک یکی از دوستانش یک مرکز مراقبت از سالمندان را اداره می‌کند. او به خانه‌ی مردم می‌رود و عاشق چیزهایی مثل رفاه اجتماعی و مشکلات مربوط به سالمندان است. شاید من نباید این را بگویم، اما او واقعاً انسان خوبی است. زن باهوشی است و می‌داند چطور برای به دست آوردن چیزهای مهم مقاومت کند. از نظر من او یک نابغه است؛ چون تقریباً همه‌ی گفته‌هایش درست به هدف می‌خورد.

پدرم در یک شرکت تولید نرم‌افزار کار می‌کند و گرچه معمولاً بیرون از خانه مشروب می‌خورد، اما در کل مرد جدی و خوبی است. اما حتی یک پدر و مادر خوب شبیه آن‌ها هم نمی‌توانند درک کنند چگونه دخترشان مورد هجوم موج مصرف‌گرایی در ژاپن قرار گرفته، اینکه چطور او از ترس زنده زنده خورده شدن توسط کودکان‌هایی که دورتادورش را گرفته‌اند، زندگی می‌کند. واقعاً نمی‌توانند این را بفهمند.

مAMAN همیشه برایم از اینکه نباید از آسیب دیدن و اذیت شدن بترسم سخنرانی می‌کند، اما تنها تصور او از آزار دیدن همان چیزهایی است که خودش در جوانی تجربه کرده است. او هیچ تصویری از خطراتی که بچه‌های این دوره و زمانه را تهدید می‌کنند، اینکه تا کجا ما در معرض اذیت و آزار قرار داریم و این‌ها تا چه حد می‌توانند مخرب باشند، ندارد.

مثلاً وقتی کوچک‌تر بودم، مدام با آدم‌هایی برخورد می‌کردم که سعی داشتند راضی‌ام کنند برای خودم معلم سرخانه بگیرم یا با کلاس‌های تقویتی‌ای که سعی می‌کردند متقاعدم کنند بعد از چند جلسه مشاوره‌ی رایگان مسخره در مؤسسه‌شان ثبت‌نام کنم. لابد فکر می‌کنید این کارها باعث می‌شوند معدل‌تان بالا برود. به هیچ وجه این طور نیست؛ چون درس خواندن و به معدل بالاتر رسیدن، فقط به خود فرد بستگی دارد. کافی است یک روز در خیابان‌های توکیو قدم بزنید تا ببینید چه تعداد آدم همین طور در خیابان‌ها ولو هستند تا به هر قیمتی شده چیزی به شما بفروشند. کافی است به آن‌ها بگویید باشه آن وقت قبل از اینکه متوجه شوید می‌بینید کلی چیز از شان خریدهاید. کافی است اشتباه کنید و اسم و نشانی‌تان را بگویید تا وارد فهرست‌شان بشوید. اگر حواس‌تان را خوب جمع نکنید، ممکن است فریب‌تان بدهند و سر از اتاق‌های خالی هتلی در خیابانی پرت درآورید. قربانیان این شکارچی‌ها، همان‌هایی که اغلب به دست این افراد کشته می‌شوند، همیشه زن‌ها هستند. همان وقتی که رسانه‌ها داشتند خودشان را با اخبار مربوط به رابطه‌ی جنسی یک دختر مدرسه‌ای با مردهای مسن پولدار می‌کشتند، ما، یعنی دخترهای دبیرستانی، بالاترین قیمت را به عنوان کالا در ژاپن داشتیم.

مسخره است؛ بی‌اندازه مسخره. دقیقاً به همین دلیل نینا هوری شده‌ام. در غیر این صورت نمی‌توانستم خودم را جمع‌وجور کنم و زنده بمانم. کار زیادی نکردم، اما حداقل کاری بود که توانستم برای مسلح کردن خودم انجام بدهم. همه‌ی این افکار در حالی از ذهنم می‌گذشتند که داشتم خودم را با یک کتاب درسی باریک باد می‌زدم.

هر طور بود تا پایان کلاس خودم را بیدار نگه داشتم. دنبال تلفن همراهم گشتم، دلم می‌خواست با ترائوچی تماس بگیرم و کمی با هم گپ بزنیم، اما تلفنم توی کیفم نبود. قبل از اینکه از خانه بیرون بیایم با ترائوچی صحبت کرده بودم؛ بنابراین به احتمال زیاد آن را روی میز جا گذاشته بودم. ناامید شدم، اما اصلاً نگران نبودم. به گله‌ی دانش‌آموزانی پیوستم که با عجله در راهرو به سمت خانه‌هایشان می‌دویدند که ناگهان یکی از پشت سر صدایم کرد.

«توشی شان!»

صدای هارو^۱ بود، یکی از همکلاسی‌های مدرسه. او عضو یکی از گروه‌های باریبی مدرسه‌مان بود. حالا که در تعطیلات تابستان اینجا می‌دیدمش از قبل هم برنزه‌تر شده بود. تقریباً کل موهایش را بلوند کرده و ناخن‌هایش را لاک سفید گچی زده بود. سایه‌ی آبی غلیظی به چشمانش مالیده و آن‌ها را با مژه‌های مصنوعی بسیار بلند محصور کرده بود. یک پیراهن بندی قرمز جلف با خال‌های صورتی هم به تن داشت. دوران ابتدایی، دوستان خوبی برای هم بودیم؛ یعنی قبل از اینکه باریبی شود. حتی سال اول دبیرستان یک‌بار دعوت‌م کرد همراه او و چند دانشجوی دیگر بروم به یکی از استودیوهای کارائوکه.

پرسیدم: «این همه راهو از هاچیو جی^۲ اومدی؟»

همان‌طور که با آن ناخن‌هایی که اصلاً انتظار ندارید در دستان کسی که می‌خواهد خودش را برای کنکور آماده کند ببینید، با گوشی تلفنش ورمی رفت، گفت: «آره. ظاهراً اینجا کلاس استاد کاکومون^۳ خیلی عالیه.»

پسر چاقی، درحالی که عرق از پیشانی‌اش چکه می‌کرد، از کنارمان رد شد و لبخند گل‌وگشادی تحویل هارو داد. پیش خودم گفتم، ای احمق؛ به کاهدون زدی.

گفتم: «من تو کلاسای انشاء و انگلیسی ثبت‌نام کردم.»

هارو گفت: «باشه باشه. موفق باشی. بعداً می‌بینمت!»

بعد با صندل‌های تختش از پله‌های آموزشگاه پایین رفت. پسرهای داخل آموزشگاه کنار رفتند تا راه را برایش باز کنند. مثل ملکه‌ای محجوب از وسط پله‌ها پایین رفت و وقتی به انتهای پله‌ها رسید برگشت و برایم دست تکان داد. تغییر قیافه، مثل اسامی جعلی من و دوستانم، سلاح هارو بود. به گمانم هارو با بدل شدن به یک کوگیارو^۴ یا یامامبا^۵ یا هر چیز دیگری که اسمش است، توانسته بود راهی پیدا کند تا

1. Haru

2. Hachioji

3. Kakomon

۴. Kogyaru؛ نوعی مد در ژاپن که میان دخترهای دبیرستانی طرفدار دارد. م.

۵. Yamamba؛ سبک پوشش ژاپنی با مایه‌های سنتی. م.

صد در صد مقبول دیگران باشد. دختران باریبی؛ از جمله هارو، به سولاریوم می‌روند تا با پرتوی فرابنفش پوستشان را به رنگ قهوه‌ای روشن در بیاورند، از مدادهای روغنی برای کشیدن خط چشم استفاده می‌کنند و همیشه مژه‌های مصنوعی عظیم‌الجثه به چشم‌هایشان دارند. آن‌ها بیش از هر کس دیگر بدنشان را انگولک می‌کنند. نقطه ضعف دوم من این است که اصلاً از این لباس‌ها و آرایش‌های جسورانه خوشم نمی‌آید. فقط دوست دارم لباس‌های عادی بپوشم و اصلاً خوش ندارم نظر بقیه را به خودم جلب کنم.

صورت‌م عرق کرده بود. توی پارکینگ ایستگاه اثری از دوچرخه‌ام دیده نمی‌شد. حتماً یکی آن را دزدیده بود. دوچرخه‌ام چیز خیلی خاصی نبود، اما چرا از میان این همه دوچرخه در دنیا باید مال من دزدیده شود؟ خوب یادم می‌آید که قفلش کردم. کل آن پارکینگ عریض و طویل را گشتم، اما هیچ اثری پیدا نکردم. خسته و عصبانی وارد فروشگاه خواروبارفروشی شدم تا چیزی برای فرونشاندن عطش بیرون و درونم بگیرم. یک بطری پلاستیکی چای اولونگ^۱ خریدم و به سمت خیابان شرجی به راه افتادم. طی دوازده دقیقه فاصله‌ی ایستگاه تا خانه، صندل‌های جدیدم باعث شدند پاهایم حسابی تاول بزنند. خسته و زار بالأخره به خانه رسیدم. غروب نارنجی رنگ آفتاب از روی پنجره‌های طبقه‌ی دوم خانه‌ی همسایه روی زمین منعکس شده بود. عجیب بود، ظاهراً هیچ پنجره‌ای نشکسته بود. با یادآوری صداهایی که آن روز صبح شنیده بودم، شگفت‌زده چند لحظه در جا می‌خکوب ماندم. روزنامه‌ی عصر را از صندوق پست برداشتم، بطری خنک چای را به پیشانی سوزانم چسباندم و دوباره به خانه‌ی همسایه نگاه کردم. درهای کشویی اتاق سبک ژاپنی طبقه‌ی اول هنوز نیمه‌باز بود. کمی عجیب به نظر می‌رسید؛ چون زن همسایه درباره‌ی حفظ نظافت و مرتب بودن خانه‌اش خیلی سخت‌گیر بود. پنجره‌ها همیشه برق می‌زد و هیچ‌وقت یک تکه زباله هم جلوی خانه‌شان پیدا نمی‌شد. داشتم از

۱. Oolong، نوعی چای که با اکسیداسیون ناقص برگ‌های چای تهیه می‌شود. این چای معمولاً در کشور چین تولید می‌شود. م.

تشنگی می‌مُردم. وارد خانه‌ی مثل سونایمان شدم، کولر همه‌ی اتاق‌ها را روشن کردم و کل چای اولونگ را یک جرعه سر کشیدم.

بطری خالی را با آب شستم و داخل سطل آشغال انداختم، بعد چشمم به میز افتاد و دیدم تلفنم آنجا نیست. احتمالاً با خودم برده بودم و توی راه از دستم افتاده بود. سعی کردم کارهایی را که بعد از ترک خانه انجام داده بودم مرور کنم. گوشی را از روی میز برداشته و توی کیفم گذاشته و بعد سوار دوچرخه‌ام شده بودم. بعد دوچرخه را در پارکینگ ایستگاه گذاشته و رفته بودم آموزشگاه سردو تا کلاس. آنجا بود که متوجه شدم گوشی‌ام نیست؛ پس گوشی را یا در ایستگاه، گم کرده بودم یا در آموزشگاه. شاید هم توی سبد دوچرخه افتاده بود. به آموزشگاه زنگ زدم و پرسیدم کسی گوشی تلفنی پیدا کرده یا نه؟ اما آن‌ها گفتند کسی چیزی تحویلشان نداده. سعی کردم به گوشی‌ام زنگ بزنم، اما کسی جواب نداد. نه اثری از گوشی‌ام بود و نه دوچرخه؛ مسخره بود. حسابی اعصابم به هم ریخته بود. از پله‌ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. از شدت گرما داشتم ذوب می‌شد، روی تختم افتادم و کولر را روی بالاترین درجه تنظیم کردم و چشم‌هایم را بستم.

تا ساعت هفت بعدازظهر چرت زدم. بعد با صدای آژیر یک ماشین گشت یا آمبولانس بیدار شدم، صدا در همان نزدیکی‌ها ثابت مانده بود. این طرز توقف ناگهانی کمی هشداردهنده به نظر می‌رسید، اما نگران نبودم. همان حوالی ما شخص پیری زندگی می‌کرد که بیماری مزمنی داشت، برای همین زیاد سروکله‌ی آمبولانس در آن خیابان باریک پیدا می‌شد. نمی‌توانستم همین‌طور بنشینم و به این فکر کنم. مامان هر آن ممکن بود برسد و باید کرکره‌ها را می‌کشیدم و حمام را آماده می‌کردم. می‌توانستم تصور کنم وقتی به خانه می‌آمد و می‌دید هیچ یک از وظایفم را انجام نداده‌ام، چقدر دلخور می‌شود. هر طور بود از تخت پایین آمدم. در همین لحظه تلفن خانه زنگ خورد.

«سلام رفیق.»

«ترائوچی، تلفنمو گم کردم.»

«آره، به گوشی‌ات که زنگ زدم، یه بابای عجیب و غریبی جواب داد.»

«چه جور بابایی؟»

«جوون بود. وقتی گفتم رفیق. سرم داد زد که مسخره بازی در نیار، احمق. کند زد به احوالم.»

برایش گفتم چطور تلفنم را گم کرده ام و دو چرخه ام را دزدیده اند.

«اون یارو حتماً گوشی تو از تو سبد دو چرخه ت برداشته. باید فوری سیم کارتتو بسوزونی. دو چرخه تم یا فراموش کن، یا تو هم سعی کن یکی واسه خودت بزدی، حق با او بود. تلفن را سر جایش گذاشتم و از پله ها پایین رفتم و به این فکر کردم که به اپراتورم زنگ بزنم و سیم کارتم را بسوزانم. کل این ماجرا حسابی اعصابم را به هم ریخته بود. بعد یکباره صدای چرخیدن کلید توی قفل در را شنیدم و در باز شد. مادرم بود. شلوار سفید و یکی از تی شرت های آبی قدیمی مرا پوشیده بود و یکی از آن کیف های حصیری که همیشه دوست داشت موقع تابستان روی شانه اش بیندازد دستش گرفته بود. اصلاً آرایش نداشت و صورتش خیس و گر گرفته بود. مادر گفت: «اوه تو اینجایی؟ خدا رو شکر!»

خیالش راحت شد. اما در عین حال رنگ پریده و غمگین به نظر می رسید.

پرسیدم: «چی شده؟»

«نمی دونی؟! جلوی خونه ی همسایه ماشین پلیس واساده.» ظاهراً زن همسایه کشته شده بود. شوهرش بعد از برگشتن به خانه جسدش را پیدا کرده بود. «همش نگران بودم نکنه واسه تو اتفاقی افتاده باشه.»

از صبح احساس بدی داشتم و حالا از اینکه می دیدم آن احساس عجیب به نوعی تعبیر شده حال بدی پیدا کرده بودم. به نوعی دلم می خواست جلوی همه لاف بزنم که ببینید چه حس ششم قوی ای دارم!

«پلیس گفت می خوان بیان با ما صحبت کنن. چقدر وحشتناکه! چطور همچین چیزی ممکنه؟ اونم تو این محله. باید چی کار کنیم؟ به پدرت زنگ بزنیم؟ گمونم بهتره بهش بگیم.»

مامان همیشه خونسردی اش را حفظ می کرد، اما حالا حسابی به هم ریخته و آشفته بود. روی مبل اتاق نشیمن نشستم و سعی کردم به احساس بدی که با شنیدن

صدای آژیر خطر اعلام هوای آلوده بهم دست داده بود، فکر کنم. درست همان موقع بود که آن صدای مهیب را از خانه‌ی همسایه شنیدم؛ یعنی صدا مربوط به لحظه‌ای بوده که زن داشته کشته می‌شده؟ ممکن بود این کار، کار کرم باشد؟ یاد خوشحالی‌اش افتادم، وقتی به آفتاب خیره شده بود.

«توشیکو، پلیس می‌خواد باهات حرف بزنه.»

سرم را بلند کردم و جلوی در خانه مرد مسنی را با یک پولوور سفید و زن میان‌سالی را با یک کت سیاه دیدم. هر دو به خانه‌ی ما خیره شده بودند. نگاه‌شان را دوست نداشتم. درست همان لحظه بود که تصمیم گرفتم چیزی درباره‌ی دیده‌ها و شنیده‌هایم به‌شان نگویم.

انگار سؤالات‌شان تمامی نداشت. به‌شان گفتم حول و حوش ساعت ۱۲ خانه را برای رفتن به کلاس تقویتی ترک کردم و نه چیزی شنیدم و نه کسی را دیدم. از سؤالات‌شان می‌شد فهمید که فکر می‌کنند زن همسایه درست آن ساعت کشته شده است. به عبارت دیگر، ظاهراً شهادتم می‌توانست کلید حل این معما باشد. بالأخره نوبت به پرسیدن سؤال آخر رسید. معلوم بود پلیس به کرم مظنون است.

«امروز پسر همسایه رو دیدی؟»

گفتم: «نه.»

یک لحظه سیمای کرم، آن صورت خوش‌حال و هیجان‌زده، در ذهنم نقش بست. چرا آن قدر خوش‌حال بود؟ یعنی فکر می‌کرد با کشتن مادرش از بند رها شده؟ یا دیوانه‌ای بیش نبود؟ آن قدرها برایم جذابیت نداشت که بخواهم بدانم به چه فکر می‌کرده. مطمئن بودم هرگز به کسی نمی‌گویم آن لحظات چه احساسی داشته. شاید حتی نداند چطور می‌تواند احساسش را بیان کند. یا شاید احساسش آن قدر ساده بوده که شک کند درباره‌اش حرف بزند یا نه. فکر می‌کردم می‌دانم چه احساسی داشته. شاید فکر می‌کرده که مادرش برایش چیزی جز درد نبوده. یک درد واقعی. اگر به بزرگ‌ترها بگویی به این دلیل مادرت را کشته‌ای، کسی حرفت را باور نمی‌کند، اما این حقیقت دارد. در سراسر دنیا فقط یک درد واقعی وجود دارد. دردی استخوان‌سوز که حتی نمی‌توانی باورش کنی. با این حال، کاری که او کرده

بود احمقانه به نظر می‌رسید. وقتی دخترهای دبیرستانی‌ای، مثل ما، کنترل‌شان را از دست می‌دهند، دیگران همیشه می‌توانند قبل از اینکه کار احمقانه‌ای مانند سرقت یک اتوبوس یا با چاقو دزدیدن توی بزرگراه ازشان سر بزنند، اراده‌شان را بر آن‌ها تحمیل کنند. و به همین دلیل است که دخترها از قبل خودشان را آماده می‌کنند تا در چنین وضعیتی گیر نیفتند. شاید پسرها به این خوبی نتوانند از خودشان محافظت کنند.

«با پسر همسایه دوست بودی؟»

«نه، اصلاً. حتی وقتی همدیگر رو می‌دیدیم سلام هم نمی‌کردیم. می‌دونید، عین غریبه‌ها بودیم. انگار تو دو تا دنیای مختلف زندگی می‌کردیم.»

زن پلیس سیاه‌پوش پرسید: «دو تا دنیای مختلف؟! منظورت چیه؟ آرایش ضدآفتاب کرده و موهایش را از پشت بسته بود، درست مثل آرایشی که وقتی مجبورید کیمونو بپوشید، می‌کنید. موهایش را با یک روبان قرمز دخترانه که چند میلیون گل ریز رویش داشت، مهار کرده بود. چهره‌اش احمقانه به نظر می‌رسید، اما چشمان مرموزی داشت، انگار داشت دروغ‌هایم را از چهره‌ام می‌خواند. عصبی شده بودم، مطمئنم که فهمیده بود دارم دروغ می‌گویم. گفتم: «نمی‌دونم.»

دلم نمی‌خواست چیزی درباره‌ی دنیای کرم بدانم. او در دنیایی زندگی می‌کرد که فکر می‌کردم دنیای مناسبی نیست، دنیایی که مرا می‌ترساند. کودک که بودم در کمال سادگی فکر می‌کردم دنیای بقیه هم شبیه دنیای من است، اما حالا می‌دانم این‌طور نیست. وقتی یک‌بار ناخودآگاه از دهانم پرید که بقیه هم باید با من در این خصوص هم‌نظر باشند، حسابی تنبیه شدم. آدم‌ها، کسانی را که با آن‌ها فرق دارند تحمل نمی‌کنند. از آنجایی که کمی با دیگران متفاوتم، این مطلب را خیلی زود فهمیدم. در مدارس ما، افراد گروه‌های چهار- پنج نفره می‌سازند، اما من هیچ‌وقت چنین کاری را نداشتم. توی کلاس، همه جور آدمی پیدا می‌شد- دخترهای باریک مثل هارو، احمق‌ها، و بچه‌هایی که به راحتی عضو گروه‌های مختلف می‌شدند!

چون بیشترشان عضو باشگاه‌ها و کلوپ‌های مختلف بودند. خوشبختانه، به تور دخترهایی خورده بودم که می‌توانستم با آن‌ها کنار بیایم، برای همین می‌توانستم از زندگی در دبیرستان لذت ببرم، اما زندگی در دبیرستان می‌توانست برای آن‌هایی که نمی‌توانند با بقیه کنار بیایند وحشتناک باشد. ما با والدینمان تفاوت داریم، گونه‌هایی کاملاً متفاوت با معلم‌هایمان هستیم و بچه‌هایی که تنها یک کلاس با شما اختلاف دارند، در دنیایی کاملاً متفاوت به سر می‌برند. به عبارت دیگر، درواقع توسط دشمنانمان محاصره شده‌ایم و باید به تنهایی از این مهلکه جان سالم به در ببریم.

«بهم بگو، از اونجایی که هر دوتون دبیرستانی هستین، چه احساسی به پسر همسایه داری؟»

«منظورتون چیه؟»

«خوشتیپه؟ یعنی از اون دسته پسراییه که پیش دخترا محبوبن یا نه؟»

خانم پلیس لبخند زد و توانستم دندان‌های سفید ردیفش را پشت لب‌های قرمزش ببینم. روی دندانش لک رژلب افتاده بود. به یاد زن همسایه با رژلب سرخش افتادم و گرچه به هیچ‌وجه هیچ احساسی به او نداشتم، ناگهان از یادآوری کشته شدنش لرزه به تنم افتاد. نمی‌توانستم بفهمم چرا باید چنین کاری کرده باشد و این باعث می‌شد احساس غریب و وحشتناکی به من دست بدهد. نشسته و به فضای مقابلم خیره شده بودم که پلیس زن نزدیک شد و دستش را روی زانویم گذاشت.

زن گفت: «خب؟!»

در چنین وضعیتی گرمای دستش روی زانویم غیرقابل تحمل و نفس‌گیر بود. پایم را پس کشیدم تا دستش از روی شلوارم برداشته شود.

«راستشو بگم...؟»

«لطفاً راحت باش. اون پسر یه قربانیه؛ پس نیازی نیست احتیاط به خرج بدی.

هر چی بگی ما فراموش می‌کنیم.»

با خودم فکر کردم، اگه قراره فراموش کنین؛ پس چرا اصلاً می‌پرسین؟! اما مادرم با نگاهی نگران و اخم‌آلود داشت تماشا می‌کرد و پلیس مسن‌تر با چهره‌ای کاملاً

جدی داشت چیزهایی توی دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد. بالاخره دهانم را باز کردم و گفتم: «خب، اون یه جورایی آدم عجیبیه. احمق به نظر می‌رسه و یه جورایی می‌شه گفت افسرده‌اس، طوری که اصلاً نمی‌تونید بفهمید داره به چی فکر می‌کنه. از اون دست بچه‌های تنهاییه که همش دارن درس می‌خونن و جز درس خونند کار دیگه‌ای بلد نیستن.»

یکی از اون بچه‌های تنهایی که همش دارن درس می‌خونن و جز درس خونند کار دیگه‌ای بلد نیستن. انگار این حرف چیزی را به یادشان آورد. دو پلیس نگامی با هم ردوبدل کردند و از جا بلند شدند. انگار کلماتم کمک‌شان کرده بود به کرم برچسب یک پسر معمولی غیرجذاب بزنند که خانواده مجبورش کرده بود هر طور شده توی مدرسه شاگرد اول بشود - به این ترتیب او تبرئه شد.

آنها سؤال‌هایی هم از مادرم که طرف دیگر مبل نشسته بود، پرسیدند. زن همسایه چطور زنی بود؟ رابطه‌ی اعضای خانواده با هم چطور بود؟ هیچ‌وقت نشانه‌ای از خشونت خانوادگی میان‌شان دیده بودید؟ حتی قبل از اینکه شروع کنند، متوجه شدم پلیس‌ها می‌خواهند یکسری سؤال از قبل نوشته‌شده و کلیشه‌ای پرسند. ساعت از نه شب گذشته بود که بالاخره کارشان تمام شد. تمامی چراغ‌های خانه‌ی همسایه روشن بود؛ پس هنوز داشتند محل را برای پیدا کردن شواهد بیشتر می‌گشتند. می‌توانستم چهره‌ی شوکه‌شده‌ی پدر کرم را که جلوتر از پلیس از اتاق به اتاق دیگر می‌رفت، تصور کنم. آه عمیقی کشیدم، او همیشه طوری با من رفتار می‌کرد که انگار وجود ندارم، اما با این وجود فکر می‌کردم این اتفاق ظلم بزرگی در حقش بوده.

مادرم گفت: «وحشتناکه. پلیس چیزی نگفت، اما تقریباً معلومه به پسره مظلون گفتن که پدره پزشک یه بیمارستانه. ما سال‌ها با هم همسایه بودیم، اما من حتی اینم نمی‌دونستم. واسه همین بوده که پسره رو مجبور می‌کردن مدام درس بخونه می‌خواستن وارد دانشکده‌ی پزشکی بشه.»

داشتم به صفحه‌ی اعلام برنامه‌های تلویزیون توی روزنامه نگاه می‌کردم و جوابی ندادم.

ناگهان مادرم سرم فریاد زد: «چطور می‌تونی تو همچین وضعیتی بی‌خیال باشی؟»

«این اصلاً ربطی به ما نداره.»

«آره درسته، اما تو زن همسایه رو می‌شناختی، نمی‌شناختی؟ و حالا مُرده. چه پسرش این کارو کرده باشه چه یکی دیگه، واسه هر دوشون متأسفم. من حتی واسه پدره هم متأسفم. مردک از خودراضی با اون دستمال گردن مسخره‌اش. پسرش زنشو کشته، می‌تونی فکرشو بکنی؟ چطور نتونستن یه راه‌حلی واسه مشکلاتشون پیدا کنن که کار به اینجا نکشه؟»

«خب که چی؟»

نمی‌دانم چرا به مادرم حمله کردم. چیزی که گفت منطقی بود، اما انگار یک جای حرفش اشکال داشت و مرا آزار داده بود.

مادرم گفت: «نباید این‌طوری حرف بزنی.»

چشمانش ثابت مانده بود. در خانه باز شد و پدرم داخل شد. یک کت قهوه‌ای روشن پوشیده و یک کیف مشکی زده بود زیر بغلش. سرتاپای پیراهن آبی نفتی‌اش خیس عرق بود. در نگاهش همان نگاه متوحش مادرم نشسته بود. احتمالاً مادرم بهش زنگ زده و او هم باعجله خودش را به خانه رسانده بود. پدر همیشه می‌گفت گرفتار است، اما اگر مجبور می‌شد می‌توانست فوری بیاید به خانه. اول رو به مادر کرد:

«وای خدای من! چه بلایی! همین الان بیرون در پلیس داشت ازم بازجویی می‌کرد. هیچی نمی‌دونستم. وقتی بهشون گفتم حتی نمی‌دونستم یه پسر به سن و سال توشیکو داشتن، شاخ درآوردن.»

مادر طوری نگاهش کرد که انگار می‌خواست بگوید، واسه اینه که تو همش بیرون مست می‌کنی و اصلاً خونه نیستی. دیگه همه چیز داشت برایم غیرقابل تحمل می‌شد، برای همین روزنامه را روی میز انداختم و از جا بلند شدم تا به اتاقم بروم. پدر نگاه شماتت‌باری به صفحات پخش وپلای روزنامه انداخت.

«توشیکو، چه بلایی سر دوچرخه‌ت اومده؟ بیرون نبود!»

«آره... گذاشته بودمش تو پارکینگ ایستگاه، اما دزدیدنش.»

«چرا به پلیس گزارش نکردی؟ پلیس که داره از سر و کول اونجا بالا می‌ره؟ پدر به دنبال شوخی‌اش پوزخندی زد، اما چهره‌اش دوباره به سرعت جدی شد.

گفتم: «فرقی نمی‌کرد، به هر حال پیدااش نمی‌کردم. بعضی وقتا دوچرخه رو می‌برن استفاده می‌کنن، دوباره برش می‌گردونن تو پارکینگ. هر کی بردتش، برش می‌گردونه.»

«امیدوارم همین‌طور بشه.»

ظاهراً این قضیه اصلاً برای پدر مهم نبود. اگر وضعیت عادی بود، مادر حتماً سرم فریاد می‌زد که خیلی سربه‌هوا هستم، اما به‌شدت سرگرم آماده کردن نودلو و تکه کردن گوشت و تهیه‌ی یک شام دیروقت برای ما بود. همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای گفت‌وگوی والدینم را می‌شنیدم، زیر لب حرف می‌زدند تا من چیزی نشنوم. میان راه ایستادم تا ببینم چه می‌گویند.

پدر گفت: «ظاهراً داخل خونه خراب شده. وقتی زنه خورده به در شیشه‌ای حموم، در خرد و اونم غرق خون شده.»

«شک ندارم. پلیسا گفتن جمجمه‌شو با چوب بیسبال ترکوندن.»

«واقعاً چی باعث شده پسره همچین کاری بکنه؟»

«حتماً دیوونه شده. تیشرت خونیشو درآورده انداخته تو سبد رخت چرکا. حتماً در کمال آرامش لباساشو عوض کرده و بعدم از خونه زده بیرون. نمی‌تونم باور کنم پسر لاغر و بی‌عرضه‌ای مثل اون همچین کاری کرده باشه.»

پدر گفت: «پسرا قوی‌ان. شاید لاغر باشن، اما پسرای به سن و سال اون از اون‌ها که فکر می‌کنی قوی‌ترن. اونا نمی‌دونن چطوری خودشونو کنترل کنن. خیلی خوشحالم که دختر داریم.»

«چه حرف مزخرفی! ته خودخواهی بود، نه؟»

پدر با لحنی پشیمان گفت: «فکر کنم حق با توه. متأسفم.»

روی تخته نشستم و با تلفن اتاقم به شماره‌ی همراهم زنگ زدم. مرد جوانی از آن سوی خط گفت: «بله.» در پس‌زمینه می‌شد نعره‌ی قطارها را شنید.

«این تلفنی که پیدا کردین، مال منه.»

«گمون نکنم «پیدا کردین» کلمه‌ی درستی باشه.»

مرد جوان مُردد به نظر می‌رسید. صدایش شبیه کسی بود که ظهر آن روز با هم صحبت کرده بودیم.

گفتم: «کجا، پیداش کردی؟»

«تو سبد دوچرخه.»

او همانی بود که دوچرخه‌ام را دزدیده بود؟ خونم به جوش آمد.

«تو دوچرخه‌مو دزدیدی؟»

«دزدیدم یا قرض گرفتم- نمی‌دونم کدومش کلمه‌ی بهتریه؟»

«اون تلفن منه و می‌خوام برش گردونی. اگه برنگردونی خودتم نمی‌تونی ازش استفاده کنی؛ چون می‌رم مخابرات و می‌سوزونمش. خواهش می‌کنم دوچرخه‌م رو هم برگردون، لازمش دارم.»

پسر گفت: «متأسفم.»

«یه چیز دیگه. تو پسر همسایه نیستی؟»

ناگهان تلفن قطع شد. دکمه‌ی تکرار را زدم، اما جواب نداد. به زنگ زدن ادامه دادم، زانوهایم می‌لرزید. کم‌کم داشتم مطمئن می‌شدم کسی که تلفن و دوچرخه‌ام را دزدیده خود کرم است. بالأخره تصمیم گرفتم برایش پیام بفرستم.

«توشیکو یا ماناکا هستم. می‌خوام تلفن و دوچرخه‌مو برگردونی. شمارمو

می‌تونی تو قسمت تماسا به اسم «خونه» پیدا کنی. لطفاً بهم زنگ بزن. بین ساعت

۹ صبح تا ظهر توی خونه هستم، نگران نباش. لطفاً بهم زنگ بزن. می‌خوام یه چیز

دیگه هم بهت بگم؛ چون فکر می‌کنم تو پسر همسایمون هستی. پلیس داره دنبالت

می‌گرده. گمونم خودت دلیلشو بدونی. به من ربطی نداره، اما شنیدن خبر مرگ

مادرت حسابی غافلگیرم کرد. براش متأسفم. شاید چیزی به پلیسا نگم، اما واقعاً

نمی‌دونم چطوری؟»

پیام را فرستادم و بعد دچار افسردگی شدم.

آن شب نتوانستم راحت بخوابم. کمی چرت زدم و در همان مدت کوتاه خواب‌های عجیب و غریب دیدم. یکی که تقریباً به یادم مانده این بود:

زن همسایه توی خانه‌ی ما بود و داشت شام می‌پخت. من و کرم در اتاق پذیرایی نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم و آن‌قدر خندیدیم که اشک از چشمانمان سرازیر شد. ظاهراً من و کرم با هم خواهر و برادر بودیم و زن همسایه هم مادرمان بود. در دوردست صدای آژیر اعلام آلودگی هوا شنیده می‌شد. کرم گفت: «هوا خیلی گرمه، بیا برنج سرخ‌شده درست کنیم... تو این هوا برنج سرخ‌شده می‌چسبه.» رفتم آشپزخانه تا زن را راضی کنم برایمان آشپزی کند. گفتم: «مامان، می‌شه برامون برنج سرخ‌شده درست کنی؟» زن از پشت عینک قاب نقره‌ای‌اش بهم خیره شد، بعد ماهیتابه‌ای را برداشت و به حمام اشاره کرد. زن بهم گفت: «اون منو هل داد طرف در حموم. واسه همینم دلم نمی‌خواد براتون چیزی بپزم.» اما مامان، در حموم که شیشه‌ای نیست، واسه همینم عیبی نداره.» حتماً اشتباهی شده بود. ظاهراً توی آن خواب می‌دانستم کرم چه کار کرده است، اما همه‌ی تلاشم را می‌کردم تا هر طور شده زن را آرام کنم.

با تنی عرق‌کرده از خواب پریدم. نگاهی به دورتادور اتاقم انداختم و سعی کردم بفهمم کجا هستم. ظاهراً برای مدتی، چراغ خاموش شده بود. خورشید مثل همیشه بالا آمده بود و روز جدیدی داشت شروع می‌شد. به نظر می‌رسید روز فوق‌العاده گرم دیگری در راه است. روزی مثل همه‌ی روزهای دیگر، اما از دیروز صبح دنیای من از درون منفجر شده بود. صدای بلندی که موقع آژیر شنیده بودم، پشت سر هم در سرم طنین می‌انداخت. صورت خون‌آلود زن همسایه را ندیده بودم، اما می‌توانستم تصور کنم چقدر ممکن بود وحشتناک باشد. خوابی که شب قبل دیده بودم تا حدودی می‌توانست در داشتن یک تصور واقعی کمک کند. بر اساس خواب شب گذشته، انکار دانسته و به عمد به کرم بعد از کشتن مادرش کمک

کرده بودم. شاید واقعاً شریک جرم یک قتل واقعی شده بودم. این موضوع به طرز وحشتناکی مرا می ترساند. اگر کرم دستگیر می شد، حتماً پلیس ها فکر می کردند من تلفن و دوچرخه ام را به او داده ام تا فرار کند. ناگهان احساس کردم کرم به زور چیز عذاب آوری را به دستم داده است. حالا آن چیز آب شده بود و داشت از لای انگشتانم روی زمین می چکید. از پلیس و دنیای بزرگ ترها می ترسیدم. گرمای دست زن پلیس را دوباره روی زانویم حس کردم و به خود لرزیدم.

باید قبل از اینکه همه چیز از کنترل خارج می شد، کل ماجرا را برای والدینم تعریف می کردم. باید به ذهنم آرامش می دادم. صدای مادر را از طبقه ی پایین شنیدم که می گفت صبحانه آماده است. داشت دانه های قهوه را آسیاب می کرد. همان دنیای همیشگی. با خیال راحت، از تختم پایین آمدم. نگاه مادرم به قضایا با من متفاوت بود اما دست کم می توانست مانعی میان من و پلیس ها و دنیای بزرگ ترها باشد. از داشتن پدر و مادری مانند آن دو خوشحال بودم. از بیرون سروصدایی شنیده می شد، پنجره را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. خیابان باریک جلوی خانه مان تا خرخره پر از آدم شده بود. مردهای دوربین به دست، گزارشگرهای روزنامه ها، زنی شبیه به خبرنگارها و پلیس. او خبرنگار یکی از برنامه های معروف تلویزیونی بود. به سرعت از پله ها پایین رفتم.

مادر با صورتی چروکیده درحالی که تخم مرغ را در قابلمه می چرخاند، گفت: «صبح بخیر. زود پاشدی!»

«مامان، آدما رو اون بیرون دیدی؟»

با چهره ای گرفته گفت: «از یه برنامه ی تلویزیونی او مدن. متنفرم از شون. حتماً امیدوارن پسره برگرده خونه. چقدر وقیحان. منظورم اینه که حتی مطمئن نیستن قتل کار اون بوده یا نه؟ تازه ششم، اون خیلی جوونه. این قضیه حسابی اعصابمو به هم ریخته. ببخشید! می تونی بری بیرون روزنامه بخری؟»

لباس زیر نپوشیده بودم و فقط تیشرت و شلوارک خانه تنم بود، اما حرفش را گوش کردم. کنجکاو بودم بدانم روزنامه ها چطور این اتفاق را پوشش داده اند و می خواستم ببینم کارکنان یک برنامه پرطرفدار تلویزیونی چه شکلی اند. به محض

اینکه پام را بیرون گذاشتم، همه‌ی افراد در حال صحبت قطع شد. داشتم می‌رفتم سمت دکه‌ی روزنامه‌فروشی کنار آپارتمان‌مان که ناگهان زن خبرنگار میکروفنش را گرفت جلوی صورتم.

«عذر می‌خواهم، چند تا سؤال درباره‌ی همسایتون داشتم. چطور خونواده‌ای بودن؟»

پس این، یک خبرنگار است؟ دیگرانی که آنجا ایستاده بودند، نفس‌شان را در سینه حبس کرده و منتظر پاسخ من بودند. حالا من با آن سرووضع و لباس، نوی تلویزیون ملی روی آنتن بودم. حسابی وحشت برم داشته بود و درحالی‌که روزنامه توی دستم داشتم، شروع کردم به خاراندن کمرم. تا رسیدم جلوی در خانه، پریدم داخل. تلویزیون اتاق پذیرایی داشت برنامه را به صورت زنده پخش می‌کرد. پدر جلوی تلویزیون نشسته بود، صورتش پف کرده بود و داشت با خودش حرف می‌زد.

«هی، همین الان تلویزیون نشونت داد.»

صفحه داشت خیابان جلوی خانه‌ی ما را با این زیرنویس سفیدرنگ نشان می‌داد: پخش زنده از صحنه‌ی جرم. می‌شد خانه‌ی ما و خانه‌ی همسایه را زیر نور آفتاب صبحگاهی دید. کوچک، اما زیبا به نظر می‌رسید. دیگر خیلی دیر شده بود. حالا که قضیه این همه اهمیت پیدا کرده بود، باید ساکت می‌ماندم و چیزی نمی‌گفتم. نباید چیزی درباره‌ی آن صدای نحس می‌گفتم، درباره‌ی ملاقات با کرم بعد از آن صدا، نگاه رضایت‌بخش توی صورتش و اینکه تلفن و دوچرخه‌ام را دزدیده بود. فکر می‌کردم نباید درباره‌ی این‌ها با کسی حرف بزنم. کلمه‌ی «شریک جرم» مدام در ذهنم تاب می‌خورد.

پدرم روزنامه را باز کرد و گفت: «من موندم چرا همچین اتفاقی افتاده. جوون که بودم، بعضی وقتا دلم می‌خواست بابای پیرم و چند تا از معلمامو بکشم، اما هیچ‌وقت فکر کشتن مامانم به سرم نزد. انگار اون از یه دنیای دیگه بود. هیچ‌وقت فکر نکردم مامانم داره زندگیمو کنترل می‌کنه یا یه همچین چیزی. تو تا حالا همچین فکری کردی؟»

«هیچ وقت.»

دروغ بود. هر بار با مادرم دعوایم می شد به این موضوع فکر می کردم و هزاران نفر وجود داشتند که از شدت نفرت بود و نبودشان برایم تفاوتی نمی کرد. حتی گاهی اوقات از ترائوچی و یوزان - هم متنفر می شدم و می خواستم بکشمشان. اما کشتن آنها اثری روی زندگی من نداشت - همیشه به همین نتیجه می رسیدم. اگر قرار بود به خاطر کشتن آنها مجازات شوم، احتمالاً از خیر کشتنشان می گذشتم. پدر گفت: «ظاهراً مرد همسایه تو بیمارستان کانتو فو کاگاوا^۱ کار می کنه. متخصص

داخلیه. مرد بیچاره. راستی، اسم پسره چی بود؟ تو روزنامه چیزی ننوشته.»

با ناراحتی گفتم: «البته که ننوشته. اون هنوز نوجوونه.» پدر قهوه اش را یک نفس سر کشید و نفسی بیرون داد و بوی قهوه همه جا پخش شد.

«گمونم این قضیه حالاحالاها ادامه داشته باشه.»

مادر از آشپزخانه فریاد زد: «اون آدما اون قدر اونجا می مونن تا پسره برگرده خونه. ما باید چی کار کنیم؟»

«همون کاری که همیشه می کردیم.»

«اگه می تونستیم که دیگه مشکلی نبود.»

«باید سعیمونو بکنیم. پای ما که گیر نیست.»

می خواستم بگویم چرا پای دخترتان گیر است. خیلی دلم می خواست واکنش پدرم را بعد از دانستن این قضیه ببینم.

بعد از اینکه والدینم سر کار رفتند، کمی تلویزیون تماشا کردم. همه ی برنامه ها شبیه هم بودند. آیا او در قتل مادرش دست دارد؟ پسر دبیرستانی ناپدید شده است. جنون نیمه ی تابستان - چه اتفاقی برای این پسر هفده ساله افتاده است؟ در مدتی که مشغول تماشای تلویزیون بودم، دو دسته مراجعه کننده داشتیم. دسته ی اول زوج

۱. Kanto Fukagawa، شهرکی در توکیو. م.

میان سالی که از قرار خواهر و برادر زن مرد همسایه بودند و می خواستند بابت این همه دردسری که برای ما درست شده بود عذرخواهی کنند. مدام مثل دیوانه ها تعظیم می کردند و یک جعبه ی بزرگ شیرینی به دستم دادند. در جعبه را که باز کردم دیدم داخلش سی تا شیرینی میزویو کان^۱ هست.

دسته ی دوم همان کارآگاه های روز قبل بودند. کارآگاه پیر، که عرقش را با یک دستمال خیلی بزرگ پاک می کرد، گفت: «درباره ی پسر همسایه ... شاهی داریم که حوالی دیروز ظهر اونو تو خیابون منتهی به ایستگاه دیده. دیروز گفتی تو هم همون ساعتارفته بودی ایستگاه. اونجا ندیدیش؟»

«سوار دوچرخه م بودم.»

لعتی! از دهانم که بیرون آمد فهمیدم نباید می گفتم. آن ها بالآخره می فهمند دوچرخه ام سر جایش نیست. ناخودآگاه سرم را پایین انداختم.

«احتمالاً با دوچرخه ات از کنارش رد نشدی؟»

این را کارآگاه زن پرسید. امروز یک بلوز سفید و یک سنجاق سینه ی حفره حفره ی سنگین نزدیک یقه اش بسته بود. مثل دیروز، موهایش را از پشت بسته و رنگ صورت و پوست گردنش پنج درجه تیره تر از جاهای دیگرش بود. سرم را تکان دادم و گفتم: «نه متوجهش نشدم.»

«امروز نمی خوای بری کلاس تقویتی؟»

«چرا، باید برم.»

صدای زنگ تلفن آمد. دو کارآگاه بهم اشاره کردند که گوشی را بردارم. قلبم دیوانه وار توی سینه می تپید، گوشی را برداشتم. ممکن بود کرم باشد. کسی که آن سوی خط بود، جواب نداد.

«الو؟ الو؟»

۱. MizuYokan، شیرینی آبی (Yokan) میزویوکان نوعی شیرینی سنتی و ژله مانند ژاپنی است که از خمیر لوبیای قرمز، آگار و شکر در دو نوع نری و میزو و معمولاً به شکل قالبی تهیه می شود. این شیرینی ویژه ی فصل تابستان است و میزو نشان دهنده ی درصد آب بیشتری است که در تهیه ی شیرینی به کار رفته. و.

کارآگاه‌ها، ایستاده در آستانه‌ی در، با تردید نگاهم می‌کردند. نگاهم را دزدیدم و شروع کردم به حرف زدن.

«اوه! ترائوچی، تویی؟ تلویزیونو دیدی؟ شرمنده که نگرانت کردم. ما الان چند تا مهمون داریم، بعداً بهت زنگ می‌زنم.»

فردی که آن سوی خط بود، بالأخره به حرف آمد.

«پلیسا اونجان مگه نه؟ بعداً زنگ می‌زنم.»

کرم بود. گوشی را گذاشتم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. رفتارم عین هنرپیشه‌ها بود.

«ببخشید که معطل تون کردم.»

به طرف پلیس‌ها رفتم. مرد، که ظاهراً چشمش دوربین بود، داشت به سختی دفترچه‌ی یادداشتش را می‌خواند. گفت: «کسی که اون جوونو دیده بود، می‌گفت یه تیشرت آبی نفتی و شلوار جین تنش بوده و یه کوله‌پشتی سیاه رو دوشش. شاهد، خانم خونه‌داریه که پشت خونه‌ی شما زندگی می‌کنه. داشته با کالسکه بچشو می‌برده پارک. می‌گفت هر بار می‌خواسته بره ایستگاه از جلوی خونه‌ی این پسره رد می‌شده، واسه همین چندین بار قبلاً دیده‌تتش. درضمن گفت یکی شبیه تو رو دیده که با دوچرخه‌اش از کنارش رد شده. مطمئنی دیروز اون پسره رو ندیدی؟»

«واقعاً؟ حتماً دوروبر ساعت دوازده بوده؛ چون من سوار قطار تندروی ساعت ۱۲:۰۵ دقیقه شدم.» سعی کردم موقع گفتن این‌ها طبیعی باشم و هر دو، حرف‌هایم را یادداشت کردند. خوش‌حالم که مجبور نبودم در این باره دروغ بگویم. حقایق این‌طوری جمع می‌شوند، یکی پس از دیگری. آن‌ها به‌زودی می‌فهمند کرم قفل دوچرخه‌ام را شکسته و آن را دزدیده.

«اگه چیز جدیدی یادت اومد، لطفاً با این شماره تماس بگیر. ما هر روز اینجا سر می‌زنیم، اگه چیزی خواستی بگی همیشه آماده‌ی شنیدنیم.»

زن کارتش را بهم داد. کارتش گوشه‌های گردی داشت و زیرلب تشکر کردم. وقتی رفتند، ولو شدم روی زمین. تلفن دوباره زنگ خورد، فکر می‌کردم دوباره کرم پشت خط است، با صدای آهسته جواب دادم.

«توشی - چان، خودتی؟ چی شده؟ ناراحت به نظر می‌رسی!»

صدا درست برعکس صدای ترائوچی بود - شفاف و زیبا. این همان دوستم بود که به کرارین^۱ شهرت داشت. من، ترائوچی، کرارین و یوزان. در سراسر دوران دبیرستان عضو این گروه بودم. اسم واقعی کرارین کمی عجیب بود - کراری هیگاشیاما^۲ - و هرچند از این اسم خوشش نمی‌آمد، کرارین صدایش می‌کردیم. او دختر بانمک، پرنشاط، خوش‌بینیه، و مؤدبی بود. اسم کرارین برازنده‌اش بود و تنها عضو گروه‌همان بود که هر جا می‌رفت اسمش بهش می‌آمد.

«تلفتو گم کردی، توشی؟ دیشب پسری که بلندش کرده بود بهم زنگ زد.»
«ساعت چند؟»

«حدودای ده شب بود. رفته بودم سینما و داشتم با قطار برمی‌گشتم که زنگ زد. واقعاً نمی‌تونستم زیاد حرف بزنم، ولی برام جالب بود و کلی از این در و اون در حرف زدیم. خلاصه شرمنده، نباید این کارو می‌کردم - خیلی بچه‌ی پررویی بود.»
به قدری غافلگیر شده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم. کرارین ادامه داد: «بهش گفتم تو به تلفنت احتیاج داری و باید اونو بهت پس بده. اونم گفت که شرمندس و حتماً پیش می‌ده.»

«از تو عذرخواهی کردنش چه فایده‌ای واسه من داره؟ باید از من عذرخواهی کنه.»

«صددرد.»

کرارین از ته دل خندید. وقتی بهش فکر می‌کنم می‌بینم او تنها دوستم بوده که هرگز نخواسته‌ام بکشمش. همیشه توی دلم می‌خواستم همین‌طور شاد بماند و همیشه او باشد. که میان ما صلح و دوستی برقرار می‌کند.

«راستی، چرا نرفتی کلاس تقویتی؟»

«بعداً برات می‌گم. الان باید برم. باید از یوزانم بپرسم کسی بهش زنگ زده یا نه؟»

1. Kirarin
2. Kirari Higashiyama

«بیاین تعطیلات تابستونو دور هم جمع شیم.» اگر کرم به کرارین زنگ زده بود؛ احتمالاً با یوزان هم تماس گرفته بود. اسم هر دو در فهرست تماس‌هایم بود و او احتمالاً محض خنده و مسخره‌بازی به هر دو زنگ زده بود. چه آدم عوضی‌ای!!! بلافاصله به یوزان زنگ زدم.

یوزان گفت: «بله، الو.» صدایش آهسته و محتاط بود.

«منم، توشی.»

«سلام، توشی. اسمت نیفتاده بود، واسه همین نشناختمت. شنیدم تلفنتو گم کردی، آره؟»

«اون پسر بهت زنگ زده؟»

«آره. فکر کردم تویی، اما یه پسر بود. جا خوردم. باید یه نیم ساعتی با هم حرف زده باشیم.»

نمی‌دانستم چه بگویم. کرم درباره‌ی چه چیزی با یوزان نیم ساعت حرف زده بود؟! این موضوع حسابی روی اعصابم بود. باورم نمی‌شد یوزان این همه وقت با او حرف زده باشد. این همان پسری بود که مادرش را با یک چوب بیسبال کشته بود! پسری که مادرش را روی در شیشه‌ای حمام پرت کرده بود! کسی که دو چرخه و تلفن مرا دزدیده و فرار کرده بود! آرامش‌اش بعد از این همه وحشیگری موبه تنم راست می‌کرد. وقتی توانستم دوباره صحبت کنم، صدایم تیز بود.

«گوش کن یوزان! چطور تونستی نیم ساعت با کسی که تلفن منو دزدیده حرف بزنی؟»

«ببخشید. می‌دونم نباید این کارو می‌کردم. اما می‌دونی، خیلی جالب بود. بهم گفت زده مادرشو کشته، منم بهش گفتم منم مامانمو سه سال پیش کشتم. اونم باورش شد. بعد درباره‌ی امتحانات و زندگی و چیزای دیگه حرف زدیم.»

«اما مامان تو که در اثر بیماریش فوت کرده!»

حتماً قاطی کرده بودم که این را گفتم؛ چون اتفاقی که برای مادر یوزان افتاده و بلایی که کرم سر مادرش آورده بود، کاملاً با هم تفاوت داشت. انگار یوزان ناراحت شد؛ چون چیزی نگفت. از دست دادن مادرش دردناکتر از چیزی بود که در تصور

ما بگنجد و هیچ وقت این موضوع را جلوی چشم مطرح نمی کردیم و من حالا داشتم روی زخمش نمک می پاشیدم؛ با این وصف چطور کرم، کسی که مادرش را کشته بود و یوزان این همه وقت درباره ی این موضوع حرف زده بودند؟ احساس می کردم دارم یک نقش احمقانه و حتی کمادی بازی می کنم؛ چون پیشاپیش از همه ی اتفاقاتی که قرار بود رخ بدهند خبر داشتم و بابت کل ماجرا ناراحت بودم. خیلی ابلهانه بود. اصلاً نمی دانستم چه کار کنم.

«واقعاً متأسفم، یوزان. به هر حال، می خوام اون پسر دوجرخه و تلفنمو برگردونه.»
 «می دونم، قراره امروز ببینمش، ازش پششون می گیرم.»
 «کجاس؟ منم باهات میام.»

«نه، نمی تونم بهت بگم. بهش قول دادم.»
 دیگر این یکی را نمی توانستم تحمل کنم، برای همین هم تمامی اتفاقاتی را که از دیروز برایم رخ داده بود برایش تعریف کردم. یوزان بدون اینکه کلامی بگوید به حرف هایم گوش داد.

«خب عیش کجاس؟ به ما چه ربطی داره؟ این که کرم مادرشو کشته اصلاً به ما ارتباطی نداره.»

باعصبانیت گفتم: «می دونم. برای منم اهمیتی نداره. فقط می خوام دوجرخه و تلفنمو پس بگیرم.»

«باشه، بهت قول می دم پششون بده.»

تماس قطع شد. گوشی تلفن بعد از این همه حرف زدن از عرق صورتم چسبناک شده بود. اتفاقی چشم هایم به یکی از تیرهای روزنامه افتاد: قتل زن خانه دار در روز روشن. مقاله چندان اشاره ای به پسر گمشده نکرده بود، اما هر که می خواندش، می فهمید پلیس به پسر مظنون است: پیراهن خون آلود پسر داخل سبد رخت های چرک پیدا شده و پلیس در پی اوست تا از وی درباره ی این اتفاق بازجویی کند. اتفاقاً؟ واقعاً بیش از این دلم نمی خواست به این قضیه فکر کنم. فقط می خواستم تلفن و دوجرخه ام برگردد. هرچند، این فکر که چرا کرم با کرارین و یوزان حرف زده، نه با من یا ترانوچی آزارم می داد. به عبارت دیگر، شاید او فکر

کرده بود من یا ترائوچی ارزش حرف زدن نداریم. از اینکه می دیدم کرم بهم خیانت کرده دلخور بودم. اصلاً کی به او اهمیت می داد؟

نالهی آژیر اعلام هوای آلوده دوباره بلند شد. داشتم به این فکر می کردم که چرا صدای ضعیف و همیشگی زن را نشنیده‌ام. به بیرون نگاه کردم. خبرنگارهای بیشتری بیرون جمع شده بودند. همگی با صورت‌های عرق کرده به خانه‌ی همسایه خیره نگاه می کردند. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. هیچ کس هشدار اعلام هوای آلوده را جدی نمی گرفت. آن نوار از قبل ضبط شده، هر بار همان جملات را تکرار می کرد.

آن شب، حوالی ساعت ده، زنگ خانه به صدا درآمد. همگی فکر می کردیم باز سروکله‌ی پلیس پیدا شده است. برای همین مامان که تازه از حمام بیرون آمده بود، درحالی که اخم به صورت داشت، رفت تا در را باز کند.

مامان گفت: «توشیکو، کیومیه. فکر نمی کنی یه کم دیروقت باشه؟»

گفتم: «می دونم، اما اومده یه چیز مهمی بهم بگه.»

«بیرون هوا خیلی گرمه، دعوتش کن بیاد تو.»

مامان درحالی که نگاه مشکوکی به صورت داشت، این را گفت و کمی دمنوش خنک جو از یخچال درآورد. پدر مثل همیشه، تا دیروقت بیرون بود و هنوز به خانه برنگشته بود. تنها یک روز از آن قتل وحشتناک می گذشت و او دوباره عادت قدیمی اش را از سر گرفته بود. پایم را که از خانه بیرون گذاشتم، موجی از هوای خفه و شرعی به صورتم سیلی زد. می توانستم چسبناکی رطوبت را روی پوستم که زیر باد کولر سرد شده بود، حس کنم. در خیابان اثری از خبرنگارها نبود و همه جا ساکت و آرام به نظر می رسید. یوزان درحالی که دوچرخه‌ام را نگه داشته بود، جلوی خانه دیده می شد. تی شرت و شلوارکی با مارک آدیداس، صندل‌هایی با مارک نایک به تن داشت و یک کوله پشتش دیده می شد. اگر کسی از دور می دیدش، ممکن

بود او را با یک پسر دبیرستانی کوتاه‌قد اشتباه بگیرد. چنان نفس نفس می‌زد که معلوم بود همه‌ی مسیر را تا خانه‌ی ما رکاب زده.

به سختی گفت: «شرمنده که این وقت شب اومدم.»

«اشکالی نداره. ممنون که آوردیش.»

دو چرخه را از در رد کردم و توی خانه بردم. وقتی این کار را می‌کردم بازویم به بازوی لخت یوزان کشیده شد. بازویش خیس عرق بود. ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم و در همین حین نگاه‌مان با هم تلاقی کرد.

یوزان با چانه‌اش به سمت خانه همسایه اشاره کرد و گفت: «خونه‌ی اون پسره اینه؟» خانه‌ی کرم تاریک و آرام بود. تا همین دیشب آنجا پر از پلیس و خبرنگار بود، اما حالا مثل یک کلبه‌ی متروک و عاری از سکنه به نظر می‌رسید. «آره، خودشه. گمونم اتاقش اون گوشه، طبقه‌ی دوم خونه باشه.»

بعد با دست به پنجره‌ای که از سیاهی به قیر می‌زد اشاره کردم. یوزان چند دقیقه‌ای به آنجا خیره ماند، بعد آهی کشید و جهت نگاهش را عوض کرد. «یوزان، پسره رو کجا دیدی؟»

«تو تاجیک‌اوا. خیلی تا اینجا فاصله داره.»

«تو تاجیک‌اوا چی کار می‌کنه؟!»

یوزان یک بطری پلاستیکی از توی کوله‌اش درآورد و کمی از محتویاتش نوشید.

«گفت تو یه پارک اون اطراف قایم شده. وقتی بچه بوده تو استخر اون پارک شنا می‌کرده. گفت خاطرات خوبی از اونجا داره، واسه همین خواسته دوباره اونجا رو ببینه. باید کل روزو اطراف استخر ول گشته باشه؛ چون پوستش حساسی سوخته بود.»

سعی کردم تصویری از کرم توی استخر درحالی که مادرش عینک فریم نقره‌ای زده و پدرش دستمال گردن بسته بود، جلوی چشمانم بیاورم، اما اصلاً نتوانستم آن سه را با هم در آن وضعیت تصور کنم.

«چی می گفت؟»

یوزان در بطری آبش را بست و گفت: «گفت احساس می کنه تو رؤیاس. همون طوری که فکر می کنه تمام گذشتش رؤیا بوده.» برگشت و دوباره به خانه‌ی خالی خیره شد. تصمیم گرفتم جلوتر بروم و سؤالی ازش بپرسم: «تو هم چنین احساسی به مامانت داشتی؟»

یوزان سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «گاهی حتی نمی تونم باور کنم قبلاً وجود داشته.»

یوزان و کرم در یک احساس مشترک بودند، احساسی که هرگز تجربه‌اش نکرده بودم. اما این اصلاً باعث ناراحتی‌ام نشد؛ بیشتر احساس کردم چه دنیای ساده، یکنواخت، خسته‌کننده و بی‌ارزشی دارم. تنها کاری که توانسته بودم بکنم این بود که اسم دیگری برای خودم انتخاب کنم: نینا هوری.

«راستی، اون گفت بهت بگم بابت کاری که کرده متأسفه.»

یوزان با دقت تلفن همراهم را از جیب کوله‌اش درآورد و به دستم داد. تلفن را روشن کردم و متوجه شدم اصلاً باتری‌اش شارژ ندارد.

«خب دیگه من باید برم.»

یوزان به سمت ایستگاه به راه افتاد.

گفتم: «نگفت می خواد چی کار کنه؟ همچنان می خواد فرار کنه؟»

«آره. بهش دوچرخه و تلفن خودمو دادم، اونم گفت تا جایی که بتونه از اینجا دور می شه.»

حیرت‌زده به یوزان نگاه کردم. از کنارم رد شد و یک‌بار دیگر به خانه‌ی خالی همسایه نگاه کرد. درحالی که گوشی‌ام را در دست می فشردم، همان‌جا ایستادم و به این فکر کردم که می شود با کرم تماس گرفت یا نه؟ و در کمال ناباوری متوجه شدم دلم می‌خواهد با او حرف بزنم. دلم نمی‌خواست شریک جرم باشم، اما دلم کمی ماجراجویی می‌خواست؛ مثل کاری که یوزان داشت می‌کرد. می‌دانم که این یک جور زندگی کجدار و مریز است، اما گاهی دلم می‌خواهد این‌طور باشم. دانستن این موضوع باعث شد باقی شب دل‌ودماغ هیچ کاری را نداشته باشم.

فصل دوم

یوزان

هنوز می‌توانم نگاه شگفت‌زده‌ی توشی را به یاد بیاورم. او از مرگ زن همسایه و سرقت تلفن همراه و دوچرخه‌اش شوکه شده بود. مطمئنم هرگز فکرش را هم نمی‌کرد بتوانم این قدر به کرم کمک کنم. خب، فکر کنم یک جورهایی خودم هم غافلگیر شدم.

توشی خیلی بی‌خیال و سبک‌بار رفتار می‌کند، با این حال، دیوار بزرگی دور قلبش کشیده است. در نگاه اول فکر می‌کنی می‌توانی از آن دیوار بگذری، اما اصلاً کار آسانی نیست. دلیلش این است که او به مراتب از دیگران شکننده‌تر است. او در گذشته زیاد آسیب دیده و من دقیقاً از همین خصوصیتش خوشم می‌آید. توشی کمرو و خجالتی است، اما می‌داند چطور از خودش مراقبت کند. در واقع فکر می‌کنم او محکم‌ترین فرد در میان ما چهار نفر است. برای همین، وقتی درباره‌ی کاری که کردم برایش گفتم و او ناباورانه نگاهم کرد، خیلی معذب شدم. انگار این ماجرا مرا در دنیایی پرت کرده بود که فرسنگ‌ها با دنیای توشی فاصله داشت. این طور نیست که فکر کنم با او بیگانه شده‌ام، بیشتر به نظر می‌رسد از این لحظه به بعد، هر کدام از ما در مسیری کاملاً متفاوت از دیگری قدم برمی‌دارد.

با تمامی این نگرانی‌ها و افکاری که در سر داشتم، باعجله در آن خیابان تاریک راه می‌رفتم. محله ساکت بود. نگران بودم مبادا پلیس‌ها از خانه‌ی کرم بیرون بیایند و تعقیب کنند، اما فقط چند مرد با تیپ و قیافه‌ی کارمندی از ایستگاه خارج شدند. درختانی که روی خیابان سایه انداخته بودند، رطوبت زیادی در هوا منتشر می‌کردند. درست مثل وقتی که تازه باران بند آمده. زمین هنوز از گرمای نیمه‌ی تابستان ملتهب بود و احساس می‌کردم بدنم در آن هوای مرطوب تکه‌تکه می‌شود.

در کلاس زمین‌شناسی یاد گرفته بودیم که تنها پنجاه درصد از انرژی خورشید به سطح زمین می‌رسد. معلم برای توضیح این موضوع دو گراف از روی کامپیوترش پرینت گرفته و با نگاهی جدی روی صورتش گفته بود: «این سینه‌ی یه زن جوونه و این یکی سینه‌ی یه پیرزن». گراف زن جوان قرار بود نشان بدهد چطور انرژی حرارتی اطراف خط استوا جمع می‌شود، در حالی که گراف پیرزن تخت بود و انتشار انرژی خورشیدی را به اطراف نشان می‌داد. احساس حماقت می‌کردم، اما توی کلاس فقط پنج نفر بودیم و همگی باید تظاهر می‌کردیم که این ماجرا خنده‌دار است. خود معلممان گفته بود توضیح موضوعات به این شکل ممکن است جزء مصادیق آزار جنسی به حساب بیاید.

معلم ادامه داده بود: «روی خط استوا، میزان گرمایی که جذب می‌شه بیشتر از حرارتیه که منعکس می‌شه، برای همین خط استوا یه منبع حرارته. قضیه تو هر دو قطب عکس اینه؛ اونا منبع سرما هستن.» یک منبع سرما. آن لحظه فکر مبهمی به ذهنم خطور کرد که این دقیقاً همان چیزی است که من در آن لحظات بودم. منظورم حرارت را از خودم دور می‌کردم و در سراسر عمرم هرگز گرم‌ام نشده بود. این فکر باعث ناراحتی و اندوهم شد.

توشی، ترائوچی و کرارین هم پدر داشتند و هم مادر و عضو خانواده‌هایی بودند که دستشان به دهانشان می‌رسید و شک داشتم نگرانی‌هایی از جنس نگرانی‌های من داشته باشند. بعد از مرگ مادرم، با یک پدر عوضی و پدربزرگ و مادربزرگی که نگران همه چیز بودند تنها ماندم. بعید می‌دانم آن‌ها کوچک‌ترین نظری درباره‌ی احساساتم داشتند.

گاهی اوقات، دوستانم ناغافل چیزی درباره‌ی مادرشان می‌گفتند، بعد با دیدن حال من ناراحت می‌شدند. باین حال، قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد، سعی می‌کردم چیزی بگویم، چیزی شبیه آنچه معلم زمین‌شناسی گفت، یا حتی احمقانه‌تر از آن. یا سعی می‌کردم خلأ را با پرسیدن چیزی درباره‌ی مادرشان پر کنم. چیزی شبیه این: «هی، کرارین، مامانت تو جشن مدرسه شرکت می‌کنه یا نه؟» غیر از من دانش‌آموز دبیرستانی دیگری هم مجبور بود همیشه روی یخ راه برود؟ چه چیز مسخره‌ای.

خیلی احساس تنهایی می‌کنم. و اتفاقاً دلیل خوبی هم برایش دارم. مرگ مادرم مرا از همیشه تنهاتر کرده، تنهاتر از هر کس دیگری در این دنیا. کرم کمی احساس تنهایی کرد و مادرش را کشت تا تنهایی‌اش را به اوج برساند. نمی‌دانم چگونه، اما من هم می‌خواهم تنهایی‌ام را به اوج برسانم. شاید در این صورت زندگی آسان‌تر شود. در این باره فقط با ترائوچی صحبت کرده‌ام - نه به این دلیل که او زیادی افسرده است؛ چون افسردگی او و من شبیه هم هستند. توشی و کرارین برای صحبت درباره‌ی این موضوع زیادی آرام و مهربان‌اند. فکر می‌کنم برای آرام بودن باید شاد باشی. اما ترائوچی بیشتر مضطرب و عصبی است. من از آدم‌های عصبی و پرخطر خوشم می‌آید و به آن‌ها بیشتر احساس نزدیکی می‌کنم. باین حال چیزی درباره‌ی کرم بهش نگفتم. دقیقاً نمی‌دانم چرا؟

گوشی داخل کوله‌ام لرزید. ایستادم و درش آوردم و دیدم یک پیامک دارم. از بابت دوچرخه و گوشی ممنونم. من رسیدم به ایروما، خیلی خسته شدم، برای همین جلوی یه فروشگاه ایستادم. یه ساعتی استراحت می‌کنم و بعد دوباره راه می‌افتم.

پیامک از طرف کرم بود. به توشی دروغ گفتم که گوشی‌ام را به او داده‌ام. خودش یک روز می‌فهمد، او به قدری شگفت‌زده بود که نتوانستم راستش را بگویم. درواقع، برایش یک گوشی نو خریدم، اما دوچرخه‌ام را بهش قرض دادم - این بخش‌اش راست بود. به کرم گفتم نگران نباشد، هر وقت دوست داشت می‌تواند خودش را از شرش خلاص کند. در غیر این صورت، بقیه می‌فهمند که من کمکش کرده‌ام.

داشتم به این فکر می کردم که به کرم زنگ بزنم. به ساعت نگاه کردم. از ده ونیم گذشته بود. باید زودتر به خانه برمی گشتم و گرنه پدرم خیلی عصبانی می شد. از حادثه‌ی تابستان گذشته به بعد، او در تمام کارهایم دخالت می کرد. مدام به خودم می گویم که فقط تا پایان دوران دبیرستان آنجا می مانم. تصمیم گرفتم بعد از رسیدن به خانه به کرم زنگ بزنم، برای همین آن لحظه فقط یک پیامک برایش فرستادم. تلفن و دوچرخه رو به توشی برگردوندم. بهش زنگ بزن و ازش عذرخواهی کن، باشه؟ مراقب خودت باش.

به پیام خیره شدم. داشتم به فرار یک پسر کمک می کردم؛ پسری که مادرش را کشته بود. نمی دانم چه چیزی وادارش کرده بود چنین کاری بکند، اما دلم می خواست فرار کند و هرگز دستگیر نشود. نمی دانستم چطور این را بنویسم، اما انگار دلم نمی خواست او به این زندگی احمقانه و خسته کننده برگردد، در عوض می خواستم یک زندگی جدید برای خودش بسازد.

ناگهان صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم، انگار چیزی داشت زیر پاهایی له می شد، گوشی را توی جیبم هل دادم. نوک سیگاری توی تاریکی همچون فشفشه ای روشن شد. کمی ترسیدم، اما بعد دیدم دختر جوانی است با صندل های پاشنه بلند. آن صدای عجیب هم ناشی از چسبیدن کف پای لختش به کف صندل ها و بعد جدا شدن از آن ها بود. وقتی دخترک از کنارم رد شد، ته سیگارش را پرت کرد یک گوشه. بوی تند نیکوتین بینی ام را سوزاند.

«ته سیگار تو این طوری دور ننداز!»

بدون اینکه فکر کنم، این را گفتم. برگشت و بهم خیره شد. دختر قوی هیکلی با حدود ۱۷۰ سانتی متر قد بود. سایه ی سبز درخشانی به چشم هایش زده بود و ژاکت آبی رنگی به تن داشت که به سختی شانه های بزرگش را می پوشاند. شبیه یکی از همان کارمندهای اخمو و بی پول بود. شبیه یکی از آن مردهای تغییر جنسیت داده ی زشت و بخت برگشته. ناگهان به یاد شوکی افتادم که سال گذشته بهم وارد شده بود، همان وقتی که یک تراجنس در منطقه ی شینجو کو^۱ بهم حمله کرد. نفسم را در سینه حبس کردم.

دختر با صدای گرفته‌ای فریاد زیاد: «واسه من موعظه نکن، عوضی.» بعد به راهش ادامه داد. شوکه و هراسیده زیر چراغ خیابان ایستادم و به یاد آن شب تابستانی در خیابان شینکوجو افتادم، وقتی تازه وارد سال دوم دبیرستان شده بودم.

در شینکوجو چندین بار کوچک وجود دارد که فقط به زن‌ها سرویس می‌دهد. شنیده بودم بار بتینا^۱ افراطی‌ترین بار آن منطقه و پاتوق خیلی از تندروهاست. نشانی‌اش را از اینترنت گیر آوردم و یکی از روزهای تعطیل تابستان رفتم تا از نزدیک آنجا را ببینم. قبل از دیدن آنجا نظر خوب و مثبتی نسبت بهش داشتم، اما می‌خواستم ببینم چه جور آدم‌هایی به آنجا رفت و آمد دارند. فکر می‌کنم دلم می‌خواست مطمئن شوم من تنها دختری نیستم که این وضعیت را دارد.

آنجا دقیقاً شبیه جایی بود که انتظارش را داشتم، یک‌بار کوچک و ارزان که به‌زور ده نفر می‌توانستند تویش جا شوند. مالکش زن میان‌سالی شبیه یک سرآشپز سوشی‌پز بود. پیراهن سفید با یقه‌ی برگردان و موهای کوتاه و شانه‌خورده با هاله‌ای از رنگ خاکستری. بیشتر مشتری‌هایش پیرزن‌های بهانه‌گیری بودند که دل‌شان می‌خواست به دخترهای جوان گیر بدهند. توی آن بار دو نفر دیگر هم بودند که به‌من شباهت داشتند. هر دو باکنجکاو و مضطرب به اطرافشان نگاه می‌کردند. هر سه موهای کوتاه مدل پسرانه داشتیم، تی‌شرت، شلوارک، کوله‌پشتی، و کتانی پوشیده بودیم؛ دخترهایی که شبیه پسرهای معمولی دبیرستانی لباس می‌پوشند. آن‌ها هم دبیرستان می‌رفتند و آنجا را از اینترنت پیدا کرده بودند و حالا که تابستان بود، آمده بودند آنجا را از نزدیک ببینند. آن کافه به‌خوبی می‌دانست تعطیلات تابستانی یعنی آمدن دخترهای دبیرستانی بیشتر و به آن‌ها اجازه می‌داد که تا صبح آنجا بمانند و چرخ بزنند، انگار مجاز بودند تنها با هزینه‌ی یک قوطی آبجو یک‌بار برای همیشه در زندگی‌شان آنجا بمانند و تجربه‌اش کنند.

با دو دختر دیگر توی بار آشنا شدم. اسم یکی بوکو-چان^۲ بود، از کوچی^۳ به توکیو آمده و قصد داشت تا هر وقت بتواند آنجا بماند. اسم دیگری دامر^۴ بود، از

1. Bettina

2. Boku-chan

3. Kochi

4. Dahmer

اهالی سائیتاما^۱. او شاگرد یکی از مدارس تیزهوشان منطقه‌شان بود. همگی اسم مستعار داشتیم، برای همین کمی طول کشید تا از اسم واقعی و محل سکونت یکدیگر سر در بیاوریم.

بوکو-چان داشت همه‌ی تلاش‌اش را می‌کرد که تغییر جنسیت بدهد و پسر بشود. او احمقی بود که فکر می‌کرد اگر خشن رفتار کند و شانه‌هایش را بالا بکشد شبیه پسرهای می‌شود. آرزو داشت به عنوان یک ترانجس در منطقه‌ی بدن‌ام کابوکیچو^۲ کار کند. می‌گفت دنبال یک زن پولدار مسن می‌گردد. اما درواقع سن و سال برایش مهم نبود؛ برایش فرقی نمی‌کرد طرف پیر، میانسال، یا جوان باشد. بوکو-چان در کمال ساده‌لوحی فکر می‌کرد چون از زن‌ها خوشش می‌آید، پس می‌تواند مرد خوبی باشد؛ و برای بدل شدن به چنین فردی، باید مردانه رفتار کند. این هم یعنی اخم کنی، سیگارت را بین شست و انگشت سبابه بگیری، دستات را دور شانه‌ی یک دختر بیندازی و چانه‌اش را با نوک انگشتات بالا بیاوری و با صدایی گرفته و تهدیدکننده حرف بزنی و همه‌ی فیگورها و کارهای بازیگران سینما را تقلید کنی. او قدبلند و کاراته‌باز بود و بدنی عضلانی داشت، اما با تمامی این احوال رفتارش خنده‌دار و غیرمردانه بود.

بوکو-چان پول نداشت، برای همین توی خیابان می‌خوابید یا گاهی اوقات به خانه‌ی دامر می‌رفت، بیشتر شب‌های تابستان را در منطقه‌ی شینجوکو صبح می‌کرد و در نهایت به خانه‌اش در توسا یامادا در کوچی برگشت. پدرم اجازه نمی‌داد او در خانه‌ی ما بماند، اما این هرگز ناراحتش نکرد. حتی حالا، هر از گاهی به من ایمیل می‌زند. ایمیل‌هایش پر از چیزهای شاد و خوشایند است؛ مثلاً: دیروز به دست کت شلوار خریدم. فقط کت چاردمه داشتم، برای همین مجبور شدم یکی از لونا بخرم، اما فکر می‌کنم کتای دودکمه بیشتر بهم بیان.

از آن طرف، دامر شخصیت پیچیده‌تری داشت، درست مثل من. اسمش را از یک قاتل زنجیره‌ای در امریکا گرفته بود. به قتل‌های بیرحمانه و بدن‌های مُرده

1. Saitama
2. Kabuki-cho

علاقه‌مند بود. یک جورهایی عقده‌ی مرگ داشت. از زمان مرگ مادرم در پاییز سال قبل، از مرگ متنفر شده بودم. یک‌بار از احساساتم برای دامر گفتم، اینکه کسانی که از مرگ می‌ترسند و بیشترین فاصله را از آن دارند، بیش از همه به آن فکر می‌کنند. او در پاسخ فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. فکر می‌کنم دامر دچار همان احساس بیگانگی از من شده بود که توشی وقتی فهمید به کرم کمک کرده‌ام دچارش شد. این تنها باری بود که درباره‌ی مرگ حرف زدیم و من دیگر هیچ‌وقت درباره‌ی مادرم چیزی نگفتم. درد را به‌قدری در اعماق وجودم فروبرده بودم که نمی‌توانستم آن را بیرون بکشم و بدنم طوری رفتار می‌کرد که انگار قبلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است. والدین دامر از هم جدا شده بودند و او هم درست مثل من تک‌فرزند بود. حالا او با مادرش زندگی می‌کرد؛ مادرش مدام کار می‌کرد و هیچ‌وقت خانه نبود. مادرش را یارو صدا می‌زد. قیافه‌ی قشنگ یارو. اون یارو بی‌مسئولیت. اون یارو زندگی خودشو داره. چیز مشابه و مشترکی درباره‌ی مرگ مادر من و نحوه‌ی اشاره‌ی دامر به مادرش وجود داشت. در هر دو، یک احساس دوری از واقعیت موج می‌زد. درست مثل افرادی که در دو کشور دور از هم زندگی می‌کنند و زنده و مرده‌شان اهمیتی ندارد.

دامر عاشق معلم ریاضیاتش در دبیرستان بود. آن زن بیست‌وشش سال داشت و از یک دانشگاه معتبر فارغ‌التحصیل شده بود، آدم جلفی که هر کس را دست می‌انداخت و مسخره می‌کرد، مگر اینکه نابغه‌ی ریاضیات باشد. دامر از نخوت آن زن خوشش می‌آمد. همیشه می‌گفت می‌خواهد از آن زن بهتر بشود و اگر روزی آن زن دستش بیندازد او می‌میرد. یک‌بار که نمراتش به پایین‌تر از میانگین کلاس تنزل پیدا کرد، مست کرد و دچار احساس پوچی شد و رگ دستش را با چاقو برید. یک‌بار جای آن بریدگی را روی دستش دیدم. همیشه کتاب ریاضی‌اش را همراه داشت، اما وقتی بوکو-چان به خانه‌شان می‌رفت، همیشه از این ناراحت بود که نمی‌تواند به اندازه‌ی کافی مطالعه کند. او به بوکو-چان پول قرض می‌داد، حتی به او اجازه می‌داد تی‌شرت‌ها و شلوارک‌هایش را بپوشد. به نظرم اگر بوکو-چان مزاحمش بود، باید با یک اردنگی او را از خودش دور می‌کرد، اما دامر یک نقطه‌ضعف داشت:

نمی توانست دیگران را برنجاند. شاید همین نقطه ضعف باعث شده بود بگوید اگر کسی مسخره اش کند، خودش را می کشد. نمی دانم.

من نقاط ضعف خودم را دارم و من و دامر از یک احساس ناامیدی مشترک برخورداریم، هر دو دوست داریم زندگی باحالی داشته باشیم، اما نمی توانیم از پس این همه مشکل بر بیاییم. نمی توانم روابطم را با بچه های دبیرستان مدیریت کنم و مطمئنم که هرگز در این زمینه موفق نمی شوم. این ها بارهایی هستند که باید آنها را تا آخر عمر با خودم بکشم. به قدری از فکر کردن درباره ی آینده می ترسم که کم مانده دیوانه شوم. با این حال، دلم می خواهد دوستانم توی مدرسه فکر کنند رفتار مردانه ای دارم، فقط همین را می خواهم و اصلاً دوست ندارم دوستانم؛ توشی، کرارین و ترائوچی بدانند که من با آنها فرق می کنم. به دلیل مشکلات، زندگی پیچیده و محدودیت هایم باید همیشه روی آنچه هستم سرپوش بگذارم و خود واقعی ام را پنهان کنم.

از آشنایی با دامر خوشحال بودم؛ چون فکر می کردم درکم می کند. به نظر می رسید او هم مثل من است. روزهایی که بهم ایمیل نمی زد، واقعاً افسرده بودم. مثل دو عاشق، سعی می کردیم هر روز با هم در تماس باشیم و با هم صحبت کنیم. با این حال، در پایان سال گذشته، دیگر نتوانستم با او ارتباط بگیرم. وقتی به مادرش زنگ زدم، گفت: «اون یارو رفته کانادا درس بخونه. مطمئنم همین که جاگیر بشه بهت ایمیل می زنه.» صدایش به طرز غریبی بلند و شاد بود. خنده دار بود که هر دو یکدیگر را «یارو» خطاب می کردند، اما در سر حال بودن مادرش چیز عجیبی وجود داشت. به این فکر می کردم که نکند دامر با گرفتن نمرات پایین در درس ریاضی معلمش را از دست داده و به این خاطر خودش را کشته است. دیگر چیزی از مادرش نپرسیدم. و این آخرین خبری است که از او دارم.

اتفاقی که مدام درباره اش حرف می زنم، شب هنگام رخ داد، سه روز قبل از پایان تعطیلات تابستان. در یکی از شب های گرم و شرجی، مثل امشب. بوکوسچان گفته بود می خواهد به خانه اش در کوچی برگردد، برای همین سه یک مهمانی خدا حافظی در بتینا گرفتیم. چند دور مشروب خورده بودیم، اما

مهمانی هنوز گرم نشده بود. به زور حرفی می‌زدیم و سعی می‌کردیم به یکدیگر نگاه نکنیم. صاحب بار به شوخی گفت: «این بیشتر شبیه مراسم ترحیمه تا مهمونی خداحافظی.»

بوکو-چان بعد از ۲۵ روز ولگردی در توکیو می‌خواست ما را بگذارد و برود. از آن همه خیابان‌خوابی خسته شده بود، برای همین از دو هفته قبل توی خانه‌ی دامر می‌خوابید که همین باعث شده بود رابطه‌شان از بد هم بدتر بشود. دلیلش این بود که بوکو-چان در آن واحد یک «پسر» شلخته و یک «زن» هرزه‌ی بی‌ادب و دهاتی بود. تا لنگ ظهر می‌خوابید، هر چیزی را که توی یخچال دامر گیر می‌آورد می‌خورد و بدون اجازه‌ی او لباس‌هایش را می‌پوشید. وقتی دوش می‌گرفت، بدون اینکه آب را ببندد از حمام می‌آمد بیرون و فراموش می‌کرد شامپو و صابون را از زیر آب بردارد. دامر مجبور بود کار نظافت و شستشو و خرید برای شام را انجام بدهد و کارهای بوکو-چان حسابی عصبانی‌اش می‌کرد. فکر می‌کنم او هم از دانستن اینکه با به پایان رسیدن تابستان دوران کودکی‌اش هم به آخر می‌رسد ناراحت و عصبانی بود. پشت بار نشستیم و آبجو خوردیم و به صدای تریسی چپمن^۱ موقع خواندن ترانه‌ی ماشین سریع^۲ گوش دادیم. صاحب بار آن ترانه را دوست داشت، اما من ازش متنفر بودم. بوکو-چان بالاخره لب به صحبت گشود: «پسر، وقتی گفتم می‌خوام برگردم خونه، اصلاً انتظار چنین برخوردی رو نداشتم.» اما من و دامر جوابی ندادیم. مدت‌ها بود از دست این احمق خسته شده بودیم.

«دفعه‌ی بعد که پیام توکیو، دیگه سراغ شما دو نفر نمی‌یام.»
دامر گفت: «من که از خُدامه.» بعد به ساعتش نگاه کرد. «تقریباً وقت حرکت آخرین قطار رسیده. من دیگه باید برم.»
با تعجب نگاهش کردم. دامر معمولاً کل شب را می‌ماند و بعد با اولین قطار صبح به خانه برمی‌گشت، اما در آخرین شبِ دورهمی، رفتارش خیلی سرد بود. کیفش را درآورد و پول میز را حساب کرد. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود، اما

1. Tracy Chapman
2. Fast Car

از پشتشان چشم‌های درخشان و نگاه پخته‌اش دیده می‌شد. بوکو-چان نگاه سریعی به دامر انداخت و گفت: «هی دام، به نظرم دلت می‌خواد یه دانش آموز دبیرستانی زرنگ باشی؟ این که آرزوی بزرگی نیست، هست؟»

دامر گفت: «زدی به هدف.» بعد به من نگاه کرد. «تو هم همینو می‌خوای نه؟ نگاهم بهش گفت، آره منم همینو می‌خوام. و این چیزی بود که در دل می‌خواسم. اگر می‌توانستم دوباره یک دانش آموز خوب بشوم؛ پس بله، همین را می‌خواسم. اما می‌دانستم هیچ کدامان نمی‌توانیم دوباره یک دانش آموز جدی معمولی بشویم. بوکو-چان ساکت سر جایش نشسته بود و داشت با یک بسته سیگار بازی می‌کرد. دامر از جا بلند شد و گفت: «خیله خب، بوکو-چان، بعداً می‌بینمت.» و دستش را به نشانه‌ی خدا حافظی تکان داد. دست سفید ظریفش کاملاً دخترانه بود و من با ناراحتی تماشایش کردم.

بوکو-چان زیر لب گفت: «یه آدم چقدر می‌تونه سرد باشه!» و دستش را روی پیشخوان گذاشت و مثل یک مرد جا افتاده از جایش بلند شد. «دارم می‌رم بیرون مست کنم. راه دیگه‌ای واسه تحملش بلد نیستم.»

اصلاً دوست نداشتم دنبال هیچ کدامشان بروم، برای همین همان‌جا پشت پیشخوان نشستم. صاحب بار بی تفاوت آنجا ایستاده بود، سیگاری از لب‌هایش آویزان، داشت قاب یک سی‌دی را ورنده می‌کرد. تا زمان پایان حرکت قطارها ماندم و بعد آنجا را ترک کردم. قصد داشتم کل راه شینجوکو تا خانه را که در سوشی گایا^۱ در ستاگایا^۲ کو قرار داشت، پیاده بروم. تصمیم گرفته بودم این آخرین باری باشد که در طول تعطیلات تابستان تا دیروقت بیرون می‌مانم و پدرم را حسابی عصبانی می‌کنم. از پیدا کردن دوستی مثل دامر خوشحال بودم، اما وقت گذرانی با دختری مثل بوکو-چان باعث می‌شد احساس ناامیدی کنم. بار را که ترک کردم، دوباره زنده شدم و بعد احساس تنهایی و غرور بهم دست داد. از پله‌ها پایین رفتم و در امتداد کوچه به راه افتادم، که ناگهان زن درشت‌اندami از تاریکی بیرون آمد.

1. Soshigaya
2. Setagaya-ku

«هی تو! بیا اینجا.»

صدای خشن مردی با لهجه‌ی کانسایی^۱ بود. یک ژاکت سیاه و یک دامن سفید چسبان به تن داشت. یک جفت صندل نقره‌ای پاشنه‌بلند مسخره هم به پایش که باعث شده بود کل اندامش به جلو خم شود. یک باسن مربعی شکل خیلی بزرگ داشت و سر پرمویی که داد می‌زد کلاه گیس است. فقط ناخن‌هایش با آن طراحی سبزشان جذاب بود. روی هم رفته او یک مرد زن‌نمای شلخته و درجه سه بود. اگر برایتان سؤال شده که چطور جزئیات را با این وضوح به یاد دارم، باید بگویم دلیلش این است که او آستین تی‌شرت‌م را گرفته بود و اجازه نمی‌داد بروم، برای همین به اندازه‌ی کافی برای توجه و دقت به این چیزها وقت داشتم.

گفتم: «چی از جونم می‌خوای؟»

«یه جورایی آدم منفوری هستی، نه؟»

بعد با مشت محکم کوبید توی گوش‌م و گوش چپ‌م کر شد و دیگر چیزی نشنید. داشتم می‌افتادم روی زمین که او محکم تی‌شرت‌م را گرفت و نگذاشت بیفتم و همچنان به زدن ادامه داد.

«پیش خودت چی فکر کردی؟! فکر کردی می‌تونی خیلی راحت بیای به این نقطه‌ی شهر؟ تو یه زنی که داره تظاهر می‌کنه یه مرد خوش تیپه، اما یکی از همونایی هستی که پشت سر ماها کلی بدوبیراه می‌گن. اگه دنبال زن می‌گردی، اشتباهی اومدی. تو یه احمق بی‌شعوری. پس من حق دارم تا می‌خوری بزنت.»

محکم سینه‌ام را گرفت. تا آن روز دست هیچ مردی به سینه‌ام نخورده بود و این حسابی شوکه‌ام کرد.

«با همچین پستونی داری ادای مردا رو در میاری؟! عجب احمقی هستی تو! شرط می‌بندم می‌خوای بری عمل کنی و مرد بشی. خب چرا معطلی؟ چرا نمیری؟»

بعد مرا پرت کرد روی کپه‌ای زباله. از بینی‌ام داشت خون می‌آمد، برای همین نمی‌توانستم چیزی استشمام کنم. صاحب کافه‌ی بتینا که صدای زد و خورد شنیده بود، برای کمک دوید طرفم. خونریزی زیادی داشتم، اما خیلی آسیب ندیده بودم و

1. Kansai

او فکر می کرد نمی تواند مرا به حال خودم رها کند؛ چون من فقط یک دانش آموز دبیرستانی بودم. در نهایت مرا نشانند توی یک تاکسی. وقتی از تاکسی پیاده شدم و لنگ لنگان به سمت خانه می رفتم، هوشیار بودم اما کثافت و خون سرتاپایم را گرفته بود. صورتم تا مدت ها ورم داشت و هفته ی اول ترم دوم را به مدرسه نرفتم. پدرم وقتی من را در آن وضعیت دیده بود حسابی شوکه شده و تصور کرده بود بهم تجاوز شده است. ازم پرسید کسی کاری باهام کرده یا نه؟ همان طور که به صدای پاهای نگرانم که دور خانه قدم می زد گوش می کردم، کف زمین دراز کشیدم و خندیدم. بابا اتفاقی که برام افتاده، به مراتب بدتر از تجاوزه، تو اصلاً نمی دونی چه بلایی سر دخترت اومده.

هرگز درباره ی این قضیه با کسی حرف نزدm. نمی توانستم درباره اش چیزی به توشی یا کرارین یا حتی ترائوچی بگویم. همین طور به بوکو-چان و دامر. نمی دانم چرا. دیگر هیچ وقت پایم را در آن منطقه نگذاشتم. نه اینکه از خود آن محله بترسم، از مخلوقاتى که خودشان را به هیبت انسان درآورده بودند می ترسیدم و از خودم برای چنین نفرت افسارگسیخته ای از دیگران. نمی توانستم بفهمم که من چه هستم، اما وقتی آن مرد زن نما شکمم را لمس کرد، فهمیدم من هم یک زن هستم. تابستان آن سال اعتماد به نفسم را به طور کامل از دست داده بودم، شاید به همین دلیل بود که از ناپدید شدن ناگهانی دامر چندان غافلگیر نشدم.

دقیقاً رأس ساعت یازده به خانه رسیدم. پدر با عصبانیت بیرون از خانه منتظرم بود. یک تی شرت سبز گشاد، یک شلوارک لیمویی و یک جفت صندل نایک پوشیده بود و داشت سیگار می کشید. پدرم یک عکاس آزاد است. وقتی مادرم زنده بود او به ندرت در خانه می ماند، همیشه به قول خودش «سر صحنه» بود. اما بعد از مرگ مادرم گفت که می خواهد توی آتلیه اش در توکیو کار کند. او بیرون از خانه زیاد مشروب نمی نوشید و هیچ وقت دیرتر از ساعت یازده به خانه نمی آمد. در آمدش کم شده بود و از این بابت ناراضی بود. این برای من هم درد بزرگی بود. فقط دلم

می خواست تنهایم بگذارد، اما از وقتی کتک خورده بودم، دیگر نمی توانستم تفاوت بین پاییدن و محافظت از خودم را تشخیص بدهم.

«هی، دو چرخه ت کو؟»

«قرضش دادم به توشی.»

«واسه چی؟»

«دو چرخه شو دزدیده بودن. فقط واسه تابستون قرض گرفته؛ چون می ره کلاس تقویتی کنکور.»

از کنارش گذشتم و وارد خانه شدم. سگ کوچکمان دوید به سمتم و شروع کرد به جست و خیز روی پاهایم. تدی، سگ مادرم، گنج خانوادگی ماست. از روی زمین بلندش کردم و رفتم طبقه ی بالا. سراغ مادر بزرگ و پدر بزرگ نرفتم. احتمالاً ساعت ها قبل خوابیده یا شاید نفس هایشان را در سینه حبس کرده بودند و به حرف های من و پدر گوش می دادند. از آنجایی که والدین مادرم بودند، اهمیت زیادی به پدرم نمی دادند. امید و همدلی شان همیشه به طور مستقیم مرا نشانه می گرفت. که این هم درد جانکاهی بود. هر شب قبل از خواب از خدا می خواستم زودتر بمیرند.

«توشی همونه که همسایشون زده مادرشو کشته؟ پسره رو می شناسی؟»

ظاهراً پدر کنجکاو شده بود. او جزء افرادی بود که اخبار را از نزدیک دنبال می کرد و حواسش به همه چیز بود. از این اخلاقش هم متنفر بودم.

«نه، نمی شناسمش.»

«منظورت چیه که نه نمی شناسمش؟ آدم این طوری با پدرش حرف میزنه؟ اصلاً از طرز حرف زدن جوونای این دوره زمونه خوشم نمیاد.»

«ببخشید...»

می دانستم اگر ماجرا کش پیدا کند، ممکن است پدر از کوره در برود، برای همین با فروتنی عذرخواهی کردم. از این گذشته می خواستم موقع استراحت کرم با او صحبت کنم.

پدر گفت: «زود باش برو بخواب.»

«خب.»

از پله‌ها رفتم بالا، تدی را گذاشتم روی زمین، رفتم طرف اتاقم و در را پشت سرم قفل کردم. صدای رفتن پدر به اتاق خوابش را شنیدم. روی تختم دراز کشیدم و تلفنم را برداشتم. یک‌بار بیشتر بوق نزد که کرم گوشی را برداشت.

«سلام، منم.»

کرم نفسی از سر راحتی کشید.

«هنوز تو اون مغازه‌ای؟»

«نه، امروز خیلی سر پا بودم. تو پارکینگ پشت مغازه دراز کشیدم. می‌تونم از اینجا به عالمه ستاره تو آسمون ببینم.»

«خسته‌ای؟»

گفت: «اوهوم.» صدایش مثل بچه‌ها بود.

«پیامک زدن راحت‌تره، مگه نه؟»

تا آن لحظه هرگز کسی به کرم زنگ نزده بود.

«آره؛ معلومه که راحت‌تره. اما این گوشیه از این مدلای قدیمیه؛ فقط می‌شه

باهش صدویست و هشت حرف تو هر پیام فرستاد.»

«آره فکر کنم.»

برای همین هم گوشی ارزانی بود. کمی بهم برخورد، هرچند کرم منظوری از آن حرف نداشت.

«مشکلی نیست، تو تنها کسی هستی که بهش پیام می‌دم.»

«تو که با کرارین هم حرف زدی.»

«اون دیگه کیه؟»

«یکی از دوستانه. دختر جذابی.»

«واقعاً؟! لحنش اصلاً مشتاق نبود.»

«تا تاچیکاوا رفتن و همون روز برگشتن حسابی خسته‌م کرده. هرچند ورزش

خوبی بود.»

رفته بودم تاچیکاوا کرم را ببینم، بعد کل مسیر تا محله‌ی توشی را رکاب زده بودم. یک مسافت باورنکردنی.

این را گفتم تا موضوع را عوض کنم، اما ظاهراً کرم اهمیتی نمی‌داد. در عوض گفت: «هی، یه چیزی رو بهم بگو. چطور می‌تونی مثل پسرا حرف بزنی؟ دیروز که پشت تلفن با هم حرف زدیم خیلی برام عجیب بود، اما امروز دیدم خیلی بانمکی - هرچند مثل پسرا لباس پوشیده بودی.»

حسابی غافلگیر شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. هرگز به چگونگی‌اش فکر نکرده بودم. می‌رفتم مدرسه‌ی دخترانه و اونجا بهم می‌گفتند رفتارم پسرانه است. بعد از مدتی برای مسخره‌بازی و شیرین‌کاری شروع کردم مثل پسرا حرف زدن و بعد از مدتی همین برایم شد عادت. سؤال منظوردار کرم باعث شد به یاد آن حادثه بیفتم - کتک خوردنم به دست آن مرد زن‌نما، سرم فریاد کشید و پرتم کرده بود روی زباله‌ها. همین باعث شد احساس صمیمیت پنهانی که داشتم به او پیدا می‌کردم، در نطفه خفه شود. به هر حال، او یک پسر بود. از همان‌هایی که از زن‌هایی که مثل مردها لباس می‌پوشند خوش‌شان نمی‌آید و تحقیرشان می‌کنند. آیا این باعث می‌شد به چشم دشمنم نگاهش کنم؟ سکوت کردم، کرم به حرف زدن ادامه داد.

«یه کم قبل روزنامه‌ی عصر و تو فروشگاه دیدم. یه مقاله درباره‌ی من نوشته شده بود. دلم می‌خواست بدونم دنیا درباره‌ی چی فکر می‌کنه. انگار واقعی نبود، انگار رؤیا بود. سرمو بلند کردم و توی تلویزیون دیدم دارن خونمونو نشون می‌دن و چند تا خبرنگار یه ریز و ریز می‌زنن. چه اتفاق وحشتناکی در این محله از حومه‌ی شهر رخ داده؟ چه بلایی بر سر این پسر ناپدیدشده آمده است؟ آیا پسرک در همین محله‌ی به ظاهر ساکت پنهان شده است؟ خیلی عجیب بود.»

«دلت خواست برگردی به دنیای واقعی؟»

کرم به سردی گفت: «نمی‌تونم. الان واقعیت زندگی‌م اینه.»

«خب، چرا کاری کردی که واقعیت زندگی‌ت بشه این؟ باعث و بانی این اتفاق

تویی، درسته؟»

کمی عصبانی بودم. من بیش از دیگران آزار دیده بودم؛ چون هم مادرم مرده بود، هم دوست نداشتم دختر باشم - اما من به هیچ وجه مسئول این چیزها نبودم و

حالا داشتم با پسری حرف می‌زدم که همین دیروز واقعیت جدیدی خلق کرده بود و واقعیتی که در آن مادرش را کشته بود.

«نمی‌دونم.»

کرم نمی‌خواست درباره‌ی این موضوع صحبت کند. درست مثل وقتی که دیده بودمش.

«دلم می‌خواد خودتو جمع و جور کنی و برام درباره‌ش حرف بزنی.»

«چرا؟ چرا باید درباره‌ش با کس دیگه حرف بزنم؟ این یه چیز شخصی.»

«دلم می‌خواد بدونم.»

«واسه چی؟»

«دلم می‌خواد باور کنم اگه منم جای تو بودم، همین کارو می‌کردم.»

کرم چیزی نگفت. مدت زیادی سکوت حکم فرما شد. به پنجره‌ی اتاقم نگاه کردم، پرده‌اش هنوز کشیده بود. می‌شد تصویر صورتم و گوشی تلفنی را که رویش فشرده می‌شد، در شیشه دید. شیشه هیچ خط و خشی نداشت.

اولین باری که کرم به تلفنم زنگ زد، بعد از شام بود، وقتی من و پدرم وسط یک جنگ بودیم. پدر به قدری ناراحت بود که به سختی می‌توانست حرف بزند، دلیلش هم فقط این بود که بهش گفته بودم نمی‌خواهم توی کنکور دانشگاه شرکت کنم. «پس چه برنامه‌ای واسه زندگی ت داری؟»

از کجا باید می‌دانستم؟ اگر مجبور بودم فوری پاسخ بدهم، تنها چیزی که می‌توانستم بگویم پشت دخیل بار بتینا بود. اگر این را می‌گفتم، پدرم بی‌برو برگرد به گریه می‌افتاد. پدر به کار کردن در رسانه می‌نازید، اما در واقع او یک مرد خسته‌کننده تقریباً محافظه‌کار بود.

«این فکرا رو بذار کنار، تو دیگه بزرگ شدی، شاید این فکرا الان به نظرت خوب بیاد، اما بعداً چی؟ دست از بچه‌بازی بردار و مثل یه آدم بالغ فکر کن.»

مثل بچه‌ها رفتار نمی‌کردم. واقعاً نمی‌دانستم باید چه کار کنم. بعد از اینکه رفتم دبیرستان و گرایش‌های جنسی‌ام برایم محرز شد، با دو گزینه روبه‌رو شدم: یا همه را فریب بدهم، یا از کمد بیایم بیرون، اما هنوز تصمیم قطعی‌ام را نگرفته بودم و برای همین انرژی کافی نداشتم که بخواهم به دانشگاه رفتن فکر کنم. این جزء زمان‌هایی بود که از زنده نبودن مادرم خوش‌حال می‌شدم. سکوت کردم و پدرم یکی از موعظه‌های طولانی‌اش را شروع کرد. مادر بزرگ چند تا هلو از یخچال برداشت و دزدکی رفت به اتاقش. می‌توانستم احساس کنم پدر چطور با دقت کلماتش را انتخاب می‌کند؛ چون می‌داند پدر بزرگ و مادر بزرگ دارند دزدکی گوش می‌کنند.

«اگه نری دانشگاه پشیمون میشی. آدمای زیادی رو می‌شناختم که نرفتن دانشگاه، واسه همین می‌دونم دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم. وقتی وارد دنیای واقعی شدن، تازه فهمیدن چه اشتباهی کردن و بابت از دست دادن اون فرصت کلی افسوس خوردن. مثلاً دختری که دستیارمه. یه بار بهم گفت نمی‌دونه چرا نرفته دانشکده‌ی عکاسی آکادمی هنرهای ژاپن. ظاهراً یه بار تو آزمون رد شده و دیگه شرکت نکرده. اما من تحسینش می‌کنم. اون یه شغل داره و داره تمام تلاششو می‌کنه. اون مسیر زندگی‌شو پیدا کرده، می‌خواد یه عکاس بشه. تو حتی اینام نمی‌دونی. هنوز پاتو تو دنیا واقعی نداشتی. وقتی بذاری اونوقت پشیمون میشی که از این فرصت استفاده نکردی. اون موقع دیگه خیلی دیر شده.»

خیلی دیر نشده. من قبلاً وارد جایی که بهش می‌گویند دنیای واقعی شده‌ام. دنیای عواطفی که با آنچه پدرم درباره‌اش حرف می‌زد تفاوت داشت. دلم می‌خواست درباره‌اش برایش حرف بزنم، اما این باعث می‌شد بفهمد دوست ندارم زن باشم و من هنوز برای چنین بحثی آماده نبودم. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که تظاهر کنم ناراحتم و اخم کنم.

«به هر حال، تو که هنر دوست داری، پس باید جایی بری که بتونی تو این رشته تحصیل کنی.»

درحالی که سعی می کردم بحث را تمام کنم، گفتم: «دیگه دیر شده.» گفتن دیگه دیر شده استراتژی ام برای خریدن وقت بود. از خودم به خاطر این کار متنفر بودم صورت پدر ناگهان گر گرفت.

«دیر نشده! می تونی بری کلاس تقویتی. خودم یه خوشو برات پیدا می کنم.» در اتاق بغلی، پدر بزرگم گلویش را صاف کرد. زندگی کردن در چنین جایی آسان نبود. بعد از مرگ مادرم، حتی اگر پدرم می خواست جابه جا شود و آزاد باشد، نمی توانست. او یک وام بیست ساله گرفته و خانه ای برای دو خانواده ساخته بود. حتی اگر پدر بزرگ و مادر بزرگ می مردند، آن زمین به وارث شان، یعنی من می رسید. اگر چنین اتفاقی می افتاد، پدر را از آنجا بیرون می کردم، فکری که باعث می شد همیشه احساس خیلی خوبی بهم دست بدهد. درست در همین لحظه تلفنم توی جیب شلوار کم زنگ خورد و پدر با دست به آن اشاره کرد.

«تلفنت داره زنگ می زنه.»

روی صفحه اسم توشی نقش بسته بود.

«توشیه.»

پدر خسته و ناراحت، سیگارش را برداشت. انگار از اینکه هیچ پسری پشت خط نبود خیالش راحت شده بود.

«سلام، چه خبر؟»

«ببخشید مزاحمت شدم.»

وقتی دیدم یک پسر پشت خط است غافلگیر شدم. گوشی را روی گوشم فشار دادم و به آرامی از پله ها بالا رفتم. پدر بزرگ و مادر بزرگم از اتاقشان بیرون آمدند و می شنیدم که پدر داشت چیزی را برایشان توضیح می داد. «سال آخر دبیرستان خیلی مهمه. به سختی می شه گفت اونا تو این سن آدم بزرگان یا بچه.»

از مرد آن سوی خط پرسیدم: «تو دیگه کی هستی؟ گوشی توشی دست تو چی کار می کنه؟» بعد وارد اتاقم شدم و در را بستم.

«تو کیومی هستی، درسته؟»

«آره، خودمم.»

از روی غریزه می دانستم او گوشی توشی را برداشته و تصادفی دارد به شماره‌ی همه‌ی دخترهای توی حافظه‌اش زنگ می‌زند. صدایم به‌قدری آهسته بود که به‌زور طرف آن سوی خط می‌توانست حدس بزند من یک دخترم. گذشته از این، اسم کیومی بین مردها و زن‌ها مشترک بود. پسر عذرخواهی کرد و می‌خواست گوشی را قطع کند.

گفتم: «یه لحظه صبر کن ببینم، من دخترم. اون گوشی چطوری افتاده دست تو؟»
 «پیداش کردم، می‌خواستم پیش بدم.»
 بهش گفتم تنها کاری که باید بکند این است که با شماره‌ی زیر عنوان خانه تماس بگیرد. او گفت: «فهمیدم. هی-اگه دختری پس چرا صدات این‌قدر کلفته؟»
 این حرف حسابی کفرم را درآورد، برای همین گفتم: «یارو، چند سالت؟»
 «هیفده. سال آخر دبیرستانم.»
 «واقعاً عوضی هستی، می‌دونستی؟»
 داشتم گوشی را قطع می‌کردم که گفت:
 «من، ... امروز مامانمو کشتم.»
 فکر کردم دارد به شوخی دروغ بزرگی می‌گوید و سربه‌سرم می‌گذارد.
 «واقعاً؟! منم مامانمو سه سال پیش کشتم.»
 دروغ نبود. شاید با دست‌های خودم این کار را نکرده بودم، اما پیش خودم این‌طور احساس می‌کردم.

ماه آوریل که وارد دبیرستان شدم، دکترها تشخیص دادند مادرم به سرطان تخمدان مبتلاست. وقتی مرد، سال سوم دبیرستان بودم، ماه اکتبر، برای همین همه‌ی سال‌های تحصیلی‌ام در دبیرستان با درد بیماری مادرم همراه بود. زمان زیادی طول می‌کشید تا سرطان فرد را بکشد و این واقعاً برای خانواده‌ی ما طاقت‌فرسا بود. او نمی‌توانست راحت با بیماری‌اش کنار بیاید. بعضی روزها انگار آرام‌تر می‌شد، برخی روزها هم

چنان به حال سرنوشتش زاری می‌زد که انگار شیطان روحش را تسخیر کرده است. او فقط سی و هشت سال داشت. پدر به ندرت در خانه بود. برای همین فکر می‌کردم شاید با زن دیگری رابطه دارد. و مادر به قدری از نظر عاطفی بی‌ثبات بود که ما را نمی‌دانستیم چگونه با او رفتار کنیم. یک روز مرا در آغوش می‌گرفت و عذرخواهی می‌کرد، روز دیگر با بدو بیراه از خودش دورم می‌کرد. باید با این تغییر حالت‌های هیجانی‌اش کنار می‌آمدیم. دیگر خسته شده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم و چیزی که شرایط را برایم بدتر کرد، این بود که فهمیدم دلم نمی‌خواهد زن باشم. منوجه شده بودم مادرم چقدر برای من و مشکلاتم غصه می‌خورد. به تدریج تنها و افسرده شدم. بعد از مدتی، بالأخره تصمیم گرفتم ترکش کنم. به این نتیجه رسیدم که از وقتی بیمار شده، دیگر مرده است. انسانی که روی تخت بود، جز یک جسد زنده چیز دیگری نبود.

وقتی مادرم به مرگ نزدیک شد، پدرم آمد دنبالم. اما من از اتاق بیرون نیامدم.
«زود باش! مامانت می‌خواهد ببیندت.»

«من نمیام.»

تدی را بغل کردم و سرم را تکان دادم.

«می‌دونم که ترسیدی، اما عیبی نداره. اون داره می‌میره و باید ببینی ش.»
پدر تقریباً داشت گریه می‌کرد، اما من خیال نداشتم اشک بریزم. فرض کنم وقتی داشت می‌مرد، می‌رفتم و می‌دیدمش و آن لبخند مسخره‌ی همه چیز خوب است را به لب می‌زدم، خوب که چه؟ تکلیف احساساتم چه می‌شد؟ انواع افکار ظالمانه از ذهنم عبور کرد.

پدر گفت: «اما اگه نیای مادرت ناراحت می‌شه.»

«خب که چی؟ همه ناراحت‌ان.»

«از اینکه داره می‌میره ناراحت نیستی؟ تو تنها دخترشی.»

دلم می‌خواست به پدر بگویم، خب اونم تنها مادرمه. حق نداره منو تنها بذاره و بره. دلم نمی‌خواست انتقام بگیرم، فقط می‌خواستم مادرم، دست‌کم در روزهای آخر عمرش، به رابطه‌اش با من فکر کند. پدر تسلیم شد و اتاق را ترک کرد. بعد از چند لحظه‌ی کوتاه صدای ضربه‌ای را به پنجره شنیدم. شیشه ترک خورده بود.

احتمالاً کار یک تکه سنگ کوچک بود. تدی ترسیده بود و داشت می لرزید. پنجره را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. مدت ها از غروب خورشید می گذشت و چراغ های خیابان روشن شده بود. در خیابان پرنده پر نمی زد. چند ثانیه بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و خبر آمد که مادرم فوت کرده است.

کرم بعد از شنیدن داستانم از آن سوی تلفن گفت: «یعنی فکر می کنی اون خرده سنگ مادرت بوده؟»

«نمی دونم. زیادی شبیه داستان ارواحه، واسه همین تا حالا به هیچکی نگفته بودمش. تو اولین نفری هستی که شنیدیش.»
«چرا به هیچکی نگفتی؟»

«دلم نمی خواست. اگه راستشو می گفتم، بعد...»
حرفم را قطع کردم. چرا میان این همه آدم داشتم داستانم را برای کسی که تابه حال ندیده بودم، تعریف می کردم؟

«اگه راستشو می گفتی، چی می شد؟ زود باش بهم بگو می خوام بشنوم.»
او رازش را به من گفت، پس شاید من هم باید رازم را می گفتم. توی ذهنم دنبال واژه های مناسب گشتم.

گفتم: «فکر می کردم مادرم سرزنشم کنه. اون از من متنفر بود. وقتی از یکی به این شدت متنفری، روح دور و برش می چرخه و تو نمی تونی به راحتی بذاری بری. از این می ترسیدم، نه از مادرم یا روحش یا چیزای دیگه. از این می ترسیدم که چقدر روابط بین آدمای تونه محکم باشه. واسه همین وقتی تصمیم گرفتم مادرمو ترک کنم، مثل این بود که کشته باشمش.»

پسر گفت: «منظورتو می فهمم. منم یه همچین احساسی دارم.»
«حالا مادرت واقعاً مرده؟»

با ناراحتی فریاد زد: «مگه قبلاً بهت نگفتم؟»
«تعریف کن ببینم، چطوری اتفاق افتاد.»

«وقتی تونستم کل داستان تو ذهنم مرتب کنم، بهت می‌گم. توضیحش سخته نمی‌دونم، فقط می‌دونم اتفاق افتاد. اما یه چیزو خوب یادمه. وقتی موهای مادرمو گرفتم، به این فکر می‌کردم که وای خدای من، موهای مثل موهای یه زنه. اون لحظه بود که احساس کردم واقعاً یه زنه. اما تا قبلش اون آدمی که جلوم بود فقط یه عجوزه‌ی زشت غرغروی پیر بود که مدام چرت و پرت می‌گفت..»

لرزشی روی ستون فقراتم حس کردم. انگار صدایش از اعماق گردابی تاریک به من می‌رسید. با خودم فکر کردم، حتی اگر او مادرش را نکشته باشد، حتماً کتکش زده است.

پسر می‌خواست برود.

ازش پرسیدم: «کجایی؟»

«تو پارک تاچیکاوا.»

«شبو می‌تونی اونجا بمونی؟»

«آگه جایی واسه قایم شدن پیدا کنم، آره. اما پشه‌های اینجا وحشتناک‌ان.»

قرار گذاشتیم فردا تو مک‌دونالد ایستگاه تاچیکاوا یکدیگر را ببینیم. کمی شک داشت، اما با اندکی اصرار بالأخره قبول کرد. باید باقی داستانش را می‌شنیدم.

ماجرای قبلاً از توشی شنیده بودم و می‌دانستم حرف‌هایش حقیقت دارد، اما درست از لحظه‌ای که شروع کرد به تعریف کردن چیزی درونم گفت حرف‌هایش راست است. که اگر خلاف این بود، هرگز به او نمی‌گفتم خودم چه کار کرده‌ام.

روز بعد که دیدمش، حسابی آفتاب سوخته شده و صورت سرخش گرفته و غمگین بود. مثل لوبیا سبز لاغر بود. تی‌شرت نایک آبی اش کثیف و گوشه و کنارش علف و سبزه چسبیده بود. وقتی توی مک‌دونالد منتظرم ایستاده بود، دیگران با تحقیر نگاهش می‌کردند. بوی گند می‌داد. فکر می‌کردم هر آن ممکن است بیایند و دستگیرش کنند. سعی کردم راه‌حلی پیدا کنم تا به کمک من فرار کند.

گفتم: «دقیقاً همون شکلی هستی که انتظار داشتم.» این که توصیف توشی با او مو نمی‌زد، واقعاً جالب بود.

«مگه توشی گفت چه شکلی ام؟»

«گفت شبیه یه کرمی.»

خندید و گفت: «عالی بودا» وقتی می خندید بانمک می شد.

گفتم: «خیلی بوی بد می دی. باید لباساتو عوض کنی.»

«فقط یه دست لباس دیگه دارم و نمی خوام حرومش کنم. هوا خیلی گرمه واسه همین فکر کردم بذارم همینا تنم بمونه.»

«منطقیه.»

ظاهراً کرم صدایم را نشنید. به پنجره خیره شده بود. خورشید داشت غروب می کرد. اما آسفالت کف خیابان هنوز داغ بود.

«راسته که شاگرد دبیرستان «کی ۱» هستی؟»

کرم سرش را به علامت تأیید تکان داد. هنوز داشت به پنجره نگاه می کرد.

«می خوای وارد دانشگاه توکیو بشی؟»

«فکر نکنم دیگه بتونم.»

بهتره فکر نکنی، مطمئن باشی. اونا یه خروار تست روانپزشکی ازت می گیرن و می کننت موش آزمایشگاهی، بعدم می فرستنت دارالتأدیب. رفیق، جامعه تو رو از صفحه‌ش پاک می کنه. می تونی فکر آزمون ورودی و دانشگاه توکیو رو از سرت بیرون کنی. عجب احمقی هستم! هنوز با این پسر همدردی می کنم. اما او هیچ درکی از این همدردی ندارد.

«بالآخره تونستی ماجرا رو تو ذهنت مرتب کنی؟»

«نه هنوز.» دوباره به پنجره خیره شد. «هنوز تو ذهنم نگشتم. فکر کنم بتونم.»

«فکر نکن.»

کرم ناگهان از روی صندلی اش پرید و با این کارش غافلگیرم کرد.

«باید برم، نمی دونم چرا، اما احساس می کنم باید عجله کنم.»

«کجا می خوای بری؟»

«نمی دونم. هر جا. فقط احساس می کنم باید همین الان برم یه جایی.»

«پس بهتره بری، البته دوچرخه رو بذار بمونه. باید برش گردونم به توشی.
می تونی مال منو برداری.»

با سرم به دوچرخه‌ای که بیرون مک‌دونالد پارک شده بود اشاره کردم. کرم
معذب به نظر می‌رسید.

«این همه راه تا اینجا به خاطر من رکاب زدی؟»

یک گوشی تلفن جدید درآوردم و گذاشتم روی میز باریک و کوچک مک‌دونالد.

«اینم مال توئه، حالا گوشی توشی رو پس بده.»

کرم گوشی توشی را از جیب شلوار جین کثیفش درآورد و سرش را خم کرد.

«ممنون، اما واسه چی این کارو می‌کنی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. فقط منتظر و امیدوار بودم که بتواند ذهنش را مرتب کند

و بگذارد چیز مهمی را بفهمم، چیزی که باید می‌دانستم.

گفتم: «بهتره بری.»

کرم گوشی، دفترچه‌ی راهنما و شارژرش را انداخت توی کوله‌پشتی و از جا

بلند شد. با چشم‌های کشیده و اخم‌یش به سویم نگاه کرد. از جا بلند شدم و

برایش دست تکان دادم. کرم با بی‌قیدی راهش را از میان جمعیت به بیرون باز

می‌کرد و همین‌طور که می‌رفت مدام به لبه میزها می‌خورد.

چند جرعه از قهوه‌ی سردم خوردم و به بیرون از پنجره خیره شدم. کرم رفت

طرف جایی که دوچرخه‌ی نقره‌ای‌ام پارک بود و زنجیرش را باز کرد، کمی زینش را

بالا تر آورد و نشست رویش. بعد برگشت طرف من. از نگاهش ناامیدی می‌بارید.

احساس کردم همین الان باید بروم جایی. زیر لب گفتم: «باید برم جایی که گیر

نیفتم.» بعد باقی قهوه‌ام را سر کشیدم.

فصل سوم

کرم

یک بار توی تلویزیون صحنه‌ی عجیبی دیدم که در آن داشتند با یک چکش به سر یک سرباز ژاپنی می‌کوبیدند. حسابی داشتند شکنجه‌اش می‌کردند، علاوه بر چکش، با یک چماق نوک تیز و اردنگی هم از خجالتش در می‌آمدند.

کسانی که داشتند او را می‌زدند، یک زن و مرد لاغر و پیر فیلیپینی بودند، انگار داشتند انتقام کاری را که ژاپنی‌ها در طول جنگ با آن‌ها کرده بودند، از او می‌گرفتند. حالا جایشان عوض شده بود. پیرزن فیلیپینی به سرباز حمله می‌کرد و هر چه جلوی دستش می‌آمد پرت می‌کرد طرفش. انگار این تنها راه ممکن برای خلاص شدن از شر نفرت درونش بود. سرباز یک تی شرت پاره و کثیف و یک لُنگ به تن داشت. به طرز عجیبی هنوز کلاه نظامی‌اش روی سرش بود. دستانش را از پشت بسته بودند و زیر آفتاب سوزان تلوتلو می‌خورد. هر بار می‌خواست روی زمین بیفتد، یکی پشت دوربین طنابی را که به او بسته شده بود می‌کشید و همچنان سر پا نگه‌اش می‌داشت. با خودم فکر می‌کنم در چنین لحظاتی انسان به چه چیز فکر می‌کند؟ وقتی این صحنه را توی تلویزیون دیدم، دبستانی بودم و برایم باورکردنی نبود که سربازی بتواند در چنین شرایطی بخوابد، اما انگار داشت چرت می‌زد. چشمانش خالی و

نیمه‌باز بود و هر آن امکان داشت به خواب برود، برای همین نمی‌شد گفت اصلاً دردی را تحمل می‌کرد. اگر این اتفاق برای من می‌افتاد، از شدت ترس می‌مردم و با گریه و ناله از شان می‌خواستم تمامش کنند.

این صحنه را به یاد آوردم؛ چون همین الان به قدری خوابم می‌آید که به‌زور می‌توانم بیدار بمانم. به طرز بیمارگونه‌ای خوابم می‌آید. هر بار روی دوچرخه می‌نشینم و رکاب می‌زنم چرتم می‌گیرد. شاید به خاطر هوا باشد، اما داشتن چنین احساسی هنگام رکاب زدن روی آسفالت گداخته‌ی بزرگراه، آن هم با فاصله‌ی یک بازو تا کامیون‌های غران وسط جاده واقعاً عجیب است. این طور نیست که خوابم از سر خستگی باشد. از دیروز تنها کاری که کرده‌ام این بوده که با دوچرخه‌ی یک دختر سواری کنم. تا حالا که سفر راحتی بوده. هر بار یک فروشگاه خواروبار فروشی می‌بینم، نگه می‌دارم تا نفسی تازه کنم، کمی آب بخورم و چند خط روزنامه بخوانم. پس دلیلی ندارد این همه خوابم بیاید.

شاید شرایطی که اکنون در آن هستم، شبیه شرایط آن سرباز ژاپنی باشد. شاید از آن آگاه نباشم، اما ناخودآگاهم تلاش می‌کند از واقعیت فرار کند؛ بنابراین حدس می‌زنم چیزی وجود دارد که باید از آن بترسم.

مادرکش. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم دست به چنین کاری بزنم، اما حالا دیگر این اتفاق افتاده. شوک تماشای برنامه‌ی خبری شب گذشته توی مک‌دونالد حسابی مرا به هم ریخته است. وقتی آن مقاله را درباره‌ی خودم توی روزنامه خواندم، عین خیالم هم نبود، اما دیدن این چیزها توی تلویزیون وحشتناک است.

چه اتفاق وحشتناکی در این محله از حومه‌ی شهر رخ داده؟ چه بلایی بر سر این پسر ناپدیدشده آمده است؟ آیا پسرک در همین محله‌ی به‌ظاهر ساکت پنهان شده است؟

حرف‌های گوینده‌ی خبر احمقانه بود، اما بعد از تماشای خبر، تازه فهمیدم خودم را در چه محاصره‌ای انداخته‌ام. روزنامه‌ها اهمیت زیادی ندارند، اما وقتی چیزی از تلویزیون پخش می‌شود؛ یعنی کار تمام است. در برنامه‌های خبری و میزگردها و گفت‌وگوها آدم‌ها بی‌وقفه به تحلیل «تاریکی» قلب من می‌پرداختند.

همه دست به دست هم داده بودند و یکریز درباره‌ی وضعیت روانی من حرف می‌زدند. مفسران و خبرنگارها، با آن نگاه همه‌چیزدان نشسته بر صورت‌شان، چنان با حرارت داد سخن می‌دادند که گویی واقعاً می‌دانند درباره‌ی چه حرف می‌زنند. آیا این حرف‌ها تهمت نبود؟ حتی اگر چیزی می‌گفتند که از واقعیت به دور باشد، نمی‌توانستم به آن بخندم، برای اینکه داشتند درباره‌ی من حرف می‌زدند. درست مثل ساکاکیبارا^۱ و قاتل‌های دیگر، تا چند روز مهمان صفحه‌ی اول روزنامه‌ها می‌شوم و آن‌ها از کارشناس‌های مختلف دعوت می‌کنند تا مدام درباره‌ی تغییر قوانین مربوط به جوانان صحبت و گفت‌وگو کنند. مقالاتی با عکس من و پیامی که در کتاب سال مدرسه‌ی ابتدایی‌ام نوشته‌ام منتشر می‌کنند، برخی از همکلاسی‌هایم عکسم را توی اینترنت به اشتراک می‌گذارند و تمامی این‌ها چیزی نیست جز مهمات بیشتر برای ارتش شایعات. کسانی هم که ازم خوش‌شان نمی‌آید هر چیز دل‌شان بخواهد می‌گویند: «اون یه جورایی افسرده بود. هیچ‌وقت تو کلاس بند نمی‌شد، واسه همین چیز زیادی درباره‌ش نمی‌دونم.» «همیشه سلام و احوالپرسی می‌کرد، اما شایعه شده بود گربه‌های محله رو شکنجه می‌کنه.»

وقتی به این فکر می‌کنم که باید مدام در سراسر ژاپن از دست همه‌ی کسانی که در کشور سعی می‌کنند دستگیرم کنند فرار کنم، احساس می‌کنم سرنوشتم چیزی جز فرار ابدی نیست. نه تنها نمی‌توانم به هر جا می‌خواهم فرار کنم، بلکه مثل شخصیت داستان مرد فراری استفن کینگ، هر راننده‌ی تاکسی و خوارویار فروشی با دیدنم به پلیس زنگ می‌زند و می‌گوید: «اون بابایی که تو تلویزیون نشونش می‌دن، الان اینجاس.»

حالا که صحبت از استفن کینگ شد، بگذارید بگویم که واقعاً ازش خوشم می‌آید. عاشق مرد فراری و کری‌آم. پیاده‌روی طولانی^۲ را دو بار خوانده‌ام. نبرد باشکوه^۳ کار کینگ نیست، اما آن را هم دو بار خوانده‌ام. بیشتر بچه‌هایی که می‌شناسم فقط مانگا

1. Sakakibara

2. Running Man and Carrie

3. The Long Walk

۴. Battle Royale؛ اثر کوشون تاکامی نویسنده‌ی ژاپنی. و.

می خوانند، اما من رمان را ترجیح می دهم. رمان ها به زندگی واقعی نزدیک ترند. آن ها دنیای واقعی را با برداشتن تنها یک لایه به شما نشان می دهند، واقعی که هیچ طور دیگری نمی توانید ببینید. می خواهم بگویم رمان ها عمق دارند. برای همین همه توی کلاس فکر می کردند من آدم عجیبی هستم. همکلاسی هایم فقط ظاهر را می بینند. والدینشان هم همین طور. فکر می کنم از نظر آن ها این طور زیستن آسان تر است، انگار راه هوشمندانه زیستن این باشد. یک مشت احمق عوضی.

باید خودم را به چیزی مشغول کنم، خوابم می آید. در حالت خواب و بیدار به صحنه ای که در کنارم در جریان است خیره می شوم. صحنه ی کسل کننده ی یک خیابان. در امتداد این خیابان یک پاجینکو^۱، یک کارائوکه، گاراژ ماشین های دست دوم، رامن فروشی و یک رستوران خانوادگی به چشم می خورد. در تمامی شان بسته است و کولرها با همه ی قوا کار می کنند. یک سقف حلبی روی گاراژ که مثل ماهیتابه های سوزان داغ است، حرارت خورشید را منعکس می کند.

اما انگار هیچ کدام از این ها به دنیای من تعلق ندارد. صحنه ی معمولی تغییر کرده است، شاید هم باید بگویم این منم که تغییر کرده ام. اگر پایم را بگذارم توی پاجینکو یا کارائوکه، می دانم دیگر احساس گذشته را به آن ها نخواهم داشت. هیچ وقت دوباره دچار آن احساسات قبلی نمی شوم. می فهمید منظورم چیست؟ اگر یکی قبلاً چنین چیزی بهم می گفت، به احتمال زیاد سرش فریاد می زدم چرا چرت و پرت می گی؟ اما حالا این شکاف به وجود آمده میان دنیای خودم و دیگران را می بینم و کاملاً تنها شده ام.

مردم هم بخشی از این صحنه اند. یک راننده ی کامیون در حالی که با بی سیمش حرف می زند، از کنارم رد می شود. مرد میان سالی پشت فرمان یک ون سفید تحویل کالا خمیازه می کشد. زنی که کودک کوچکی روی صندلی کناری اش نشسته و یک کودک دبستانی که از عرض خیابان رد می شود. انگار تمامی این ها در دنیایی غیر از دنیای من به سر می برند. در دنیای آن ها زمان تا بی نهایت کش پیدا می کند، امروز

۱. Pachinko، نوعی گیم نت که بیشتر در ژاپن وجود دارد و افراد برای سرگرمی به آنجا مراجعه می کنند. م.

شبیه دیروز است، فردا تفاوتی با امروز ندارد و آینده همانی است که فردا قرار است
ببینند

احساس می‌کنم در بیابانی، در سیاره‌ای دوردست مثل مریخ، سرگردانم. همه چیز از دو روز قبل تغییر کرده. حالا همه چیز به قبل و بعد از آن اتفاق تقسیم می‌شود - منظورم از آن اتفاق، روزی است که مادرم را کشتم. اعمال آن روز شده‌اند نقطه‌ی عطف زندگی‌ام. و حالا بالأخره ترسی را که آن سرباز ژاپنی احساس می‌کرد، درک می‌کنم. افرادی که چنین نقاط عطفی را تجربه می‌کنند، می‌هراسند. و به قدری خمارند که نمی‌توانند تحملش کنند.

وقتی این افکار آرام و آهسته همراه با هر رکابی که می‌زنم توی سرم می‌چرخند، به قدری خوابم می‌گیرد که نمی‌توانم مقاومت کنم. تصمیم می‌گیرم گوشه‌ای بایستم و چرتی بزنم. چشم می‌چرخانم تا جای مناسبی برای خوابیدن کنار جاده بیابم، اما جایی پیدا نمی‌کنم، فقط خانه‌ها و مغازه‌های قدیمی و ویران، نه جایی که لازم دارم - یعنی یک نیمکت یا یک تکه‌ی کوچک چمن. وای خدای من چقدر خوابم می‌آید! دلم می‌خواهد بخزم رو و تخته‌ام تا ابد بخوابم.

اتاقم در گوشه‌ی ضلع جنوب شرقی خانه‌مان قرار دارد. یک اتاق هشت تاتامی^۱ با کف چوبی، تخت فرانسوی، تشک دونفره. به‌اضافه‌ی تلویزیون خودم. آنجا بهترین و بزرگ‌ترین اتاق خانه‌ی ماست - نه اینکه خودم به‌زور آن را انتخاب کرده باشم. دو سال قبل، وقتی به این خانه آمدم، بعد از آنکه آن مشکل به وجود آمد، مادرم اعلام کرد می‌خواهیم آپارتمان‌مان را ترک و به این خانه‌ی ویلایی نقل مکان کنیم

بعد از اسباب‌کشی، مادر گفت: «آفتابگیرترین اتاق طبقه‌ی دوم مال ریوست^۲». او همیشه درباره‌ی پسر ارزشمندش از این حرف‌های قشنگ می‌زد.

۱. Tatami؛ در خانه‌های ژاپنی، طراحی براساس زیراندازهای سنتی به نام تاتامی انجام می‌شود. نوعی واحد اندازه‌گیری است؛ مثلاً ۴. تاتامی برای یک فرد مجرد و ۶. تاتامی برای یک زوج کافی است. م.

2. Ryo

از آنجایی که قبلاً این تصمیم گرفته شده بود، پدرم گفت از اتاق سبک ژاپنی طبقه دوم برای مطالعه‌اش استفاده می‌کند. مطالعه؟! من را نخندانید. کتاب‌هایش چیزی جز مثنوی کتاب قدیمی و گرد و خاک گرفته نبود. به آن‌ها نمی‌گویند کتاب، می‌گویند مبلمان. یا آن صفحه‌های گرامافونی که از دوران کالجش جمع کرده و هیچ‌وقت به آن‌ها گوش نمی‌دهد. دالی! تا حالا سسی دی گوش دادی؟ جهت اطلاعات ما ام‌پی‌تری و دی‌وی‌دی هم داریم. لطفاً از این مزخرفات که نمی‌دونی چقدر صداها‌ی آنالوگ عالی‌ان تحویل‌م نده، باشه؟ تو هیچی نمی‌دونی، تنها چیزی که می‌دونی لاف زدن الکیه. از کجا این همه چیز چرند بی‌فایده یاد گرفتی؟ از اون متصدی بار؟ زنا دیگه واسه دکترا وقت صرف نمی‌کنن. راستی، تو که نمی‌خواستی هیچ‌وقت از کامپیوتر استفاده کنی، چرا خریدیش؟ فقط می‌خواستی نشون بدی آدم باحالی هستی. می‌دونی دزدکی اومدم تو اتاق، کامپیوتر تو روشن کردم، کلی ویگردی کردم، و به سایتای غیرمجاز سر زدم؟ تا وقتی اینو ندونی کاری‌ام از دست ساخته نیست. خودنمایی رو بذار کنار. چرا نمی‌فهمی که از نظر من، توی بازنده‌ی به تمام معنایی؟ همیشه لاف دکتر بودن تو می‌زنی، اما واقعیت اینه که توی به درمانگاه درجه سه کار می‌کنی. پس فرقی با یه کارمند معمولی نداری. اگه راست می‌گی، چرا رئیس یک بیمارستان بزرگ نشدی تا با پولت منو واسه تحصیل بفرستی هاروارد؟ واسه اینکه نمی‌تونی. دلش همینه.

مامان برای خودش اتاق ندارد. از اتاق نشیمن استفاده می‌کند، اما این یک چیز دیگه است، اینجا فضای عمومی است. می‌خواهی بگویی ما توی خانه‌مان یک پارک عمومی داریم؟ یا یک دستشویی عمومی؟ مادر می‌گفت: «من اتاق لازم ندارم؛ آخه رخت‌شورخونه دست منه.» یکی به فریاد برسد. «رخت‌شورخونه؟!» - این دیگه چه کوفتی است؟ اصلاً معنایش را نمی‌دانم. چی؟ بروم معنایش را توی فرهنگ لغت ببینم؟ من فقط یک فرهنگ لغت اختصاصی رشته‌ی الکترونیک لازم دارم، که آن هم باید یک فرهنگ لغت مشروح همراه با دانشنامه باشد. منظورم را نگرفتی؟ دارم می‌گویم برو یکی برایم بخر!

این را که گفتم، فوری رفت بیرون تا یکی برایم بخرد. از بودن کنارش خسته شده بودم. دلم می‌خواست بهش بگویم: «چطوره جون تو بدی، اگه می‌خوای به

چیزی بهم داده باشی؟ من که نمی‌خواستم پسرت بشم؛ پس جونتو بهم بده.» یعنی می‌دانست چقدر ازش متنفر بودم؟ فکر اینکه مجبورم باقی عمرم را کنار این پیرزن سپری کنم، افسرده‌ام می‌کرد. انگار زندگی‌ام خیلی وقت پیش به پایان رسیده بود. می‌دانید چه جور احساسی است؟ افسردگی مطلق.

از اینکه مادرم دیگر کنارم نیست خیلی خوشحالم؛ هرچند این من بودم که کشتمش. هنوز وقتی یادش می‌افتم عصبانی می‌شوم و همین نمی‌گذارد راحت بخوابم؛ بنابراین فکر کردن به او می‌تواند روش خوبی برای مبارزه با این خواب‌آلودگی باشد که سرپایم را گرفته.

مادرم یک احمق تمام‌عیار بود. نمی‌دانم کی متوجه این قضیه شدم. شاید یک سال بعد از رفتن به کلاس‌های تقویتی، حول‌وحوش کلاس پنجم. هر روز مرا به یک موعظه‌ی احمقانه مهمان می‌کرد.

از نظر او برجسته‌ترین انسان‌های دنیا فقط باهوش‌ها نیستند، بلکه کسانی هستند که اهل عمل‌اند. به راحتی می‌توانیم کلمات دیگری را هم در این فرمول بگذاریم. بیایید امتحان کنیم، خوش می‌گذرد. نه فقط باهوش‌ها، که اهل عمل‌ها. نه فقط آدم‌های شیک و باسلیقه، که اهل عمل‌ها. نه فقط ورزشکارها، که اهل عمل‌ها. نه فقط آدم‌های خانواده‌دار، که اهل عمل‌ها. نه فقط آدم‌های ثروتمند، که اهل عمل‌ها. نه فقط آدم‌های خوش‌شانس، که آدم‌های اهل عمل. به بیان دیگر، اول باید یک صفت خوب پیدا کنید، بعد راحت می‌شود قسمت دوم را وارد کرد.

حالا این سؤال مطرح می‌شود که مامان، خودش شخص برجسته‌ای بود یا نه؟ وقتی کلاس پنجم بودم، کم‌کم به این شک کردم که او موانع پیش روی برجسته شدن را از سر راهش برداشته یا نه. بیایید بررسی کنیم. او خیلی باهوش یا زیبا نبود. اصلاً زن باسلیقه و به‌روزی هم نبود. هیچ توانایی ورزشی هم نداشت. اهل عمل بود یا نه؟ فراموش‌اش کنید. پس برای چه برایم موعظه می‌کرد؟ هرچند، بالأخره به نتایجی رسیدم. مامان به این نتیجه رسیده بود که برجسته، باهوش، زیبا و از خانواده‌ی خوبی است. و به علاوه با یک پزشک ازدواج کرده بود و یک پسر باهوش داشت و هر روز سخت کار می‌کرد. گرچه سن و سالی نداشتم، اما حسابی شوکه شده بودم. اعتمادبه‌نفس این پیرزن حسابی غافلگیرم کرده بود. باورکردنی نیست.

«خوشبختانه تو باهوشی ریو، برای همین ازت می‌خوام بیشتر تلاش کنی. باید همه‌ی تلاشتو بکنی.»

نمی‌دانم چند بار این جمله را شنیدم. اما چیزی در این جمله وجود داشت که مرا به فکر می‌انداخت: درواقع من آن‌قدرها که او می‌گفت باهوش نیستم. این را وقتی فهمیدم که تازه‌وارد دبیرستان شده بودم. آنجا یک دبیرستان غیرانتفاعی بود که آزمون ورودی‌اش یکی از سخت‌ترین آزمون‌های ژاپن است. در اولین آزمون آنجا، دویست و پنجاه دانش‌آموز هم‌کلاس من شرکت کردند و من حتی جزء دویست نفر اول هم نشدم. فکر می‌کردم خیلی عجیب است. اما نتیجه‌ی آزمون بعدی هم همین شد. و همین‌طور آزمون بعدی. پنج سالی که در دبیرستان بودم، کم‌وبیش چنین نمراتی گرفتم.

مامان هراسید، من هم. اما اول او ترسید. می‌دانید چرا؟ چون این نتایج تئوری‌ای را که سعی می‌کرد به‌زور توی سرم فروکند، متلاشی می‌کرد. اگر من حسابی تلاش می‌کردم و هرگز پاداشی نمی‌گرفتم، در این صورت فرضیه‌ی تئوری‌اش غلط از آب در می‌آمد. من به باهوشی مادرم نبودم. اگر مامان می‌دانست خودش چقدر هوش دارد، خیلی زودتر از آن باید می‌فهمید که من نوک‌تیزترین مداد داخل جعبه‌ی مدادرنگی نیستم.

و به دلیل همین کودن بودن، او سرزنشم می‌کرد. یک‌بار بدجور بهم خیره شد، چشم‌هایش از پشت عینک چنان ورندازم می‌کردند که انگار قبلاً هرگز مرا ندیده‌اند. بالاخره به حرف آمد و گفت: «ریو، میون دخترا محبوبی؟» جدی می‌پرسید؟ چون به یک مدرسه‌ی کاملاً پسرانه می‌رفتم، با هیچ دختری حرف نزده بودم. از هیچ دختری شماره تلفن یا نامه نگرفته بودم. تازه از این‌ها گذشته، من نتیجه‌ی ازدواج یک زوج پیر بودم. تازه، مگر همین مادر پیرم نبود که مرا توی مدرسه‌ی پسرانه ثبت‌نام کرده بود؟ جایی که هیچ دختری وجود نداشت؟ حالا داشت از من می‌پرسید محبوب قلب دخترها هستم یا نه؟

این سؤال را می‌پرسید، چون فهمیده بود سیاست آموزشی‌اش شکست خورده. فهمیده بود من نه خیلی باهوشم، نه خوش‌قیافه و شاید اصلاً زندگی شادی ندارم.

دلم می‌خواست بهش بگویم: «یه نگاه به آینه بنداز. بهتر نیست قبل از اینکه به من ایراد بگیری یه فکری واسه زندگی داغون خودت بکنی؟»

این خاطرات تنها مرا عصبانی تر و ناراحت تر می‌کنند؛ کاری می‌کنند به کلی از شر این خواب‌آلودگی رها شوم. سمت چپم یک فروشگاه خواروبارفروشی می‌بینم. این فروشگاه‌ها توقفگاه‌های من‌اند. نمی‌توانم بدون آن‌ها ادامه بدهم. دوچرخه را نگه می‌دارم و وارد فروشگاه می‌شوم.

بعد از آن گرمای جهنمی، هوای خنک داخل فروشگاه، چیزی بهتر از خوب است - حسابی حالم را جا می‌آورد. فروشگاه نو و جادار است. زن میانسالی پشت دخل ایستاده است. کلاه آفتابگیر و روپوشی پوشیده است که اصلاً بهش نمی‌آید. به مشتری‌هایی که جلوی قفسه‌ی مجلات ایستاده‌اند و دارند آن‌ها را ورق می‌زنند، خیره شده است. پیرمردی، شاید مدیر فروشگاه، خم شده است روی قفسه‌ها و دارد سعی می‌کند قسمت بنتو (غذاهای آماده)^۱ را مرتب کند. انگار هنوز تازه کار هستند. یک مغازه‌دار کارکشته نباید هرگز از دست کسانی که جلوی قفسه‌ها مجله می‌خوانند عصبانی شود.

در فروشگاه‌های خواروبارفروشی، ورودی خنک‌ترین محل است؛ چون کولر را روی دور تند می‌گذارند تا هوای داخل را در برابر هوای داغ بیرون خشک و خنک نگه دارد. برای همین لحظاتی جلوی ورودی می‌ایستم و بدن سوزانم را خنک می‌کنم. هوای خنک باعث می‌شود عرق روی تنم متبلور شود. تصور می‌کنم که یک لایه‌ی نازک نمک سفید درخشانده پوستم را پوشانده. با آن لایه‌ی نمکی بهتر از هر کس دیگری در آن اطراف هستم. از این‌ها گذشته من یک مادرکش در حال فرارم! تنها درصد بسیار ناچیزی از انسان‌ها قادرند کاری را که من کرده‌ام انجام دهند. می‌توانم از هر چیز و هر کس فرار کنم.

یک بطری آب یک‌ونیم لیتری از یخچال برمی‌دارم و روی پیشخوان می‌گذارم. پولش را می‌دهم و بعد بی‌صبرانه محتویاتش را راهی اعماق وجودم می‌کنم. به‌قدری برشته و آفتاب‌سوخته شده‌ام که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. نیمی

۱. Bento، در آشپزی ژاپنی به خوراک آماده و قابل حمل گفته می‌شود. م.

از آب بطری را می خورم و بعد درش را می بندم. رو می کنم به زن پشت دخیل که با دست بینی اش را گرفته و بهم خیره شده و می گویم: «می شه از دستشویی تون استفاده کنم؟ خواهش می کنم.»

زن به مرد میانسال نگاهی می کند. مرد بنتوها را کنار می گذارد و می آید طرفم و می گوید: «متأسفم جناب. ما دستشویی نداریم.»

«پس خودتون چی کار می کنید؟»
می دانم جای دستشویی ها در فروشگاه های خواروبارفروشی کجاست، تقریباً همیشه کنار یخچال قرار دارد. به سمت یک در احتمالی اشاره می کنم.
«اونجا انباریه؟»

مرد هم با دست دماغش را می گیرد. از هر سه فروشگاه دو تا دست به سرم می کنند، برای همین خیلی زود ناامید نمی شوم. اما تا این لحظه پنج تا فروشگاه بهم جواب منفی داده اند و درصد شانسم مرتب کم می شد. هرچند، پیرمرد از این هم فراتر می رود و می گوید:

«شرمنده جناب، اما چون بوتون مشتری ها رو اذیت می کنه، ممنون می شم اگر آبتونو بیرون مغازه بخورید و از دستشویی جای دیگه ای استفاده کنید. من پوزش می خوام.»
دارم دیگران را اذیت می کنم؟! منظورش چیست؟ منظورش لباس نمکی ام است؟ تی شرتم را بو می کنم، بوی شور و عجیبی می دهد. دو روز است خانه را ترک کرده ام. لباسم را نشسته ام و دوش نگرفته ام. توی استخر شنا کرده ام، اما ظاهراً مؤثر نبوده است. آفتاب سوزان مرا به انسان بدبویی بدل کرده که همه می خواهند از دستش فرار کنند. اگر توی خانه می ماندم هیچ وقت بو نمی گرفتم. این فکر مرا به نوعی تحت تأثیر قرار می دهد. دست و صورتم را می توانم توی پارک بشویم، اما تی شرت و شلوارم را نه. سرم را می خارانم.
«دارید بهم می گید برم بیرون؟»

«نه، اما چون نمی تونید از دستشویی اینجا استفاده کنید؛ بهتره که...»
پس او دارد از دستشویی به عنوان بهانه ای برای بیرون کردن من استفاده می کند. بی توجه به پیرمرد و بطری آب در دست به قفسه ی مجلات و کتاب ها نزدیک می شوم. مرد چاقی که غرق تماشای یک مجله ی مبتذل است نگاه

متعجبی بهم می‌اندازد و مجله را سرجایش می‌گذارد. دو دختر دبیرستانی هم اخم می‌کنند و از من دور می‌شوند. با فراغ بال آخرین نسخه‌ی مجله‌ی jump را باز می‌کنم و شروع می‌کنم به ورق زدن. مرد چاق فروشگاه را ترک می‌کند، بعد می‌روم سراغ مجله‌ی مبتدلی که او داشت ورق می‌زد. مجله پر از عکس دخترهای زیباست. مجله را می‌خواهم، اما نمی‌خواهم پولم را خرجش کنم، برای همین با دقت به عکس‌ها خیره می‌شوم تا آن‌ها را توی ذهنم ذخیره کنم. صدای دختری را از راهروی کناری می‌شنوم که می‌گوید: «عجب بوی گندی می‌ده!» در چنین مواقعی همیشه دلم می‌خواست بگویم: «هی، می‌دونستی من دانش‌آموز مدرسه‌ی «کی» هستم؟!» من چنین احمقی‌ام. اما بعد به این فکر می‌کنم که دانش‌آموزان دبیرستان «کی» واقعاً باهوش‌اند و هرگز چنین لافی نمی‌زنند. آن‌ها بی‌نهایت باهوش‌اند.

بنابراین در آنالیز نهایی، تنها نکته‌ی مثبت آموزشی که مادر پیرم این همه برایش ارزش قائل بود، این بود که آن را به رخ دیگران بکشی. هیچ‌کس بیرون از دبیرستان «کی» نمی‌داند من شاگرد آخر کلاس هستم یا هر روز معلم‌ها دستم می‌اندازند. همه چیز مسخره بود، اما باید آنجا می‌ماندم. کل دوره‌ی دبیرستان را - شش سال آزار! مادر پیرم همیشه بهم می‌گفت: «باید خیلی زود خودتو واسه آزمون ورودی دانشگاه آماده کنی، یه کم دیگه دووم بیاری تمومه.» دوام بیاورم که چه بشود؟ او اصلاً مرا درک نمی‌کرد. خیلی وقت پیش صبرم ته کشیده بود.

چیزی توجهم را جلب می‌کند و برمی‌گردم. مدیر فروشگاه آنجا ایستاده و دارد محجوبانه تلاش می‌کند بفهمد چطور می‌تواند چیزی بهم بگوید. یادم می‌آید که من یک فراری‌ام، برای همین تصمیم می‌گیرم خودم فروشگاه را ترک کنم. به نفعم نیست بیش از حد آنجا بمانم. وقتی از فروشگاه بیرون می‌آیم، تلفنم زنگ می‌خورد. تماس از طرف یوزان است، دختری که بهم کمک کرده.

«سلام. منم.»

شاید نباید این را بگویم، اما حرف زدن با او، حکم حرف زدن با یک پسر را دارد. تفاوت زیادی برایم نمی‌کند. دخترها باید صدای بلندتر و دلنشین‌تری داشته باشند. چرا؟ چون آن‌ها شکل دیگری از زندگی‌اند. هر وقت با این یوزان حرف

می زنم، شاکتی می شوم، اما فکر می کنم همین باعث می شود به اندازه ی مادر بهم آدم بدی بشوم - همیشه دوست دارم کارها آن طور که می خواهم پیش بروند، ناسلامتی ما هر دو از یک خونیم، لبخند تلخی روی لبانم بخانه می کند.

گفتم: «به لحظه گوشه».

دنبال یک جای سایه دار می گردم، اما هیچ مکان سایه داری جلوی آن فروشگاه وجود ندارد. فقط غرش کامیون ها است و آفتاب سوزان. گرمایی که از روی بنون منعکس می شود کلافه ام می کند. پیراهن نمکی ام شروع می کند به آب شدن و پوستم را می پوشاند و به آن می چسبید. کامیونی را می بینم که توی یک پارکینگ ایستاده، خودم را می رسانم بهش و فرو می روم توی سایه اش.

گفتم: «چی می خوای؟»

«همه چیز ردیفه؟»

«دیشب تو پارکینگ یه مغازه ی خواروبارفروشی خوابیدم. وقتی توی یه جای سر باز می خوابی پشه ها امونت نمی دن. بعد یه کم کوفته برنجی خوردم و از صبحم دارم رکاب می زنم.»

«الان کجایی؟»

«نمی دونم. خارج از شهرم.» این را می گویم و به اطرافم نگاه می کنم. جایی اطراف ساتیتاما هستم. گفتم: «گمونم دوروبرای کوماگایا ام.»

«باید جای خیلی گرمی باشه. حالت خوبه؟»

یوزان خیلی سریع حرف می زند. گرما باید منم را تعطیل کرده باشد؛ چون نمی توانم درست جوابش را بدهم.

«من خویم. چه خبر از مأمورا؟»

«توشی می گه اونا هر روز می رن دم در خونه تون. غیر از این چه انتظاری داشتی؟ چند دقیقه پیش، پدرتو دیدم. امروز صبح مراسم تدفین مادرت بود. افتضاح بود، پدرت ضجه می زد.»

یعنی از درون شکسته بود؟ هیچ احساسی به حرف‌هایش ندارم، انگار هیچ ارتباطی با من ندارد. مادرم را کشته بودم و می‌خواستم بعدش پدرم را هم بکشم. زیر این آفتاب سوزان، همه چیز غیر واقعی به نظر می‌رسد؛ مثل افسانه‌ای از سرزمینی دور. آن دو واقعاً والدینم بودند؟ قبلاً هم وقتی داشتم رکاب می‌زدم به این موضوع فکر کرده بودم - حتی بعد از آن اتفاق هم بهش فکر کرده بودم. وقتی به نفرت‌م از مادرم فکر می‌کردم، خودم را در دنیایی کاملاً متفاوت می‌دیدم. چه بلایی داشت سرم می‌آمد؟ با این لباس نمکی به تنم، قرار نیست دیگر انسان باشم؟ برای نخستین بار نگران می‌شوم.

«نمی‌دونم قراره چه اتفاقی برام بیفته.»

یوزان به سردی می‌گوید: «هر چی بخواد بشه، می‌شه.» گمانم از این بخش وجودش خوشم نمی‌آید. نمی‌دانم داستان او چیست، اما انگار هر بار سعی می‌کنم کمی بهش نزدیکتر شوم، موضع سرد و غیر صمیمانه‌ای به خودش می‌گیرد. با این حال، باز هم درباره‌ام کنجکاو است. اما نمی‌توانم درکش کنم و از کسانی که نمی‌توانم درکشان کنم خوشم نمی‌آید.

«از مدرسه‌م کسی واسه تدفین او مده بود؟»

«نمی‌دونم. بعید می‌دونم اونجا بچه دبیرستانی‌ای او مده باشه.»

«واسه اونا من یه تیکه آشغال بودم که هیچ وقت کسی بهش توجه نمی‌کرد.»

یوزان خندید و گفت: «یه تیکه آشغال بودن خیلی باحاله.»

کلماتش نجاتم می‌دهند و ناگهان احساس قدرتمندی بهم دست می‌دهد.

«پس فرار کردن باحاله؟»

«آره. منظورم اینه که الان داری چی کار می‌کنی؟»

در صدایش همدلی و کنجکاوی موج می‌زند. انگار دلش می‌خواهد نماینده‌اش

در یک ماجراجویی بزرگ باشم.

«باید بازم فرار کنم.»

«کجا می‌خوای بری.»

«نمی‌دونم.»

واقعاً نمی‌دانم. یوزان مثل کودکی آه می‌کشد.

«دلم می‌خواه باهات پیام.»

«جایی واسه رفتن ندارم.»

این بار نوبت من بود که سرد برخورد کنم. یوزان کمکم کرده بود، اما اصلاً احساس نمی‌کنم با یک دختر سروکار دارم. از این گذشته او یک انسان پیچیده و نجسب است. یک انسان غمگین که خودش را بابت بیماری و مرگ مادرش مقصر می‌داند و سرزنش می‌کند. وقتی از پشت تلفن با او حرف می‌زنم به این فکر می‌کنم که او با انسان‌های دیگر خیلی تفاوت دارد.

یوزان گفت: «گمونم حق با تو باشه. هی، اشکالی نداره شماره تو به دوستانم بدم؟»

همشون می‌خوان بهت زنگ بزنن.»

«عیبی نداره.»

نمی‌دانم چرا، اما این حرف هیجان‌زده‌ام می‌کند. وقتی دوچرخه و تلفن همراه آن دختر، توشی، را دزدیدم، از همه چیز باحالت‌تر این بود که توانستم با دخترهایی که شماره‌شان داخل گوشی تلفنش بود، صحبت کنم. دلم می‌خواهد اونی را که اسمش کرارین است از نزدیک ببینم.

یوزان که خیلی باحال است، انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. «باشه به هر حال

تو یه پسر معمولی هستی. باشه بهشون می‌گم.»

سکوت می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. اگر یوزان به مأمورها اطلاع بدهد تو ی یک دنیا مشکل می‌افتم. گوشی را قطع می‌کنم و جرعه‌ای دیگر از آبم می‌نوشم. گرسنه‌ام، اما اصلاً دلم نمی‌خواهد به آن فروشگاه برگردم. کنار یکی از چرخ‌های کامیون روی زمین می‌نشینم. وای خدا! الان یه پرس یا کینیکو^۱ بدجوری می‌چسبید.

«هی، از اینجا گمشو برو.»

صدا از بالای سرم می‌آید و وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، مرد جوانی را می‌بینم که بالای سرم ایستاده است. موهای بور، عینک آفتابی، کتانی، و شلوارک به تن دارد. ظاهراً راننده‌ی کامیون است.

۱. Yakniku، نوعی غذای گوشتی با سس مخصوص در آشپزی ژاپنی است. ۴

«متأسفم.»

وقتی از جا بلند می‌شوم، مرد اخم به صورت دارد.

«وای چه بوی گندی می‌دی! دارم بالا میارم.»

باز می‌گویم: «شرمنده.» عذرخواهی از کسی که حتی نمی‌شناسمش حالم را خراب می‌کند. می‌روم سراغ دوچرخه‌هایی که جلوی فروشگاه پارک شده‌اند. چشمم به دوچرخه‌ی سیاه‌رنگ پیرزنی می‌افتد که قفل نشده. با جستی سوارش می‌شوم. دوچرخه نقره‌ای یوزان خیلی قشنگ بود، اما زیادی توی چشم بود. از این گذشته، ول کردن دوچرخه‌ی آن دختر مردصفت احساس خوبی دارد.

دوچرخه‌ی پیرزن سنگین است. دوباره در جاده‌ی اصلی به راه می‌افتم و در این فکرم که بهتر است به روزی که دنیایم تغییر کرد فکر کنم تا باز خواب به سراغم نیاید. درست در همین لحظه تلفنم زنگ می‌خورد. دوچرخه را گوشه‌ای نگه می‌دارم و جواب می‌دهم. اول دوچرخه را لابه‌لای چند بوته پنهان می‌کنم تا کسی نبیندش و نیاید سراغش.

«منم، توشی، همسایتون.»

یوزان بی‌معطلی شماره‌ام را به او داده بود.

«اوه، سلام، یوزان گفت که امروز مراسم تدفین مادرم بوده.»

«درسته.» صدایش گرفته است. «الان دارم از کلاس تقویتیم بهت زنگ می‌زنم، باباتو فامیلاتون همه گریه می‌کردن. پدر و مادر منم گریه می‌کردن، منم نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. هی، می‌تونم بفهمم چرا باید فرار کنی، اما لطف کن هیچ دردسری واسه یوزان درست نکن، باشه؟ این باعث می‌شه اونم باهات همدست بشه.»

این دختر فکر می‌کند کیست؟ دقیقاً شبیه مادر پیرم است. واقعاً ناامید می‌شوم. منظورم این است که انگار مادرم را به خاطر او کشته‌ام. برای همین هم وقتی آن کار را کردم و بیرون از خانه با او روبه‌رو شدم، واقعاً خوشحال شدم. دلم می‌خواست بخندم و بهش بگویم: «مادرمو به خاطر تو خاموش کردم. حالا تو می‌خوای برام چی کار کنی؟ دلم می‌خواست بهش بگم همه‌ی این کارا رو واسه تو کردم. اما همه‌ی چیزی که توانستم بگویم این بود: «آره، امروز خیلی هوا داغه.» رقت‌انگیز بود.

«شرمنده‌ام، اما اینجا واقعاً هوا گرمه، می‌شه بعداً زنگ بزنی؟»
 «خیلی پررویی که این حرفو می‌زنی، من با این زنگ زدن خودمو انداختم نو
 در دسر، خدا حافظ.»

گوشی را قطع می‌کند. برای لحظه‌ای می‌ترسم نکند بهم خیانت کند و به پاپس‌ها
 بگوید آن روز چه اتفاقی افتاده، اما یادم می‌آید که حالا همه می‌دانند من مادر پیرم را
 کشته‌ام، پس دیگر چه اهمیتی دارد. لای بوته‌ها می‌نشینم و زانوهایم را بغل می‌کنم.
 با خودم فکر می‌کنم چرا این دخترهای عجیب مثل یوزان و توشی به من علاقه‌مند
 شده‌اند. یعنی من قهرمان‌شان هستم؟ همین برای شاد کردنم کافی است.

یک مادرکش. می‌دانم که کار واقعاً بزرگی کرده‌ام، اما فکر کردن به آن باعث
 می‌شود عذاب بکشم و هر چه پیش‌تر می‌روم این احساس برایم غریب‌تر می‌شود.
 روی چمن دراز می‌کشم و به آسمان خیره می‌شوم. موقع دراز کشیدن به این فکر
 می‌کنم که الان توشی دارد در کلاس تقویتی چه کار می‌کند؟ فکر کردن به او
 احساس خوشایندی را درونم برانگیخته می‌کند.

از سمت شرق تراس اتاقم می‌توانستم اتاق توشی را ببینم. میزش نزدیک پنجره
 بود و اگر خوش‌شانس می‌بودم می‌توانستم گاهی اوقات از لای درز کرکره‌های
 اتاقش او را هنگام مطالعه ببینم. وقتی آن اتفاق رخ داد، همه‌ی لامپ‌های اتاقم
 را خاموش و یواشکی بیرون را نگاه کردم. توانستم نیم‌رخش را که با لامپ کنار
 دستش روشن شده بود، ببینم. گاهی، شاید وقتی که مشغول خواندن مانگاست،
 با صدای بلند می‌خندد یا اخم می‌کند. دلم می‌خواهد بهش بگویم، تو خیلی هم
 باهوش نیستی؛ پس چرا خودتو با درس خواندن اذیت می‌کنی؟ فایده‌ش چیه؟ تو
 یک دختری و خیلی چیزها تو زندگی وجود داره که می‌تونی ببینیشون، درسته؟
 کسی اهمیت می‌ده اگه خوب درس نخونی؟ این افکار به ذهنم خطور می‌کنند.
 مدت‌هاست افکار ضدونقیضی درباره‌ی دخترها دارم؛ چرا که نه؟ دخترها نیازی به
 رقابت ندارند. صرف دختر بودن باعث می‌شود پسرها عاشقشان شوند.

از وقتی فهمیده‌ام زیاد باهوش نیستم، مدام به این فکر می‌کنم که شاید دخترها از
 من باهوش‌ترند. مخصوصاً فکر کردن به توشی باعث می‌شود احساسات مختلفی به

سمتم هجوم بیاورد؛ چون او دختر نسبتاً زیبایی است و شاید به مراتب خوشبخت‌تر از من. نمی‌توانم این را توضیح بدهم، اما درونم چنین احساسی دارم. هر بار توی ایستگاه از کنارش رد می‌شدم، با سر بهم سلام می‌کرد، اما بنابر دلایلی نمی‌توانستم جوابش را بدهم. می‌دانم که ممکن است فکر کنید این چیز مهمی نیست، اما احساس می‌کنم از او پست‌ترم. شاید یک مرد باهوش بتواند او را بهتر بشناسد، اما هر بار تصمیم می‌گیرم با او حرف بزنم، آن نگاه بی‌تفاوت را نثارم می‌کند و از پهلویم محو می‌شود.

همیشه صدای خنده از خانه‌شان شنیده می‌شود، انگار مدام با هم شوخی می‌کنند. هر بار این اتفاق می‌افتد، به این فکر می‌کنم که هر خانه‌ای دختر جوان داشته باشد، خانواده‌ی شادی است و این عقده‌ام را تشدید می‌کند. شاید به مدرسه‌ای مثل مدرسه‌ی «کی» بروم، اما این مطلقاً برای دیگران ارزشی ندارد. با این حال، مادر پیرم فکر می‌کرد کار بزرگی است. در نتیجه همواره جایی میان نظر دیگران و نظر مادر پیرم آویزان بودم. گویی این وظیفه‌ای است که باید هر طور شده به انجام برسانم.

مدت کوتاهی بعد از آمدن به این خانه، متوجه شدم از تراس اتاق مطالعه‌ی پدرم می‌شود حمام خانه‌ی توشی را دید. اگر پنجره باز بود، به راحتی می‌شد وان حمامشان را دید. اولین باری که متوجه این موضوع شدم، متأسفانه پدرش داخل حمام بود. مادرش هر بار به حمام می‌رفت، خیلی مراقب بود و پنجره را محکم می‌بست. ظاهراً توشی کمی در این زمینه کندذهن بود و گاهی بدون بستن پنجره دوش می‌گرفت، به خصوص وقت‌هایی پدرش قبل از او دوش گرفته و پنجره را باز گذاشته بود.

یک بار که داشتم از اتاق پدر، خانه‌ی توشی را دیدم، یکی از پشت موهایم را چنگ زد و مرا عقب کشید. مادرم بود. با عصبانیت فریاد زد: «داری چه غلطی می‌کنی؟!» بعد همان‌طور که دستش لای موهایم جاخوش کرده بود، عقب عقب مرا کشاند به اتاقم.

گفتم: «کار خاصی نمی‌کردم.»

«داشتی خونه‌ی اونا رو دید می‌زدی! نفرت‌انگیزه. پسره‌ی منحرف. واقعاً انگل اجتماعی.»

مادر تازه آرایش‌اش را پاک کرده بود و آن پیژامه‌ی آبی روشنش را به تن داشت، همانی که از فروشگاه پیکاک^۱ خریده بود. بدون خط ابرو، شبیه کلفت‌ها به نظر می‌رسید، از این گذشته شکمش هم خیلی بزرگ شده بود. دلم می‌خواست بهش بگویم انگل خودتی. تازه چرا یکی مثل تو باید سرم داد بکشه؟ ولی گفتم: «متأسفم.»

«بایدم باشی. به‌جای درس خوندن مدام مشغول این کارایی. داری به چی فکر می‌کنی؟ اصلاً به کنکور فکر می‌کنی؟ می‌دونستی این کارت جرمه؟ چرا این کارو می‌کنی؟»
«جرم؟!»

«بله جرم. دید زدن خونه‌ی مردم جرمه. تو خونه‌ی قبلی‌ام از این کارا می‌کردی؛ واسه همین مجبور شدیم از اونجا پاشیم. قبل از اینکه دیگران بفهمن باید از اونجا می‌رفتیم. این خیلی واسه من و پدر تسخت بود.»
«اما شما از اونجا بلند شدین؛ چون می‌خواستین تو یه خونه‌ی ویلایی زندگی کنین.»

صورت پیرزن در هم شد.

«چطور می‌توننی همچین حرفی بزنی؟ همسایه‌ها کم‌کم داشتن یه بوهایی درباره‌ی کارات می‌بردن، واسه همین مجبور شدیم پیش‌دستی کنیم. من و پدرت نگران بودیم، چون نمی‌خواستیم لطمه‌ای به آینده‌ت وارد بشه. این جابه‌جایی به دلخواه من نبود، به خاطر رفتار نادرست تو بود. به نظرت غیر از این چه کار می‌تونستیم بکنیم؟»

چه کار می‌تونستیم بکنیم؟ چه کار می‌تونستیم بکنیم؟ چه کار می‌تونستیم بکنیم؟
پیرزن بهم خیره شده بود و ازم جواب می‌خواست. چشم‌هایش از پشت عینک فریم نقره‌ای‌اش ورقلمبیده بود و از خشم و حقارت می‌سوخت. از اینکه می‌دیدم زنی

به این پستی تحقیرم می‌کند عصبانی بودم. خیلی زود فهمیدم که خشمش واقعاً از سر حسادت است. منظورم این است که واقعاً عصبانی بود. شاید باید همان موقع می‌کشتمش. این فکر مدام در ذهنم بالا و پایین می‌رفت. فکرش را بکن اگر او از زندگی‌ام حذف می‌شد، چقدر آزاد می‌شدم. تا زمانی که او زنده است هرگز آزادی نخواهم داشت. او تصمیم می‌گیرد به کدام دانشگاه بروم، با چه کسی ازدواج کنم، بعد هم حتماً می‌خواهد برای بچه‌هایم رئیس‌بازی دریاورد. مطمئن باشید همین‌طور می‌شود.

پیرزن گفت: «الان می‌رم به پدرت می‌گم اینجا داره چه اتفاقی می‌افته.» و از اتاق خارج شد. نه اینکه پیرمرد بتواند چیزی بهم بگوید. از او نمی‌ترسیدم. از او بلندتر و قوی‌ترم. همان‌طور که انتظار می‌رفت، بعد از چند لحظه پیرمرد از پله‌ها بالا آمد و بدون هیچ کلمه‌ای در اتاقش را محکم پشت سرش بست. روز بعد، بعد از اینکه پیرمرد رفت سر کار، تصمیم گرفتم پیرزن را بکشم. عالی بود. تا سه نشه بازی نشه: مجرم، منحرف و مادرکش. با تصور لحظه‌ی برخورد چوب بیسبال با سرش دو بار حرکت را تمرین کردم، اما چیزی که گفته بود هنوز توی ذهنم بود.

«همسایه‌ها کم‌کم داشتن یه بوهای دربارهی کارات می‌بردن، واسه همین مجبور شدیم پیش‌دستی کنیم.»

اتفاقی که افتاده بود، از این قرار بود. قبل از آمدن ما به سوگینامیکو، موقعی که تازه وارد دبیرستان شده بودم، در شهرکی با جمعیتی حدود ۱۵۰ هزار نفر زندگی می‌کردیم. در آن مجتمع مسکونی عظیم با حدود دویست خانوادگی دیگر. یکی از همان مجتمع‌های آپارتمانی که همه جا می‌توانید ببینید، با راهروهای دراز و سه‌چرخه و لانه‌ی مرغ جلوی در هر خانه.

به هر حال، آنجا جایی بود که تویش بزرگ شده بودم، برای همین آن شهرک و خانه‌مان را دوست داشتم. هنوز مزارعی اطراف مجتمع وجود داشت و من و دوستانم تا تاریک شدن هوا آنجا بیسبال بازی می‌کردیم. در روزهای بارانی اطراف ساختمان‌ها دنبال هم می‌دویدیم. بیشتر دوستانم در آن ساختمان زندگی می‌کردند، برای همین تقریباً همگی شبیه هم بودیم.

اما مادر از آن مجتمع نفرت داشت. می گفت خیلی بد درست شده، دیوارهایش به قدری نازک اند که می توانی صدای حرف زدن همسایه ها را از پشتشان و از سقف و کف بشنوی. اما شکایت اصلی اش این بود که آن آپارتمان توقعش را از یک زندگی خوب برآورده نمی کند. از نظر او یک آپارتمان خوب، آپارتمانی بود که در محدوده ی توکیو باشد. به پدر می گفت: «تو یه دکتری. یه نگاه به وضعمون بکن! همون جایی زندگی می کنیم که آدمای عادی زندگی می کنن.» پدر فقط می خندید. چه زوج احمقی. بعد از اینکه در آزمون ورودی مدرسه ی «کی» قبول شدم، پیرزن روزیه روز شکایتش بیشتر شد. مدام می گفت: «از این خونه متنفرم، متنفرم.» چون از زندگی در آنجا راضی بودم، دلم نمی خواست او به خواسته اش برسد. از این گذشته، یک زوج جوان هم به تازگی همسایه مان شده بودند و همین باعث شده بود بیشتر با رفتن از آنجا مخالفت کنم.

در بیشتر آپارتمان های ژاپنی، اتاق شش تاتامی اتاق بچه هاست و اتاق سبک ژاپنی، با همان اندازه و چسبیده به آن، اتاق والدین. این یعنی در یک آپارتمان معمولی سه خوابه، اتاق بچه ها از اتاق خواب بزرگ ترهای همسایه ی کناری فقط با یک دیوار جدا می شود. زن جوان همسایه چهره ی بانمکی داشت، شبیه یک گربه ی کوچولوی قشنگ بود. موهای بلند و صافی داشت، درست مثل یک دختر دبیرستانی سال بالایی، درست همان مدلی که من خوشم می آمد.

بیشتر وقت ها دوست داشتم از تراس خانه مان اتاقشان را تماشا کنم، از دیدن آن زن جوان سیر نمی شدم، گاهی حتی آرزو می کردم ای کاش «مرد نامرئی» بودم. بعد از مدتی همه ی فکر و ذکرم شده بود احوالات زن جوان، اینکه در طول روز چه کار می کند، چه می پوشد، وقتی شوهرش نیست چه می کند. دوست داشتم همه اش تماشایش کنم. یک روز از مدرسه غیبت کردم و وقتی مادرم برای خرید از خانه بیرون، منم رفتم توی تراس و مشغول دید زدن خانه ی همسایه شدم. پرده ها را کشیده بود و نمی توانستم چیزی ببینم. ناامید شدم، اما یک باره متوجه لباس هایی شدم که روی بند رخت آویزان کرده بود. لباس هایش به قدری زیبا بودند که دستم را دراز کردم تا لمسشان کنم. دستم به شان نمی رسید، برای همین برگشتم توی خانه

و یک چوب گردگیری با خودم آوردم. باز هم دستم نرسید. دست‌هایم دیگر قدرت نداشت و وقتی داشتم خستگی در می‌کردم، یک تکه طناب از بالا آویزان شد. سرم را بالا گرفتم و دیدم دو طبقه بالاتر از ما زنی دارد قالی‌هایش را هوا می‌دهد. او دوست مادرم بود، آن‌ها جلوی مرغدانی‌ها با هم آشنا شده بودند. زن بدون اینکه متوجه من باشد، داشت قالی‌اش را می‌تکاند. لعنت به این شانس. برگشتم توی خانه.

آن شب مادرم با نگاهی غضب‌آلود آمد سراغم.
«امروز تو خونه داشتی چه غلطی می‌کردی؟ یا لا بگو ببینم.»
گفتم: «هیچی.»

«داشتی سعی می‌کردی یه چیزی از خونه‌ی همسایه برداری، آره؟»
«نه. پاسخننامه‌ام از دستم افتاده بود و داشتم سعی می‌کردم اونو بر دارم.»
مادرم یک دقیقه به حرفم فکر کرد. فکر کردم موفق شده‌ام گولش بزنم، اما بعد سرش را تکان داد.

«باید می‌رفتی در خونه‌شونو می‌زدی. الان خودم می‌رم درشونو می‌زنم.»
فریاد زدم: «نه، نرو.» اما او رفته بود. نیم ساعت، یک ساعت صبر کردم، اما برگشت. دیگر داشتم نگران می‌شدم که بالأخره آمد. چشم‌هایش از شدت گریه سرخ و پف‌دار شده بود.

مادرم گفت: «دیگه نمی‌تونیم اینجا زندگی کنیم.»
چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ من که کار بدی نکرده بودم. درحالی‌که مادر داشت داد و قال و گریه و زاری می‌کرد، من سکوت کرده بودم.
«لابد من مادر بدی بودم. اصلاً باورم نمی‌شه تو همچین کاری کرده باشی.»
«مگه اونا چی گفتن؟»

«مَرده درو باز کرد و گفت که هیچ پاسخننامه‌ای اون دور و بر نیست. گفت که هیچ مدرکی نداره، اما به نظر می‌رسه تو سعی داشتی لباسای زنشو بدزدی. گفت چند تا از لباس‌اش افتاده بوده رو زمین، واسه همین شک کرده بودن. می‌دونی اگه مدرسه‌ت از این جریان بو بره چی می‌شه؟ بعدش چی می‌شه؟ مَرده گفت اونا

نمی‌خوان خیلی شلوغش کنن؛ چون می‌دونن تو نوجوونی، اما من دیگه نمی‌تونم اینجا زندگی کنم!»

«باورم نمیشه، باورم نمیشه» مدام این را تکرار و باحالتی عصبی گریه می‌کرد. سرانجام ما از آنجا بلند شدیم و به خانه‌ی جدید نقل مکان کردیم. اوایل، به نظر می‌رسید مادر تمامی آن اتفاقات را فراموش کرده و خوشحال است. سوپرمارکت نزدیک خانه حسابی نشئه‌اش می‌کرد: «اونا سس سالاد مورد علاقه‌مو دارن! باورن می‌شه؟ انواع و اقسام شیرینیا رو دارن! کلاس مشتریای اینجا خیلی بالاتره.» اما وقتی فهمید توشی خانه‌ی بغلی زندگی می‌کند، به تدریج محتاط‌تر شد.

«تو که نمی‌تونی اتاق اونو از تو اتاقت ببینی، درسته ریو؟» با خودم فکر کردم: یه آدم چقدر می‌تونه احمق باشه؟ تو خودت این اتاقو واسم انتخاب کردی! زحمت جواب دادن به خودم ندادم. و بعد آن ماجرای تماشای توشی در حمام اتفاق افتاد. می‌توانید درک کنید چقدر از مادرم متنفر بودم؟ او مدام سربه‌سرم می‌گذاشت. مثلاً وقتی توی حمام بودم، آنقدر خودش را بیرون در حمام مشغول کارهای بیخودی می‌کرد که نتوانم بیایم بیرون. وای خدایا، ازش متنفرم!

روز سرنوشت‌ساز، تا ساعت یازده خوابیدم، کولر روی دور تند بود. تقریباً وقتش شده بود که پیرزن سر برسد و سعی کند بیدارم کند. خودم را برایش آماده کرده بودم. هوس کشتنش از روز قبل کم نشده بود. از تخت پایین آمدم و چوب بیسبال آلومینیومی را برداشتم. به جای لباس خواب یک تی شرت قدیمی به تن داشتم، تا اگر خون زیادی فوران کرد، فقط همان را دور بیندازم. یک شلوارک کوتاه هم به پا داشتم. فکر کردم، لباس‌هایم را دریاورم بعد کارش را یکسره کنم، اما ممکن بود احمقانه به نظر برسد. صدای پای کسی را شنیدم که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، پرسروصداتر از همیشه. حتماً پیرزن از دست چیز تازه‌ای عصبانی بود. از این بهتر نمی‌شد. با لگد در اتاقم را باز کرد.

بالحن عصبانی گفت: «می‌خوای کل روزو بخوابی؟»

شوکه از شدت سرمای اتاقم، حرفش را نیمه تمام گذاشت. وقتی چوب را بلند کردم، فریاد زدم و او به دست‌هایم خیره ماند. بعد او هم شروع کرد به جیغ کشیدن: «این کارو نکن...»

چوب را پایین آوردم و او عقب‌عقب از اتاق بیرون رفت. وقتی چماق را بالا برده بودم، محکم خورده بود به بالای قفسه کتاب‌ها و دسته‌ی کتاب‌های مانگا را به هم ریخته و انداخته بودشان روی چراغ مطالعه‌ای که کنار میزم قرار داشت. پیرزن چهار دست‌وپا خودش را به پایین پله‌ها رساند. به خودم گفتم: «هی، بدک نبود.» او خیلی سریع بود. آهسته از اتاقم بیرون آمدم و دنبالش رفتم. وقتی دید هنوز چماق دستم است، تلفنی را که توی دست گرفته بود، رها کرد. گوشی را برداشتم و آرام سر جایش گذاشتم و موهایش را گرفتم. کلی تقلا کرد تا توانست خودش را خلاص کند، اما من چوب بیسبال را محکم به پشت سرش کوبیدم. صدای خرد شدن چیزی شنیده شد، اما ضربه مستقیم بهش نخورده بود. خون از سرش روی زمین می‌چکید، تلو تلو خوران خودش را به حمام رساند. شاید فکر می‌کرد می‌تواند در حمام را به رویم قفل کند. به سرعت خودم را رساندم پشتش و ضربه‌ی دیگری به پشت سرش وارد کردم. این بار صدای بلند و گوش‌خراش خرد شدن استخوان شنیده شد، اما هنوز کمی تا مرکز فاصله داشت. خونش پاشید توی صورتم. پیرزن با صورت افتاد روی در شیشه‌ای حمام و در از جا درآمد. هنوز زنده بود. موهایش خونی شده بود. سعی کرد سینه‌خیز خودش را به آشپزخانه برساند.

ناله‌کنان گفت: «واسه... این... کارت مجازات... می‌شی.»

«می‌دونم، واسم مهم نیست.»

سرش را به سختی تکان داد، می‌توانستم ریزش قطرات خون را روی صورتش ببینم. انگار مرده بود. بالآخره زنی که مرا به دنیا آورده بود، بزرگم کرده بود، تربیتم کرده بود، سرم فریاد زده بود، از من یک بیمار جنسی ساخته بود، زنی که همیشه‌ی خدا غر می‌زد، مرد. و من کسی هستم که او را کشتم. ناگهان احساس سبکی و پوچی کردم؛ مثل یک بادکنک. پف کرده و متورم. چوب را پرت کردم یک گوشه و خسته و زار کف زمین دراز کشیدم.

روی چمن می توانم نجوای بال زدن برخی حشرات را بشنوم. فکر می کنم، بلایی سر مغزم آمده. شاید واقعاً اتفاقی برایم افتاده. حتی ذره ای احساس گناه نمی کنم. سرم را توی دو دستم می گیرم، از جا بلند می شوم. دسته های دوچرخه از شدت حرارت خورشید داغ شده. مغزم درگیر افکار مشوش و مسمومی است. تلفنم زنگ می خورد. با خودم فکر می کنم حتماً توشی است.

«بله؟»

«سلام. اسم من کراری هیگاشیاماس. قبلاً با هم حرف زدیم.»

صدای بلند و رسایی دارد. کاملاً با صدای آرام توشی یا تلاش های یوزان برای مردانه حرف زدن، یا آن ترائوچی با آن صدای گرفته اش متفاوت است. شنیدن صدایش خوشحالم می کند.

«آهان، یادم اومد.»

«یوزان شمارتو داد. خب الان داری چی کار می کنی؟»

«داشتم فکر می کردم. نمی دونم شایدم داشتم خواب می دیدم. درباره ی همه چیز.»

«واقعاً؟! هی، پلیس دنبالت به یا می تونیم یه کم با هم حرف بزنیم؟»

صدایش مهربان است و لحنش دوستانه. ظاهراً این دختر نمی خواهد زیاد سربه سرم بگذارد. ناگهان تصویر زن همسایه ی خانه ی سابقمان به یادم آمد. اگر کرارین شبیه او بود، خیلی عالی می شد.

«نمی دونم. هی عزیزم، چگونه ما...؟»

«همه منو کرارین صدا می کنن.»

کرارین. دوست نداشتم او را با آن اسم احمقانه صدا بزنم.

پرسیدم: «می تونیم همو ببینیم؟»

«طمعنی؟»

تردید دارد، اما می توانم بگویم به همان اندازه کنجکاو است. شاید واقعاً برای این دخترها حکم قهرمان را پیدا کرده ام. خوشحال و هیجان زده، عرق پیشانی ام را پاک می کنم.

فصل چهارم

کرارین

«می‌تونیم همو ببینیم؟»

صدای کرم درست شبیه صدای پسرهایی بود که بعد از آشنایی از راه چت کردن بهم زنگ می‌زدند. لحنشان متملق و بی‌شرم بود، انگار دقیقاً می‌دانستند چه می‌خواهم. انگار همه فکر می‌کردند حالا می‌توانند با من صمیمی شوند.

باترید ازش پرسیدم: «مطمئنی؟»، اما مثل همیشه ناامید بودم؛ حتی وقتی جوان مادرکشی مثل کرم می‌خواست مخم را بزند. در دل امیدوار بودم کمی تنومندتر باشد. با این حال، ناخودآگاه انگشتانم شروع کردند به جنب‌وجوش، انگار داشتم چیزی روی گوشی تایپ می‌کردم. حتماً، منم دلم می‌خواد ببینمت. من امروز تنهام و کسی دوروبرم نیست. یک دروغ بزرگ.

گشتن در چت‌روم‌های مختلف را تازه شروع کرده بودم. کافی بود توی روم اصلی پیامی مثل این بنویسم: امیدوارم بتونم همین الان با یکی آشنا بشم. شونزده سالمه و می‌رم دبیرستان غیرانتفاعی. در یک چشم بهم زدن حدود صد پیام دریافت می‌کردم. از پسرهایی که مطمئن بودند دختر دبیرستانی نیستم، اما باز هم برای دوستی با من له‌له می‌زدند. احمقانه بود.

دوست دارم ببینمت. هجده ساله، حدود ۱۸۰ سانت قدمه و کاراته کار می‌کنم. گاهی از این مدل‌ها به تورم می‌خورد. و بعد من این‌طور جوابش می‌دادم. واقعاً قذت بلنده؟ خیلی باحاله. من فقط ۱۵۰ سانتم. از دخترای کوچیک خوشن می‌اد؟ این یک بازی است که در آن یک‌بار تو دروغ می‌گویی و یک‌بار او. به این فکر می‌کردم که آیا کرم هم دلش می‌خواست با هم از این بازی‌ها کنیم؟ اگر می‌خواست، پس یک احمق به تمام معنا بود. تصمیم گرفتم کمی سربه‌سرش بگذارم.

«کجا می‌تونم ببینمت؟»

کرم تردید کرد. «نه اینکه بهت اعتماد نداشته باشم، اما می‌خوام بدونم؛ به پلیس که چیزی نمی‌گی، می‌گی؟»

«انگار بهم اعتماد نداری.»

این را به عمد با صدای بلند و لحن ناراحت گفتم، طوری که انگار با حرفش مرا رنجانده است. در تغییر لحن صدایم مهارت زیادی دارم. تازه از این‌ها گذشته، این فقط یک تماس تلفنی بود و نمی‌شد صورت طرف مقابل را دید. همه‌ی پسرها عاشق یک صدای شیرین و رسا هستند و کرم هم یکی مثل بقیه بود. انگار کمی شرمنده شده بود.

«نه بهت اعتماد دارم. فقط باید حواسم جمع باشه. پلیس دنبالمن.»

این را با لحنی پرغرور گفتم. دلم می‌خواست بهش بگویم: «تو که اصلاً دل‌وجرات نداری؛ تو مادر خودتو کشتی، درسته؟ چه انتظاری داری؟ البته که دنبالتان می‌خوان بگیرنت. تو خلافکاری!»

«خیلی خب.»

در شرایطی مثل این همیشه با کمی ناامیدی عمل می‌کنم، اما زیاد کشش نمی‌دهم. دنبالش را نمی‌گیرم؛ چون دخترها همیشه می‌توانند پسرها را دنبال خودشان بکشند. برای همین هم می‌دانم وقتی یکی دنبالت است چه احساسی دارد. اگر خیلی راحت تسلیم بشوی، بعد پشیمان می‌شوی. من جذب پسرهایی می‌شوم که خیلی پله نیستند و پاپی‌ام نمی‌شوند.

«کوماگایا. می‌دونی کجاس؟»

«چطوری این قدر دور شدی؟»

کرم آهی کشید و گفت: «هوا خیلی داغه. دلم می‌خواد یه کولر ببندم به پشتمو

راه برم.»

خواستم بگویم، خب اونى که داره فرار می‌کنه تویی. کمی احساس سردی و بی‌رحمی کردم. بگذار فکر کنم - تو مادر خودت را کشتی. پس نباید از کمی گرما شکایت کنی!

کرم گفت: «بیا ایستگاه. من دوچرخه دارم، واسه همینم نمی‌تونم تو این گرما

زیاد دور بشم.»

خب، کرم، فکر نمی‌کنی زیادی از خودت متشکری؟ از دختری که می‌خواهد برای اولین بار تو را ببیند می‌خواهی این همه راه بکوبد بیاید تا کوماگایا؟ تعداد پسرهایی که این طوری اند نمی‌تواند زیاد باشد. یکی از دروغ‌های انحصاری‌ام را تحویلش دادم.

«همین الان راه می‌افتم. به ایستگاه که رسیدم بهت زنگ می‌زنم.»

«خوبه، منتظرم.»

توی دمای ۴۰ درجه این همه راه بروم تا کوماگایا؟ توی این گرما نه، اما همیشه فرصت حرف زدن با یک مادرکش به آدم دست نمی‌دهد. شاید همین یک‌بار باشد. از این گذشته، ظاهراً کرم زیاد از توشی یا یوزان خوشش نیامده. گمانم باید این را یک افتخار برای خودم در نظر بگیرم؛ چون من تنها کسی هستم که ازم خواسته بروم دیدنش. وجودم لبریز از هیجان شده است، بهتر دیدم در این باره با ترو^۱ مشورت کنم و بعد تصمیم بگیرم.

ترو دوست خوبم است. یکی که با توشی، ترائوچی و یوزان متفاوت است. ما همیشه کلی حرف داریم که بهم بزنی و وقت گذراندن با او خیلی لذت‌بخش است. وقتی با او هستم به قدری بهم خوش می‌گذرد که حتی فکر کرده‌ام بد نیست ظاهری با هم ازدواج کنیم. ترو بیست و یک سالش است و شغل آزاد دارد. تا همین چند وقت پیش روی یک کامیون پخش مواد غذایی کار می‌کرد، اما بعد رفت سراغ

کار طراحی وبسایت. می‌دانستم الان وسط کارش است، اما دل به دریا زدم و تماس گرفتم.

«سلام ترو، چه خبرا؟»

«دارم واسه اون هنرمنده که از این پارچه‌های رنگی عجیب و غریب درست می‌کنه یه وبسایت طراحی می‌کنم. همون که پارچه‌هاش رنگ آرد سبویا و جوهر ماهی رنگی درست می‌کنه. چند تا از کاراشو دیدم؛ واقعاً رنگاشون حال بهم زن بودن.»

«خدا رو شکر کن که واسه خودت یه شغلی داری.»

«گمون کنم تو باید خدا رو شکر کنی؛ چون من دارم کار می‌کنم و تو وسط تعطیلات تابستونی هستی.»

عاشق طرز حرف زدن درمانده، آهسته و درعین حال نجیبانه‌ی ترو هستم. اولین بار او را اطراف شیبویا^۱ دیدم. جلویم را گرفت و بهم پیشنهاد دوستی داد. انگار ترو کلی وقت برای تلف کردن دارد، برای همین خیلی سریع می‌روم سراغ اصل مطلب و قضیه را برایش توضیح می‌دهم. غافلگیر شده است! می‌توانم حالت چشم‌هایش را تصور کنم که از شدت حیرت دارند حدقه بیرون می‌زنند. عاشق چشم‌هایش بودم. چشم‌هایش با چشم‌های بیشتر ژاپنی‌ها، چشم مردها یا چشم جوان‌ها متفاوت است. بیشتر به چشم‌های عجیب بیگانگانی از یک سیاره‌ی دیگر شباهت دارند.

ترو از آن دست آدم‌هایی است که هر وقت تماشایش می‌کنم آرام می‌شوم، ترس‌ها را از وجودم دور می‌کند. بیشتر پسرها دوست دارند بلافاصله وارد رابطه‌ی جدی شوند و این مرا می‌ترساند. شاید واقعاً به آن‌ها اعتماد نداشته باشم، اما ترو مثل دخترها شکننده و پسر خیلی خوبی است. نگاهش به دنیا برایم خیلی جذابیت دارد. بیشتر اوقات لباس‌های خاص می‌پوشد؛ مثلاً یک یونیفرم مدرسه با یک پیراهن یقه گرد.

۱. Shibuya، منطقه‌ی اعیان‌نشین توکیوست و بسیاری از شرکت‌های تجاری بزرگ و مراکز خرید مهم این شهر در این محله واقع شده. م.

ترو می گوید: «کرارین، منظورت همین قتلیه که کل روزنامه‌ها دیروز درباره‌ش نوشته بودن؟ این همون پسریه که مادرشو کشته و فرار کرده؟»
انگار می ترسد کسی بشنود، صدایش را پایین آورده است.

«آره خودشه. خونه‌ی بغلی توشی اینا زندگی می کنه. پسر عجیبیه. اول موبایل و دوچرخه‌ی توشی رو دزدید، بعد شروع کرد یکی یکی به همه‌ی دخترای تو فهرست تماسای توشی زنگ زدن. انگار یوزان ازش خوشش اومده، واسه همین کمکش کرده، بهش یه دوچرخه و یه گوشی جدید داده. وقتی باهاش تماس گرفتم خیلی خوشحال شد. گفت دوست داره منو ببینه.»
«چرا یوزان بهش کمک کرده؟!»

«گمونم چون مادر اونم مرده. شاید باهاش همدردی کرده. اون به منم زنگ زد، متها دست به سرش کردم.»
ترو با صدای نگرانی می گوید: «کرارین، خطر داره. اون بابا الان دیگه باید تمام امیدشو از دست داده باشه.»

اما یک پسر ناامید شبیه یکی از آن پسرهای هوس بازی است که بهم ایمیل می زنند؟

می گویم: «گمون نکنم. انگار احساس آزادی و هیجان می کرد.»
«چی داری می گی؟! خیلی خطرناکه. تازه اصلاً واسه چی می خواد تو رو ببینه؟ چرا نمی خواد توشی، یوزان یا تراثوچی رو ببینه؟»
ترو هیچ وقت آن‌ها را ندیده است، اما من همه چیز را درباره‌شان گفته‌ام.
«نمی دونم شاید شیفته‌ی لحن حرف زدنم شده.»

ترو خوشش نمی آید مدام توی چت روم‌ها ولو باشم. می گوید این جور جاها همه دروغ می گویند؛ بنابراین وقت گذرانی در چنین جاهایی هیچ فایده‌ای ندارد. این را می دانستم، اما همیشه امیدوار بودم بتوانم با یک مرد جذاب آشنا شوم. همین امید اندک باعث می شد سراغ این سایت‌ها بروم.
«از نظر من همه چیز مرتب بدتر می شه.»

«اما چند بار تو زندگی ممکنه شانس اینو داشته باشی که یه قاتل واقعی رو ببینی؟»

ترو می گوید: «ممممم» انگار دارد فکر می کند.
می گوید: «آره راست می گی. بذار درباره ش فکر کنم. موقع ناهار دوباره بهت
زنگی می زنم. فعلاً.»

به این فکر می کنم که با توشی هم مشورت کنم و دارم دکمه ی شماره گیری را
می زنم، که ناگهان نظرم عوض می شود. همیشه می توانم روی کمکش حساب کنم،
اما می دانم که ممکن است قضیه را جدی بگیرد. او واقعاً زیاد خوب مرا نمی شناسد.

از میان ما چهار نفر، من تنها دختری هستم که دوشیزه نیست. همچنین تنها دختری
هستم که دوست های دیگری هم دارد، آدم هایی که بیرون از مدرسه می بینمشان. تنها
دختری هستم که انواع و اقسام دروغ ها را در چت روم های اینترنتی منتشر می کند،
تنها کسی هستم که دوست پسر دارد. آن سه دختر دیگر فکر می کنند من دختری
جذاب، دوست داشتنی و بی ریا هستم. وقتی توشی بهم گفت وقتی نگاهم می کند
آرام می شود، کلی خجالت کشیدم و شرمنده شدم. به عمد سعی نکرده بودم فریشان
بدهم، مشکل این بود که من آن قدرها که فکر می کردند ساده نبودم.

گروه های دیگری که عضوشان هستم، یک مشت دخترند که سرشان فقط گرم
درس خواندن است، از همان دخترهایی که یک روز وارد دانشگاه می شوند و به
وقتش با جوانی ازدواج می کنند، چند فرزند بزرگ می کنند، به خرید می روند و مثل
ایام مجردی تفریح و خوش گذرانی می کنند. آن ها عاشق این هستند که با پسرها
بیرون بروند و دوست دارند زندگی همیشه روال طبیعی اش را طی کند. سیگار
نمی کشند، اما فندک زیپو توی کیفشان دارند، و وقتی پسری سیگارشان را درمی آورد،
عاشق این اند که بگویند: «فندک دارم، می خوای بهت آتیش بدم؟» به تنها چیزی که
فکر می کنند راضی کردن پسرهاست.

گاهی با این دخترها به شیبویا می روم، بعد با چند پسر دیگر جمع می شویم و
به یک کلوپ کارائو که می رویم، چندتایی نوشیدنی می نوشیم و کل شب را خوش
می گذرانیم. عاشق اینم که سربه سر پسرها بگذارم، اما اصلاً دوست ندارم با من مثل

اسباب بازی رفتار کنند. این باعث می شود ناراحت و مستأصل بشوم. گشتن با پسرها جذاب است؛ مثل راه رفتن روی جدول به موازات یک بزرگراه شلوغ. البته اگر از روی جدول آن طرف بیفتی، کارت تمام است.

ترو هیچ وقت بهم چیزی نمی گوید که با پسرهای دیگر بیرون می روم. فکر می کنم شاید حسود باشد، اما چیزی نمی گوید.

توی این دو گروه عضوم؛ چون حس می کنم به جایی بین این دو تعلق دارم. توشی، ترائوچی و یوزان دخترهای خوبی هستند، اما گاهی به قدری جدی می شوند که احساس می کنم نمی توانم نفس بکشم. مدام باید چیزهای هوشمندانه بگویم و گرنه دستم می اندازند. دلم می خواهد درس بخوانم و وارد یک دانشگاه خوب بشوم و بعد شغل خوبی پیدا کنم. وقتی زمان ازدواج برسد، دوست دارم با کسی ازدواج کنم که از صمیم قلب دوستم داشته باشد و من هم دوستش داشته باشم. آن روز بهترین روز زندگی ام می شود؛ پس بهتر است از آن روز لذت ببرم و همه چیز را به شانس و اقبال نسپارم.

دو تا از دخترهای عضو گروه «اوقات خوش»، توی همان مدرسه ای هستند که من درس می خوانم. آن ها با موهای رنگ شده و آرایش می آیند مدرسه، انگار می خواهند همه بدانند بعد از مدرسه قرار است بروند خوش گذرانی. آن ها فکر می کنند اگر خودشان را به این شکل دریاورند، پسرها پشت سرشان راه می افتند. از نظر من این کارها هم جسارت می خواهد و هم بدجنسی. ما می خواهیم پسرها به ما توجه کنند و وقتی باهمیم به هم کمک می کنیم بیشتر به چشم بیاییم. شاید دلیلش همین باشد که خیلی خوب با هم کنار می آییم. اما وقتی توی مدرسه به آن دخترها برمی خورم، با هم حرف نمی زنیم. وانمود می کنیم یکدیگر را نمی شناسیم و فقط با هم نگاه ردوبدل می کنیم. اگر بخواهیم چیزی به هم بگوییم، با تلفن یا پیامک این کار را انجام می دهیم. به عبارتی، این یک رابطه ی اسرارآمیز است.

بنابراین توشی، ترائوچی، و یوزان از آن دست دوست ها هستند که می توانم جلوی دیگران ببینمشان، اما موضوع پیچیده تر از این حرف ها است؛ چون متوجه شده ام که رابطه ی ما در چندین جهت مختلف ریشه داده است. چیزی که دارم درباره اش حرف می زنم بسته به نوع دوستانی که دارم تغییر می کند.

دخترهای گروه «اوقات خوش» هرگز درباره‌ی آینده یا چیزهای جدی دیگر حرف نمی‌زنند. آن‌ها هفت روز هفته بیست و چهار ساعته درباره‌ی لباس، آرایش و پسر حرف می‌زنند. من با توشی، تراوچی و یوزان می‌توانم درباره‌ی مدرسه، دانشگاه و درس صحبت کنم، ولی وقتی پای پسرها به میان می‌آید، دیگر نمی‌شود و خودم هم دلم نمی‌خواهد حرف بزنم. بنابراین هر گروه وجه خاص خودش را دارد. فکر می‌کنم ترو دوستی است که با هر دو گروه مشترکاتی دارد.

ترو با من احساس راحتی می‌کند و می‌گوید مرا به چشم جنس مخالف نمی‌بیند. همان‌طور که قبلاً گفتم ما دوست‌های خیلی خوبی برای هم هستیم، حتی به شوخی تظاهر می‌کنیم که با هم ازدواج کرده‌ایم.

وقتی وارد دبیرستان شدم، عاشق پسری شدم. بعد از مدتی حسابی دیوانه‌اش شده بودم. می‌توانستم درباره‌ی همه چیز با او صحبت کنم. درباره‌ی اینکه وقتی بزرگ‌تر شدم می‌خواهم چه کار کنم، درباره‌ی مشکلاتی که داشتم، حتی درباره‌ی چیزهای ساده و پیش‌پاافتاده مثل لباس و مدل مو. حرف زدن با او باعث می‌شد احساس راحتی کنم، انگار دیگر مشکلات برایم اهمیتی نداشت و همه چیز رنگ و بوی مثبتی به خود می‌گرفت. وقتی با من بود احساس می‌کردم تا آخر عمر دیگر به هیچ دوست و رفیقی نیاز ندارم. شاید اگر می‌ماند هرگز با ترو دوست نمی‌شدم. اما او با دختر دیگری از بچه‌های مدرسه دوست شد و وقتی من جریان را فهمیدم با هم دعوا کردیم و بهم زدیم.

هنوز هم وقتی به او فکر می‌کنم اندوهگین می‌شوم و چشم‌هایم پر از اشک می‌شود. فکر می‌کنم واقعاً عاشقش بودم. وقتی مرا می‌بوسید به سختی می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و بهش نگویم دوست دارم! دوست دارم! با این حال تجربه‌ی خیانت او مثل خنجری در پشتم فرو رفته و هنوز در نیامده است. مطمئنم توشی و دیگران هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده‌اند. وقتی همه چیز با او خوب بود، احساس می‌کردم به همه برتری دارم، شبیه یک زن عاقل و بالغ بودم. و امیدوارم یک روز دوباره آن احساس به من برگردد.

یک بار وقتی داشتیم با هم شام می خوردیم، نظر دخترهای دیگر را پرسیدم. ناامید و مأیوس بودم و دلم می خواست بدانم دوست های جدی ام درباره ی چنین شرایطی چه می گویند.

گفتم: «یه دوستی دارم که با یه پسر دبیرستانی دوسته. می گه پسره سال بالاییه و حسابی مشغول درس خوندن و آماده شدن واسه کنکوره، اما درعین حال عضو یه گروه موسیقیه، فوتبال بازی می کنه، تو همه چیز خوبه و تازه خوش تیپم هست. دختره می گه همه چیز بینشون خیلی خوبه و حتی حلقه هم با هم ردوبدل کردن.»
ترائوچی گفت: «تا کجا پیش رفتن؟»
توشی به جای من جواب داد: «البته که اون کارو کردن. اونا بهم حلقه و چیزای دیگه دادن.»

«رفیق، منظورت اینه که با هم رابطه دارن؟»
«آره گمونم.»

توشی و ترائوچی بعد از پایان مکالمه ی کوتاه شان به من خیره شدند. آن ها خیلی زرننگ و باهوش بودند، برای همین باید خیلی مواظب می بودم. سعی کردم تعجبم را پنهان کنم و ادامه دهم.

«به هر حال، پسره با یه دختر دیگه دوست شده و دوستم نمی تونه ببخشدش. واقعاً براش سخته. پسره می گه اشتباه کرده و هیچ احساسی به اون دختره نداره و اون تنها کسیه که دوستش داره، اما دوستم نمی تونه حرفاشو باور کنه. خیلی براش سخته، اون قدر ناراحته که حس می کنه دارن سینه شو می شکافن. نمی تونه اونو ببخشه. از من پرسید باید چی کار کنه، اما منم نمی دونستم چی بهش بگم.»

توشی قیافه ی شگفت زده ای به خودش گرفته بود. «از کجا فهمید پسره با یکی دیگه رابطه داره؟ خودش با هم دیده بودن؟ مثل تو فیلما؟»

«تلفن همراه پسره پر بوده از پیغامای عاشقانه ی دختره. حدود پنجاه تا در روز.»
«یعنی دوستت گوشی همراه دوست پسرشو چک کرده؟»

بهترین جوابی که می توانستم بدهم این بود که سرم را به علامت تأیید تکان دهم: «همینو بهم گفت.»

توشی گفت: «نفرت انگیزه. چک کردن تلفن همراه یکی دیگه واقعاً نفرت انگیزه.»
 «اما اون واقعاً دوسش داشته. به نظرت حق نداشته همچین کاری کنه؟»
 هر آن ممکن بود بغضم بترکد و اشک‌هایم سرازیر شود. توشی غافلگیر شده بود، اما به هر حال کم نیاورد و گفت: «خب، ممکنه حق با تو باشه. ممکنه همچین اتفاقی بیفته. نمی‌دونم. هیچ وقت پسری رو این قدر زیاد دوست نداشتم.»
 ترائوچی بعد از نوشیدن جرعه‌ای از آب توی بطری‌اش انگار چیز ترشی خورده باشد، صورتش را جمع کرد. «اگه دوستت نمی‌تونه اون پسر رو ببخشه، چرا کلاً فراموشش نمی‌کنه؟ کلی پسر دیگه اون بیرون هست.»

گفتم: «البته که کلی پسر اون بیرون هست، اما دوستم عاشق پسر هس. غیر از این نمی‌شه ازش انتظار داشت. اون نگران شده بوده و پیغامای پسر رو چک کرده بوده. خیلی پسر رو دوست داره، واسه همینم داره زجر می‌کشه و نمی‌دونه که باید ببخشش یا نه.»

«به نظرم اول باید دوست پسرشو ببخشه، بعدم سر فرصت زنگ بزنه به دختره و حسابشو بذاره کف دستش.»

تا اینجای بحث، یوزان حتی یه کلمه هم نگفته بود، برای همین وقتی این حرف‌ها را زد، حسابی غافلگیر شدم. مدت‌ها قبل از این پیشنهاد، خودم همین کار را کرده بودم.

گفتم: «اینم فکریه. حتماً بهش می‌گم.»

توشی سرش را تکان داد و گفت: «من فکر نمی‌کنم این کار درستی باشه. فقط باعث می‌شه از خودش بدش بیاد.» توشی همیشه درست‌ترین حرف را می‌زند. صد درصد حق با او بود. همین حالا هم عذاب وجدان داشتم. وقتی به آن دختر گفتم صورت زشتی دارد، سرم فریاد کشید و گفتم: «احمق! فقط چون و اتارو روز چنگت درآوردم عصبانی هستی!» خوب این کاملاً واضح بود که من از سر حسادت به او زنگ زده بودم. مثل این بود که یک مشت لجن برداشته و به صورتم مالیده باشم. و آن لجن هنوز به صورتم چسبیده بود.

تراثوچی برای موافقت با توشی شانه‌اش را بالا انداخت، بعد هر سه برگشتند سراغ ناهارشان، انگار به حد کافی درباره‌ی این موضوع صحبت کرده بودند. درست در آن لحظه ناگهان احساس کردم هر سه می‌دانند من با پسرهای ارتباط نزدیک دارم. وقتی این حرف‌ها را به ترو گفتم، دستم را گرفت و گفت: «حتماً خیلی ناراحت شده بودی، کرارین. غرورت جریحه‌دار شده بوده، برای همینم نمی‌تونستی صادقانه رفتار کنی. جریحه‌دار شدن غرور بد دردی.»

«حق با توئه، خیلی حالم بد بود. نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم. به قدری لجبازی کردم که خودم رو دست انداختم. شاید باید با قضیه کنار می‌اومدم، اما نتونستم. می‌خوام ببینمش! هنوز دوشش دارم...»

در این لحظه بغضم ترکید و بعد از اینکه یک دل سیر گریه کردم، حالم بهتر شد. به دوستی مثل ترو نیاز داشتم، کسی که بتواند با من همدردی کند. من و سه دوستم با هم صحبت کرده بودیم، اما آن‌ها بدون اینکه بدانند چه درد جانکاهی درونم دارم، با حرف‌هایشان بیشتر ناراحتم کرده بودند. فکر می‌کنم کل این ماجرا مرا تغییر داده بود، اما از نظر آن‌ها من هنوز همان کرارین سابق بودم: شاد، بانمک و باادب. ما همه داشتیم بزرگ می‌شدیم و این شکاف میان خود واقعی‌ام و برداشت آن‌ها از من هرگز قرار نبود پر شود. دوست‌ها چیز عجیبی هستند. ظاهراً همه چیز را درباره‌ات می‌دانند، اما اصلاً درکت نمی‌کنند. شاید ترو دوستی بود که واقعاً نیاز داشتم، اما چون پسر بود، احساس می‌کردم یک روز بالأخره بهم خیانت می‌کند.

باکرگی‌ام را وقتی سال دوم دوره‌ی اول دبیرستان بودم از دست دادم. درواقع، استفاده از عبارت «باکرگی‌ام را از دست دادم» آزاردهنده است. کل قضیه بیهوده و بی‌معنا بود. حتی چهره‌ی آن پسر را به یاد ندارم. او دانش‌آموز یک دبیرستان خصوصی بود و موهایش را قهوه‌ای مایل به قرمز کرده بود. گاهی که به یادش می‌افتم، حسابی افسردگی می‌گیرم؛ به این فکر می‌کنم که چرا چنین کاری را با پسری مثل او کردم. او یک جوان گستاخ و احمق بود که دوست داشت برایم درباره‌ی اینکه دخترها

چطور باید رفتار کنند سخنرانی کند. «دختر نباید لباس کوتاه بپوشن، نباید سیگار بکشن.» و از این حرفا.

بعد از او دیگر می‌توانم فوری تشخیص بدهم پسری احمق است یا نه. کمی عجیب به نظر می‌رسد، اما انگار قانونی در طبیعت وجود دارد که می‌گوید حماقت و مهربانی با هم نسبت عکس دارد. مثلاً اگر پسری وارد کلوپ شود و یک راست برود پشت یک میز بنشیند- مطمئن باشید او احمق است. وقتی توی کارائوکه اصرار دارد فقط آهنگ‌های مورد علاقه‌ی او انتخاب شود، او یک احمق است. پسرهایی که سعی می‌کنند توی مکان‌های عمومی با دخترها دوست شوند هم احمق‌اند؛ چون آن‌ها فقط به خودشان فکر می‌کنند. پس دلم می‌خواهد چطور با یک پسر آشنا شوم؟ خودم هم نمی‌دانم. گاهی اوقات فکر می‌کنم چقدر خوب می‌شد اگر ترانوچی و توشی و من می‌توانستیم درباره‌ی این موضوع بحث کنیم، اما توشی زیادی جدی است و ترانوچی هم خیلی خوب می‌تواند خود واقعی‌اش را پنهان کند، برای همین نمی‌توانم به راحتی سفره‌ی دلم را جلوی‌شان باز کنم.

اما یوزان با بقیه متفاوت است. گاهی اوقات دوست دارم با او مشورت کنم. اما میدانم که زیاد از دختر بودنش راضی نیست. احساساتش با احساسات دختری مثل من تفاوت دارد.

ساعت از یک گذشته بود که بالآخره ترو بهم زنگ زد. قطار تقریباً خالی بود، به سمت درواگن رفتم و مدت زیادی با صدای آهسته با هم حرف زدیم. باد کولر به شدت به در می‌خورد و داشتم یخ می‌زدم. دندان‌هایم از شدت سرما به هم می‌خوردند.

ترو گفت: «بهبش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که نباید بری.»
«دیر گفتم، دیگه سوار قطار شدم.»

سوار خط تاکازاکی^۱ شده بودم و احساس می‌کردم می‌روم دیدن یکی از دوست‌های اینترنتی‌ام. صرفاً از سر کنجکاوی سر این قرارها می‌روم. برای خوش‌گذرانی. یک جور وقت‌کشی. به محل قرار که می‌رسم، گوشه‌ای می‌ایستم،

شماره‌ی طرف را می‌گیرم و سعی می‌کنم بفهمم او کدام یک از آدم‌های دوروبر است. ورنه اندازش می‌کنم و اگر از چیزی که می‌بینم خوشم نیاید، بر می‌گردم خانه. اگر طرف خوب باشد، نزدیک می‌شوم و بهش سلام می‌کنم، ولی بیشتر اوقات شانسم خوب از آب در نمی‌آید. با این حال، به تفریحش می‌ارزد که بروی و از نزدیک دروغ‌هایشان را ببینی. این در مورد کرم جالب‌تر هم هست؛ چون او یک قاتل است. دلم می‌خواهد مدتی از دور تماشايش کنم.

انگار به ترو خیانت شده بود. «باورم نمیشه! چرا داری این کارو می‌کنی، کرارین؟ واسه اینکه بری کوماگایا باید سوار خط جوئتسو شینکانسن^۱ بشی، درسته؟ چرا داری این کارو می‌کنی؟»

«نه سوار خط شینکانسن نشدم. سوار خط تاکازاکی شدم.»

«اما تا اونجا کلی راهه، درسته؟ چرا داری این همه راه میری؟»

«این بابا یه قاتله. تو دلت نمی‌خواد از نزدیک ببینیش؟»

ترو لحظه‌ای ساکت شد و بالأخره گفت: «واسه این پسره- کرم؟- متأسفم، اما دلم نمی‌خواد ببینمش یا گذرم بهش بیفته. نمی‌تونم بفهمم تو چرا همچین چیزی می‌خوای؟ شبیه یکی از اون جنگ‌های گفت‌وگوی احمقانه شدی.»

ترو را دوست دارم؛ چون می‌تواند از این جور جواب‌های جدی بدهد، و البته برایش احترام قائلم. با این وجود، باید کرم را با چشم‌های خودم ببینم.

گفتم: «شاید خودمم ندونم.» مکثی کردم و ادامه دادم: «شاید دلم می‌خواد برتر از توشی و ترائوچی باشم.»

ترو به آرامی گفت: «این کارو هم نمی‌کردی برتر بودی.»

«نه نیستم.»

«چرا هستی؟ چون تو بخشی از دنیای پنهونی هستی که اونا راهی بهش ندارن؛ چون تو منو داری، یه مرد خاص، به عنوان دوستت؛ چون تو با پسر حشرونشر داری. درست می‌گم؟»

۱. Shinkansen، یکی از مسیرهای ریلی سریع‌السير که به وسیله‌ی توهکو شینکانسن توکیو و نیگاتا را در ژاپن به هم وصل می‌کند. م.

راه درستی را انتخاب کرده بود، اما زیاد از آن خوشم نمی‌آمد. فکر می‌کردم مردها را می‌شناسم، اما واقعاً نمی‌شناختم. باید با آن پسری که بهم خیانت کرد بیشتر می‌ماندم. انگار آنجا دری بود و - مهم نبود چطور - باید آن را باز می‌کردم و وارد دنیای دیگر می‌شدم. بعد شاید می‌توانستم او را بشناسم. اما من در عوض عصبانی شده و در را محکم بسته و فرار کرده بودم. شاید اگر توشی و ترانوچی بودند مثل من رفتار نمی‌کردند؛ چون من فقط یک شناخت سطحی از مردها دارم. وقتی زمانش برسد، فکر می‌کنم آن‌ها به مراتب از من قوی‌ترند. آن‌ها در را باز می‌کنند و این باعث می‌شود نسبت به آن‌ها در موضع ضعیف‌تری قرار بگیرم.

ترو گفت: «متأسفم اگر زیادی جلورفتم. اما نگرانتم. می‌خواهی پیام اونجا پشتم؟»
«نه تو که نمی‌تونی؛ الان سر کاری.»

«مشکلی نیست، می‌تونم مرخصی بگیرم.»

گوشی را قطع کردم، روی یک صندلی خالی نشستم و از پشت شیشه به جریان بی‌پایان خانه‌هایی که از کنارشان رد می‌شدیم خیره شدم. بام خانه‌ها رو به غرب بود و زیر نور خورشید می‌درخشید. اگر از هواپیما به آن‌ها نگاه می‌کردی، حتی ممکن بود درخشش بیشتری را ببینی. باید به اندازه‌ی کافی قوی باشم که نور خودم را منعکس کنم، اما چرا شب‌ها به شیبویا می‌روم و آنجا بازی می‌کنم؟ چرا وارد آن چت‌روم‌های اینترنتی می‌شوم؟ می‌دانم که رابطه با پسرهای سطحی است، اما باز این کار را می‌کنم. روابط پیچیده با دوستان حوصله‌ام را سر می‌برد. چرا نمی‌توانم ساده و قوی باشم؟ افکاری مثل این افسرده‌ام می‌کند.

شاید اگر لازم می‌شد بدون ملاقات با او به خانه برمی‌گشتم؛ چون می‌ترسیدم با دیدنم ناامید شود. اگر می‌فهمیدم بهم کلک زده، امیدم را کاملاً از دست می‌دادم. صورتم عرق کرده بود، آن را با دستمالم پاک کردم و ابروهایم را دوباره کشیدم. چک کردم روی تی‌شرت صورتم اثری از لک عرق نباشد، کمی عطر به خودم زدم و بعد از این مقدمات از توی ایستگاه به کرم تلفن کردم.

کرم گفت: «کجایی؟ من تو ایستگاهم.»

این پسر چقدر سریع است! انتظار نداشتم قبل از من برسد. جا خوردم و به اطراف نگاه کردم تا جایی برای پنهان شدن پیدا کنم. باید اول ورناندازش می‌کردم.

بینم چطور پسری است، در غیر این صورت به هیچ وجه امکان نداشت بروم جلو و خودم را معرفی کنم. پشت کیوسک‌ها دور زدم و سعی کردم یک پسر دبیرستانی گوشی به دست پیدا کنم.

«چی پوشیدی؟»

«کرارین، تو چه لباسایی پوشیدی؟»

«اول تو بگو.»

«نه اول تو بگو.»

حتماً جایی پنهان شده بود و سعی می‌کرد که او اول مرا پیدا کند. غیر از این چه انتظاری می‌شود از یک تبه‌کار داشت؟ اما وقتی پای مانور با تلفن در میان باشد، نمی‌تواند حریفم شود.

گفتم: «من یه لباس شنای قرمز روشن و کفش پاشنه‌بلند پوشیدم و یه کیف لویی‌ویتون^۱ هم تو دستمه.»

«یه روپوش جلف. شبیه سربازای قدیمی ژاپنی لباس پوشیدم. کلاه سرمه و تو این گرما پوتین پامه. من یه سربازم. یه تفنگ چوبی حکاکی شده هم دارم، نه یه دونه واقعی؛ چون واقعی‌ش خطرناکه.»

یک سرباز ژاپنی؟ چه احمقی! خنده‌ام را فروخوردم. چشم‌هایم مدام می‌گشتند، افرادی را که وارد ایستگاه می‌شدند از نظر می‌گذراندم. کارگرهای نیمه‌وقت جوان، بچه‌های مدرسه‌ای، یک زن میانسال، دخترهای دبیرستانی، کارکنان ایستگاه، زوج‌های متأهل. اما هیچ‌کدام شبیه یک پسر دبیرستانی نبود.

«منظورت از یه تفنگ چوبی حکاکی شده چیه؟»

«چطور لباس شنایی تنه؟ بیکینی؟»

«شرمنده، اما این یکی از اون لباس شناهای یه تیکه‌ی مدرسه‌ایه. روی سینه‌شم اتیکت خورده و روش نوشته هیگاشیاما^۲.»

«یه لباس شنای مدرسه‌ای، هان؟» لحنش عوض شد. «داری سر کارم می‌ذاری، مگه نه؟»

1. Louis Vuitton
2. Higashima

از اینکه می دیدم درست به هدف زده ناامید شدم. از کجا فهمیدی، کرم؟
«نه، این طور نیست.»

«واقعاً؟! تا حالا با پسرای که دخترایی که از این جور لباس شناهای مدرسه‌ای می پوشن برخورد داشتی. نفرت انگیزه. می دونی این جور پسرا چه شکلی ان؟»
«حالا هر چی. تو کجایی؟»
«تو کجایی، عزیزم؟»

حالا داشت به جای کرارین از عزیزم استفاده می کرد؟! داشت مرادست می انداخت و من اصلاً از این کار خوشم نمی آمد.
«کی بهت اجازه داد بهم بگی عزیزم؟»

«بسه دیگه ادا در نیار. تو خودت خواستی منو ببینی. درسته؟ می خواستی ورنه اندازم کنی؟ چون من یه قاتل فراری ام؟ دخترایی مثل تو دوست دارن منو ورنه انداز کن. می خوای داستانمو بذاری تو ویلاگت؟ خوب می شناسمتون.»
«اگه این طوری فکر می کنی، از نظر من اشکالی نداره؛ چون دارم از اینجا می رم.»
«هر طور مایلی. منم دارم می رم.»

«چطور می تونی بری وقتی من این همه راه اوادم؟ خیلی خب، هر کاری می خوای بکن؛ منم می رم پیش پلیسو بهشون می گم پسری که دنبالشین همین دوروبراس. شماره تلفنت رو هم بهشون می دم.»

تا چند لحظه پیش صدایش اکو می شد، انگار داخل جایی بود، اما حالا احساس می کردم دارد آنجا را ترک می کند. تنفسش کمی خشدار شد، در نتیجه فهمیدم دارد راه می رود. صدای حرکت ماشین ها را می شنیدم. انگار کرم داشت ایستگاه را ترک می کرد. روی پنجه‌ی پا بلند شدم و به بیرون ایستگاه نگاه کردم، اما ندیدمش.
کرم گفت: «مجبور نیستیم امروز همو ببینیم. شرمنده باید برم.»

تماس با صدای کلیکی قطع شد. حسابی عصبانی بودم. بعد از اینکه از من خواسته بود این همه راه برای دیدنش بیایم نمی توانست همین طوری ول کند و برود. من کلی پول بابت بلیتم تا آنجا داده بودم. دویدم بیرون ایستگاه، قانون زره آهنین را که نباید زیادی دنبال چیزی بروم به طور کلی فراموش کرده بودم. ردیفی از

تاکسی‌ها بیرون از ایستگاه به خط شده بود، اما هیچ انسانی دیده نمی‌شد. به قدری هوا گرم و شرجی بود که همه داخل ماشین‌ها بودند. مبهوت همان‌جا ماندم، درست بیرون ورودی متروک ایستگاه. هیچ اثری از او در آن حوالی دیده نمی‌شد. بیش از اندازه برای دیدنش نزدیک شده بودم. باد خشک بی‌موقعی شروع به وزیدن کرد و موهای بلندم را بهم ریخت. بدنم با کولر داخل ایستگاه خنک شده بود، اما حالا بازوها و پاهایم داشتند می‌سوختند. پشتم کاملاً عرق کرده بود.

صدایی از پشت سرم گفت: «این لباس شنا نیست.»

لعتی، پیدایم کرده بود. دمای سرم از دمای هوای بیرون بالاتر رفت. از شکست در بازی بیش از هر چیز دیگر متنفرم. کرم حتماً از دور مرا دیده و با خودش فکر کرده بوده که باید کرارین باشم و قبل از هر حرکتی خوب و راندازم کرده. درست همان‌طور که من دیگران را و راندازم می‌کردم.

آهسته برگشتم. پسری که داشت بهم لبخند می‌زد، لاغر و دراز بود، اما به طرز وحشتناکی قوز داشت. درگیری پشت تلفن کاملاً فراموش شده بود. حالا کاملاً آرام بود. تصورم از کرم یک جوان شبح‌زده، عرق کرده و بدبو بود که به شدت از کرده‌ی خودش پشیمان است. اما کرم واقعی آفتاب‌سوخته و سالم به نظر می‌رسید. تمیز و مرتب بود، با یک تی‌شرت سفید تمیز و یک شلوارک مشکی خیلی بزرگ. از پشتش یک کوله‌ی خاک گرفته آویزان بود. موهایش آشفته و درهم بود. یعنی واقعاً مادرش را کشته بود؟! به یک بچه‌مدرسه‌ای شباهت داشت که دارد می‌رود کلاس تقویتی. بی‌هدف به صورتش خیره شدم، گرما و ناراحتی ناشی از باخت در بازی مرا بهم ریخته بود.

«پس کرارین تویی! اصلاً شبیه توشی و یوزان نیستی.»

«واقعاً؟ نمی‌دونستم.»

«بی‌خیال، می‌دونی دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم. تو با پسرا حشرونشر داری.»

از تو صورت‌ات می‌شه خوند.»

گفتم: «منظورت چیه؟»

«تو بانمک، اما خشنی.»

«نه نیستم.»

لب‌هایم را منقبض کردم تا حالت جدی به خودم بگیرم. همیشه فکر می‌کنم توی چرخاندن پسرها دور انگشت کوچکم حرفه‌ای‌ام، اما وقتی چشم‌هایم به یک پسر می‌افتد همه‌ی ترفندهایم را فراموش می‌کنم. شاید دلیلش این باشد که اصلاً به پسرها اعتماد ندارم. از این رفتارم متنفرم - حتی الان دارم با یک تبه‌کار می‌لایسم. ترو، زودتر خودتو را برسان! این پسر از آن‌هایی است که نمی‌توانم از پشش بریبایم. اگر مرا بکشد چه؟! یک جورهایی حساب کردن روی ترو...

«تو که واقعاً نمی‌خواستی بری پیش پلیس، نه؟»

«چون گفتم می‌خواهی بذاری بری اون حرفو زدم.»

«چرا دروغ می‌گی؟ دروغ گفتن تلف کردن انرژی.» دستش را بلند کرد تا در مقابل آفتابی که از پشت سرم بی‌رحمانه بر او می‌تابید سایه‌بان کند. «بگذریم. خیلی گرمه؛ بیا بریم به جای خنک‌تر صحبت کنیم.»

کرم کلاهی از جیب پشت شلوارش درآورد و گذاشت روی سرش و در امتداد خیابان به راه افتاد.

«یه لحظه صبر کن - دو چرخه‌ی یوزانو چی کار کردی؟»

«انداختمش دور و یکی دیگه برداشتم.»

«نباید این کارو می‌کردی. اون مال یوزان بود. الان شرمنده نیستی؟»

کرم برگشت و بهم خیره شد.

«نه، گمون نکنم. اشکالی نداره. این یه وضعیت اضطراریه. من تو جنگم. واسه همین برای فکر کردن به این جور چیزا وقت ندارم. کل کشور، صد میلیون نفر دنبال اون دانش‌آموز دبیرستانی‌ان که زده مادرشو کشته.»

داشتم به این فکر می‌کردم که چطور جوان لاغری مثل او توانسته مادرش را بکشد؟ می‌گفتند او با چوب بیسبال این کار را کرده است، اما با بازوهای به این نحیفی، می‌توانسته تنهایی زنی را بکشد؟ از این گذشته، کشتن یک انسان دیگر چه احساسی دارد؟ کشتن مادر خود آدم چه؟ از کرم ترسیدم، اما درعین حال سؤالات زیادی داشتم که می‌خواستم از او بپرسم. کرم به بازارچه‌ی روبه‌رویمان اشاره کرد.

«اونجا باید خنک باشه، بیا بریم اونجا.»

وقتی پشت سرش راه می‌رفتم مثل یک توریست تازه‌وارد مدام به اطرافم نگاه می‌کردم، اما در کل احساس راحتی داشتم؛ چون فهمیده بودم که او جرأت کشتن مرا در یک بازارچه‌ی شلوغ ندارد. کرم مستقیم وارد یک ارزان‌فروشی شد.

«وقتی شنیدم داری میای، رفتم خودمو توی یه استخر شستم، یک تی شرت نو و یه شلوارک نو هم از اون مغازه‌ی اون طرف بازار خریدم. ۴۸۰ ین واسه تیشرت، ۳۰۰ ینم واسه شلوارک دادم.»

«چقدر پول داری؟»

«زیاد ندارم. اولش بیست‌هزار تا داشتم. اما همشو خرج کردم.»

«خرج چی کردی؟»

کرم جوابی نداد.

«پیدا کردن غذا و جای خواب خیلی هم سخت نیست، اما سخت‌ترین کار حموم کردنه. این اطراف زیاد حموم عمومی وجود نداره، تازه اگه بتونم یکی پیدا کنم، بازم بهم اجازه نمی‌دن برم تو؛ چون خیلی کثیفم. واقعاً دردسر بزرگیه. حالا می‌فهمم چرا پیرمردای آواره این قدر بوی گند می‌دن. بهشون اجازه نمی‌دن از حمومای عمومی استفاده کنن. اگه بتونم این مشکلو حل کنم، می‌تونم تا ابد فرار کنم.»

«تو که نمی‌تونی باقی عمرتو فراری باشی.»

«واقعاً؟ این طور فکر می‌کنی؟»

کرم چرخید و رو کرد به من. چشمان تیز و نافذی داشت و باهوش به نظر می‌رسید. به یاد دوست‌پسر سابقم افتادم، همان‌که ترکش کرده بودم. چشم‌های او هم همین شکلی بود. هنوز از اعماق وجودم نفرت زبانه می‌کشید. ازش متنفرم، واقعاً متنفرم. او مرا آزار داده بود. مادامی‌که ساکت بودم، کرم یکریز حرف می‌زد.

«چرا فکر می‌کنی نمی‌تونم فرار کنم؟»

«اگه فکر می‌کنی می‌تونی، چرا امتحانش نمی‌کنی.»

«همین کارو می‌خوام بکنم.»

«اما کل عمرت که نمی‌تونی فراری باشی. منظورم اینه که تو فقط هیفته سالته، درسته؟»

«لابد فکر می‌کنی قراره یه عمر طولانی داشته باشی!»

ماتم برد.

گفتم: «آره.»

«همش به خود شخص بستگی داره.»

کرم به سمت پاساژی که مقابلم قرار داشت به راه افتاد. پاساژ بزرگی بود با یک سالن سینما. وسط پاساژ مجسمه‌ای بود شبیه چند فرشته‌ی درهم‌فرورفته و دورتادورش نیمکت‌هایی به چشم می‌خورد که بچه‌های دبیرستانی زوج‌زوج رویشان نشسته بودند. یک قوطی چای سرد از دستگاه فروش خودکاری که آن اطراف بود، خریدم. کمی فکر کردم، بعد یک قوطی هم برای کرم خریدم. از بس دراز بود به‌سختی توانست خودش را روی یکی از آن نیمکت‌ها جا کند، قوطی را از من گرفت، انگار منتظر بود.

«فکر نمی‌کنم هیچ‌کدوم از این آدمایی که اینجا نشستن باور کنن من مادرمو کشته باشم. عجیبه! عکسم تو اینترنت پُره. تو از اینترنت استفاده می‌کنی؟»
«با گوشیم وارد می‌شم.» بعد گوشی‌ام را جلوییش تکان دادم. «آخه من کامپیوتر ندارم.»

زوجی که کنارمان نشسته بودند از جا بلند شدند و دست‌دردست هم دور شدند. از فرصت استفاده کردم و چیزی را که می‌خواستم بدانم، پرسیدم: «چرا مادر تو کشتی؟»

«علتشو فراموش کردم. به هر حال دلایل قانع‌کننده‌ای هم نیستن. فقط کنترلمو از دست دادم. چیزی که مهمه اینه که چطور یه تجربه باعث می‌شه وارد دنیای دیگه‌ای بشی و چطور تو اون دنیا زندگی کنی. و اینکه درباره‌ی دنیایی که پشت سر گذاشتی چی فکر می‌کنی. می‌دونی منظورم چیه؟»

«تو رو خدا بس کن! این‌طور حرف زدن بهت نمیاد.»
کرم شگفت‌زده نگاهم کرد.

«اگه از من پرسسی، خیلی عجیبه که دخترا از پسرای که کارای بزرگ می‌کنن خوششون میاد و بعد از دستشون عصبانی می‌شن.»

«فکر می‌کنم اگه این طور نبود، عجیب بود.»

راستش از این طور حرف زدن خوشم می‌آمد. باعث می‌شد هیجان زده شوم. مطمئناً، کرم ظاهر جذابی نداشت، اما به همه چیز فکر می‌کرد. و از این گذشته، پسری بود که با کشتن مادرش این «دنای دیگر» را دیده بود و این باعث می‌شد توجهم را به طور کامل به خودش جلب کند. به این فکر می‌کردم که تجربیاتم تا کجا می‌توانند مرا پابه پای او جلو ببرند. این بازی دیگری بود.

پرسیدم: «یعنی دیگه نمی‌خوای برگردی خونه؟»

«به برگشتن فکر کردم. اوایل نمی‌خواستم برگردم. اما الان دلم می‌خواد برگردم.» کرم پاهای لاغرش را کشید و به سقف خیره شد. روی سقف گنبدی پاساژ یک تصویر رنگی شیشه‌ای از شهر نقش بسته و خورشید نیمه‌ی تابستان کف سفید آنجا را به رنگ‌های تیره درآورده بود.

«واسه چی می‌خوای برگردی؟»

«می‌خوام پدرمو بکشم.» نگاه آرامش را روی صورتم متمرکز کرد. «تو چی؟ دلت می‌خواد کسی رو بکشی؟»

کمی به حرفش فکر کردم. هرگز به کشتن آن پسر، همانی که اعتمادم را به مردها از بین برده بود، فکر نکرده بودم. به این فکر کردم که او الان چه کار می‌کند. اندوه و ناامیدی‌ای که بعد از خیانت او احساس کردم، زندگی‌ام را برای همیشه تغییر داد. اما او به راحتی رابطه‌اش را با من قطع کرد، ترکم کرد، و رفت پی زندگی خودش. «خب، آره گمونم.»

«چرا می‌خوای بکشی؟ چون وجودش آزارت می‌ده؟ چون اگه اون زنده نباشه تو بهتر زندگی می‌کنی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی‌دونم. شاید اگه بمیره خوشحال بشم، اما چیزی که واقعاً آروم‌ام می‌کنه انتقام گرفتنه، اینکه عذابش بدم. کاری کنم از کرده‌ش و از خیانت به دختری مثل من پشیمون بشه.»

«نه، این زیادی آبکیه. باید اونو کاملاً از روی زمین محو کنی. در غیر این صورت، اگه زنده بمونه، هیچ وقت نمی تونی از شر سیاهیای که قلبتو پوشونده خلاص بشی.»

«اما کشتنش وضعو بدتر می کنه، نمی کنه؟»

«نه. اینو می گی چون تاریکی توی قلبت هنوز عمیق نشده. هر چی این تاریکی عمیق تر بشه، بیشتر نیاز داری از شرش خلاص بشی. مهم نیست چطوری.»

کرم آدم عجیبی بود. داشت کم کم مرا می ترساند.

«از اینکه مادرت مرده ناراحت نیستی؟ ناراحت نیستی که تو کشتیش؟ به خاطرش پشیمون نیستی؟»

در همین لحظه تلفنم زنگ خورد. ترو بود.

«کرارین کجایی؟ حالت خوبه؟»

«خوبم. من تو یه پاساژ، جلوی ایستگاهم.»

«می خوام خیلی زود سوار خط تاکازاکی بشم. وقتی رسیدم بهت زنگ می زنم.»
ترو داشت می آمد پیشم. خیالم راحت شد. کیفم را باز کردم تا گوشی ام را ببندازم تویش که کرم دستش را دراز کرد و گوشی را از دستم قاپید.
«این باید مصادره بشه.»

«دست بردار! چی کار داری می کنی؟»

سعی کردم پشش بگیرم، اما گوشی را فوری فرو کرد توی جیبش. با ناامیدی به اطراف نگاه کردم. دو مادر جوان به همراه فرزندانشان نزدیک مان بودند. داشتند به ما لبخند می زدند، شاید فکر می کردند ما زوج جوانی هستیم که داریم با هم شوخی می کنیم. نه! دلم می خواست جیغ بکشم: این مرد دیوونه س، این همونیه که این قدر مادرشو زده تا بمیره. اون داره بایه دو چرخه فرار می کنه. چطور می توانستم دیگران را متوجه قضیه کنم؟ از جا بلند شدم، فکر کردم بروم سراغ مأمور حراست، اما کرم بازویم را گرفت و مرا نشانده سر جایم. محکم هر دو دستم را گرفت و به چشم هایم خیره شد.

«کرارین، تو واقعاً از من خوشت میاد، مگه نه؟»

«شوخت گرفته؟ به هیچ وجه.»

«کاری می‌کنم که ازم خوشت بیاد. بیا.»

منظورش از این حرف چی بود؟ نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم؟ درحالی که محکم دستم را گرفته بود به سمت خروجی به راه افتاد.

«به کی گفتی که داری میای منو ببینی؟ تو او مدی دیدنم؛ چون می‌خواستی یه چیز ترسناک ببینی، خب چرا ما جاهامونو با هم عوض نکنیم؟ می‌تونم از تو یه آدم جدید بسازم. و می‌تونیم لبخند و واسه همیشه از لبای دوست‌پسر سابق نامردت پاک کنیم.»

«چطور قراره این کارو بکنیم؟»

وقتی این را گفتم، داشتم فکر می‌کردم در دنیا هیچ کاری نیست که بخوام انجام بدهم.

«چند تا کار بد با هم می‌کنیم. بعد برمی‌گردیم توکیو و پدرمو می‌کشیم. بعدشم من تو رو با خودم می‌برم به یه دنیای کاملاً متفاوت.»

یک دنیای کاملاً متفاوت. درست پشت دری که هرگز بازش نکرده بودم. همه چیز در آن واحد هم جذاب و هم ترسناک بود. کرم محکم پایش را روی زیرپایی «خوش آمدید» جلوی ورودی پاساژ کوبید و در اتوماتیک ارزان قیمت باز شد. آفتاب سوزان بیرون از پاساژ پوستم را سوزاند.

«خیله خب، اول باید یه تاکسی بگیریم.»

«کجا باید بریم؟»

«نزدیک بزرگراه ناکاسندو^۱ هستیم که آخرش می‌خوره به کاروازاوا^۲. اونجا جای قشنگ و خنکیه.»

«مگه نگفتی اصلاً پول نداری؟!»

«خرجی نداره. از بس رکاب زدم دیگه خسته شدم.»

«چی کار می‌خوای بکنی؟»

1. Nakasendo

2. Karuizawa

«خیله خب. اینو ببین؛ یه چاقو خریدم.» کرم مغرورانه کوله پشتی اش را تکان داد.
 «ده هزار ین بابتش دادم. خیلی تیزه.»
 پس می خواست یک تاکسی بدزدد.
 «فکر نکنم مجبور باشی این کارو بکنی.»
 «چطور؟»

کرم آرام ایستاد و نگاهم کرد. بوی فلز و زنگاری می داد که اغلب پسرهای جوان می دهند. گاهی اوقات با پسرهای شبیه او در شبیویا قرار می گذاشتم. این دست پسرها همیشه جزء کسانی هستند که هیچ قصدی جز همخوابی ندارند. اما ظاهراً این انگیزه‌ی اصلی کرم برای دیدن من نبود. چیزی بود که نمی توانستم درکش کنم. اما یادم آمد پسرهای با بوی مشابه اغلب ناامیدم نمی کردند.

فصل پنجم

کرم، بخش دوم

اولین چیزی که شنیدم، خنده‌های زیرجُلکی یک زن بود. بعد چشم‌هایم را باز کردم و چند پرده‌ی سبز چرک و ضخیم دیدم. از همان پرده‌های اکبیری که پیرزن از پیکاک برای اتاقم خریده بود. برای همین، اول فکر کردم توی خانه‌ی خودمان هستم. بعد از چند روز، این نخستین باری بود که روی تخت دراز کشیده بودم و به قدری راحت و عمیق خوابیده بودم که حافظه‌ام پاک شده بود. به‌طور کلی فراموش کرده بودم مادرم را با چماق کشته‌ام؛ از نظر من در آن لحظه، پیرزن تنها یک زن آزاردهنده بود که دیگر نمی‌خواستم تحملش کنم. منتظر بودم آرام وارد اتاقم بشود و توی خواب چیزی زیر گوشم زمزمه کند. پاشو از جات، گمشو بیرون از اینجا! به‌علاوه، پیرزن تنها زنی بود که بهش نزدیک بودم، برای همین تصور کردم باید او باشد.

«نه، خوبم، باور کن. حالم خوبه.»

اما این صدای مادرم نبود. صدای دختری بود که به‌تازگی دیده بودمش، همان دختر دبیرستانی‌ای که یک اسم مستعار زشت داشت. بالآخره حافظه‌ام برگشت - مادرم مرده بود. با خودم فکر کردم: خدا رو شکر، اون دیگه تو این دنیا نیست. برای

همیشه محو شده. به قدری آرام شدم که شروع کردم به خندیدن، آرام و بی صدا. پوستم از گونه تا چانه خیس بود. اول از خودم ناامید شدم، فکر کردم دیشب موقع خواب گریه کرده‌ام، اما بعد فهمیدم که آب دهانم شُره کرده. دهانم را با پشت دست پاک کردم، در حالی که به حرف‌های کرارین گوش می‌دادم، خودم را به خواب زدم. نمی‌دانستم چه فکری در سر آن دختر هست؟ چرا می‌خواهد با من بماند؟ به عنوان یک فرماندهی نظامی، باید بهتر از این درباره‌ی ذهنیت دشمنم تحقیق می‌کردم. چرا باید اصطلاحی مانند «فرماندهی نظامی» را بدانم؟ هیچ سر در نمی‌آورم، اما حالا همه چیز را می‌دانم. از وقتی سوار دوچرخه‌ام شدم، سعی کردم بیدار بمانم، روح آن سرباز شکنجه‌شده‌ی ژاپنی رهایم نمی‌کرد.

«می‌فهمم نگرانی ترو، اما حالم خوبه. حالم خوبه. ممنونم که نگرانی، اما واقعاً حالم خوبه. اون یه جورایی عجیب‌غریبه، اما جالبه. منظورم اینه وقتی همو توی ایستگاه دیدیم، درباره‌ی اینکه چی پوشیدیم حرف زدیم. اون می‌گفت مثل یه سرباز ارتش لباس پوشیده. مسخره‌اس، نه؟ یه پسر عجیب و غریب. اما گمون نکنم بخواد منو اذیت کنه. نمی‌دونم چرا، اما مطمئنم. تو می‌تونی برگردی خونه. نمی‌تونم بهت بگم کجاییم. اینجا یه مسافر خونه‌ی قشنگه. چی؟ نه، خیالت راحت باشه. نه اصلاً! من چنین کاری رو با یه همچین آدمی نمی‌کنم. آره، باشه. اگه این اتفاق بیفته بهت زنگ می‌زنم. فقط نگران نباش. من با پسرای شیبویا گشتم، بلدم چی کار کنم. تازه می‌دونی چیه؟ اون‌طوری تحریکم کرده که دلم می‌خواد انتقام بگیرم. نه از مادرم؛ از واتارو. همون پسری که اون کارای وحشتناکو در حقم کرد. من عاشق واتارو بودم، برای همین بهش اجازه دادم در من نفوذ کنه. اون وقت اون حرومزاده رفت با یه دختر دیگه. اون یه احمق به تمام معناس. وقتی فهمیدم این کارو کرده که منو تحقیر کنه، دیگه نتونستم ببخشمش. قضیه مال بیشتر از یه سال پیشه، اما هنوز وقتی یادش می‌افتم ناراحت و عصبانی می‌شم. دارم به دیدن و کشتنش فکر می‌کنم. احساس می‌کنم قلبم سیاه شده. کرارین سیاه و تیره دل. نه اون کرارین بانمک و دوست‌داشتنی‌ای که همه می‌شناسند. اما اینم خوبه. می‌دونی منظورم چیه؟ واقعاً می‌دونی؟ این اولین باره که احساس می‌کنم دلم می‌خواد از یکی انتقام بگیرم»

باعث می‌شه احساس فوق‌العاده‌ای داشته باشم، هیچ‌وقت این قدر خوشحال نبودم. خب به هر حال، صبر کن، چی؟ آره حق با تونه. حتی طرز حرف زدنم هم محکم‌تر شده...»

کرارین آه کوتاهی کشید و گوشی را قطع کرد و به تماسش با فردی که اسمش ترو بود، پایان داد. بعد بلافاصله به یک نفر دیگر زنگ زد. شک نداشتم به یوزان یا توشی یا ترائوچی، یکی از اعضای گروه دوستان احمقش، زنگ می‌زند. داشت پیام می‌گذاشت. به احتمال زیاد وقتی خواب بودم تلفنی را که توقیف کرده بودم، برداشته بود. این دختر نترس‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم.

«سلام، منم کرارین، بهم زنگ بزن. پیامک نفرست. یه اتفاق خیلی بزرگ داره می‌افته که می‌خوام درباره‌ش باهات حرف بزنم. می‌بینمت.»

از تخت آمدم پایین و پرده‌ها را باز کردم. آن سوی شالیزار، جلوی مسافرخانه، مسافرخانه‌ی زیبای دیگری وجود داشت که خیلی شبیه مسافرخانه‌ی ما بود. قرار بود شبیه یک قلعه‌ی اروپایی ساخته شود، با گنبد بزرگی روی سرش و بالای آن هم یک هلال ماه بزرگ نارنجی رنگ وجود داشت. یک جورهایی سورئال بود.

«خوب خوابیدی؟ داشتی خروپف می‌کردی.»

کرارین باعجله تماسش را قطع کرد و این را با یک صدای تودماغی شیرین گفت. ناگهان، یادم آمد چقدر دوست داشتم یک خواهر کوچکتر از خودم داشته باشم. توی مدرسه‌مان پسری بود که مانگا می‌نوشت و آن‌ها را با خودش به مدرسه می‌آورد و همیشه یک شخصیت دختر جوان در قصه‌اش وجود داشت که به قهرمان داستان می‌گفت: «داداش!» و البته این «خان داداش» به «آبجی کوچولوش» دستور می‌داد چه کار بکند. دختر هم اعتراض می‌کرد و هم از دستورات اطاعت. چقدر احمق بود! نویسنده‌ی آن مانگاها خیلی باهوش بود، از همان‌هایی که از حالا می‌دانی یک روز وارد دانشکده‌ی حقوق دانشگاه توکیو می‌شوند، برای همین جالب بود که مانگاهایش همیشه قابل پیش‌بینی بودند. چیزی که واقعاً مرا به خنده می‌انداخت، این بود که او عادت داشت مانگایش را با صدای بلند بخواند و وقتی به دیالوگ‌های دخترک می‌رسید صدایش را نازک می‌کرد و مثلاً می‌گفت: «داداش - لطفاً تنبیهم

نکن! من می ترسم!» منظورم این است که صدای کرارین هم دقیقاً شبیه صدایی بود که آن پسر موقع تقلید صدای کاراکتر دخترک مانگایش از خودش درمی آورد، و این واقعاً عذابم می داد.

به خواهر کوچک تر نیازی ندارم. اصلاً به هیچ زنی نیاز ندارم. دچار استحاله شده بودم. شاید چون بعد از ورود به این مسافرخانه ی زیبا دوش گرفته بودم و خیلی زود روکش نمکی ام کاملاً از روی شخصیت جدیدم شسته شده و رفته بود. همان روح سرباز ژاپنی.

معمولاً آتش درونم تندتر از بیشتر پسر هاست. وقتی توی مجتمع زندگی می کردیم، از زن جوان همسایه خوشم می آمد؛ به صداهای آن زن و شوهر گوش می دادم و حتی لباس هایشان را می دزدیدم. وقتی هم که به خانه ی جدیدمان آمدم، از دیدزدن توشی لذت می بردم. اما دیگر چنین احساسی درونم ندارم. واقعاً از این استحاله و تغییر - یا تکامل - خوشحال بودم. یا باید تغییر می کردم یا نمی توانستم خودم را برای این پیکار آماده کنم. برای همین سعی کردم چیزی نگویم و کاری نکنم که کرارین اعتمادش را به من از دست بدهد.

«این صدای انیمیشنی رو بذار کنار.»

«باشه، ببخشید.» چهره اش گرفته بود. «اما این صدای عادیمه.»

«نه نیست. وقتی با پسر حرف می زنی، صدات تغییر می کنه. این بخشی از توه که بهش اهمیت می دی، می تونی رو کمکم حساب کنی. راستی، کی بهت گفت که می تونی از تلفن استفاده کنی؟» گوشی را از دستش گرفتم و هل دادم توی جیب شلوارم. «این مصادره شده بود و تو دزدیدیش. نکنه دلت می خواد بیفتی هلفدونی؟»

«هلفدونی؟! مرتیکه ی احمق داری درباره ی چی حرف می زنی؟»

کرارین عصبانی شده بود. حالت صورتش هنوز دوست داشتنی بود. او از بودن با من - قاتل - هیجان زده بود. چه حرکت سبکسرانه ای!

«فکر کردی کی هستی که این طوری با من حرف می زنی؟» از طرز تکان خوردن لب هایش هنگام حرف زدن خوشم نمی آمد. خیلی شهوت آلود بود. حالا که کلک مادرم را کنده بودم، مجبور بودم کلک همه ی زن های غرغروی دنیا را بکنم. آن

لحظه باید به یکی دستور می‌دادم. به اطراف اتاق نگاه کردم شاید افسری برای دستور دادن پیدا کنم، اما هیچ کس آنجا نبود.

«دیگه این طوری حرف زن.»

کرارین گفت: «چطور می‌تونی اینو بگی؟! تو حسابی عصبانیم کردی. کی پول این هتلو داده؟ تو گفتی می‌خواهی بری کاروازا، اما اون قدر خسته بودی که تقریباً تو خیابون غش کردی. باید همون جا ولت می‌کردم و می‌رفتم. بدون من، بهت اجازه نمی‌دادن پاتو بذاری اینجا. شاید نباید این قدر خوب و مهربون باهات رفتار می‌کردم.»

«غش کردم چون راه دراز و سختی رو اومده بودم.»

«تو روانی هستی، می‌دونی؟»

کرارین با حالتی عصبی شروع کرد به خندیدن. صدای خنده‌اش گوشم را آزار می‌داد و می‌خواستم سرم را از جا بکنم. ناگهان واقعیت یادم آمد- من توی این جبهه تنهام، تنها کسی که هنوز داره می‌جنگه. قبل از اینکه اون پیرمرد و زن فیلیپینی بیان شکنجه‌م کنن، باید فرار کنم جنگل و خودمو برای جنگ بعدی آماده کنم. پیکار من تازه شروع شده بود. این دنیایی است که در آن هستم- دنیای من. و باید به این زن یاد بدم که چطور باید جنگید؛ چون من یه کهنه سربازم.

«هی تو، زود باش معذرت خواهی کن.»

این را گفتم که اذیتش کنم.

«دیوونه شدی؟ اصلاً.» کرارین با نیرویی که انتظارش را نداشتم مرا کنار زد و فرار کرد گوشه‌ی اتاق. «تو وحشتناکی. می‌دونی، مغزت کار نمی‌کنه.»

«البته، راست می‌گی. من مادر خودمو کشتم. وقتی می‌خواستم بکشمش همین طوری دنبالش دویدم و محکم با یه چوب بیسبال کوبیدم پشت سرش. تا حالا از این کارا کردی؟»

بالشتی را برداشتم و محکم چرخاندم، درست مثل یک چوب بیسبال. گردوغبار و موی چسبیده به بالش در کل فضای اتاق به رقص درآمد. کرارین اول به بالش و بعد به من خیره شد، انگار قبلاً هرگز چنین چیز مسخره‌ای در زندگی‌اش ندیده بود.

کرارین گفت: «هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم، من مامانمو دوست دارم.»
«پدرت چی؟»

«پدرم؟ باید درباره‌ش فکر کنم.» ناگهان نگاهش دور اتاق به رقص درآمد.
«پدرم مرد خیلی خشکیه. وقتی تازه وارد دبیرستان شده بودم، یکی نصف شب زنگ زد خونمون. گوشی رو که برداشتم، زنی اون طرف خط گفت: بابا اونجایی؟ اگه اونجایی بذار پیام پیشت، من دارم می‌میرم. به یه بچه باید یه همچین چیزی بگی؟ فکر نمی‌کنم. حسابی عصبانی شدم. تو دلم بهش گفتم خوب برو بمیر. خیلی ترسیده بودم، برای همین رفتم و پدرمو بیدار کردم. مواظب بودم مادرم چیزی نفهمه. اما پدر خودش رو به خواب زد و به حرفام توجهی نکرد. می‌بینی، بابای من یه همچین آدمیه. رقت‌انگیزه. دلم برای زنه سوخت، اما همشون به یه اندازه بد بودن. بعد کم‌کم از مادرم بدم اومد که چرا همچین مردی رو واسه ازدواج انتخاب کرده. داشتم یه دوره از زندگی رو پشت سر می‌داشتم که از دست همه‌ی بزرگ‌ترا عصبانی بودم و بهشون اعتماد نداشتم. از تمام اون عوضیا متنفر بودم. به‌خصوص از پدرم. بارها احساس کردم دلم می‌خواد بکشمش، اما حالا دیگه بهش فکر نمی‌کنم. دیگه دوست ندارم بکشمش؛ چون به‌اندازه‌ی کافی بزرگ شدم و می‌تونم هر کار دلم می‌خواد بکنم. واسه همینم فکر می‌کنم کار تو اشتباه بوده. می‌دونی، واقعاً واسه مامانت متأسفم. قراره باقی عمر تو عذاب بکشی.»

این سخنرانی واقعاً ناراحت‌کننده بود. زندگی‌ام داشت با سرعتی متفاوت از دیگران پیش می‌رفت. این روش زندگی تاریخ گذشته بود، اما از وقتی مرتکب قتل شده بودم زندگی‌ام داشت با سرعتی فوق‌العاده پیش می‌رفت. حالا آزاد بودم هر طور می‌خواهم دنیا را تغییر دهم. دیگر کسی نبود که بهم بگوید چه کنم و چه نکنم، دیگر کسی نبود که سرزنش کند. کنترل همه چیز در دست‌های خودم بود. من فرمانده‌ی مسئول جنگی بودم که قرار بود جهانم را بسازد. باین حال، نگرش کرارین معذب‌کننده بود.

گفتم: «خیلی به خودت مطمئنی، نه؟ تو که احتمالاً سلاحمو برنداشتی»
«برداشتی؟»

داخل کوله‌ام را گشتم، کوله را کنار تختم گذاشته بودم. چاقوی قصابی‌ای که خریده بودم باید توی کوله می‌بود. ابزاری که می‌خواستم قبل از اینکه کسی بهم نزدیک شود برای کشتنش استفاده کنم. قبل از اینکه آن پیرزن فیلیپینی دستش بهم برسد، قبل از اینکه آن پیرمرد فیلیپینی بتواند توی صورتم تف کند، قبل از اینکه بتوانند با چکش به سرم بکوبند. چاقو هنوز داخل غلافش بود. کرارین با دست جلوی دهانش را گرفته بود و داشت به ناراحتی‌ام می‌خندید.

ناگهان فهمیدم دخترک هنوز نفهمیده من وسط یک جنگم و اصلاً برایش مهم نبود. برای همین داشت می‌خندید. او درست وسط جنگ آمده بود دیدنم. او و دوستان کوچولوش آن‌قدر جرأت داشتند که بیایند دیدنم. حق با شماست. من مادر پیرم را کشتم و شاید باقی عمرم به خاطر این کار گریه کنم. اما دیگر از همدردی رقت‌انگیزتان خسته شده‌ام، دیگر نمی‌خواهمش. حتی عصبانی‌تر شده‌ام.

«اگه فکر می‌کنی من عجیبم؛ پس از اینجا برو! من دل‌تو نیستم که بشینی و تماشا کنی.»

«هممم؛ پس اگه بخوای می‌تونم جدی هم باشی.»

«من جدی‌ام.»

دلم می‌خواست کمی تهدیدش کنم، برای همین چاقو را از غلافش درآوردم. دسته‌ی سیاهش را گرفتم و چند بار آن را در هوا این‌طرف و آن‌طرف چرخاندم. ساتور بلند، تیز و ترسناکی بود. به اطراف نگاه کردم تا چیزی به‌عنوان کمر بند پیدا کنم و آن را با کمکش به کمرم ببندم، اما تنها چیزی که پیدا کردم کمر بند ریدوشامبر حمام بود. احمقانه به نظر می‌رسید، برای همین این فکر را کنار گذاشتم. کرارین هراسیده گوشه‌ای ایستاده، اما در چشم‌هایش احترام زیادی نهفته بود. یا شاید هم ترس. چه اهمیتی داشت. به‌هرحال، این دومین‌باری بود که زنی را در چنین حالی می‌دیدم. یاد نگاه مادرم افتادم؛ وقتی داشتم با چوب بیسبال به سرش ضربه می‌زدم. یادآوری این صحنه برایم عذاب‌آور بود. همان لحظه‌ای که فهمید باید از این دنیا رخت سفر ببندد. شاید هم داشت به خاطر تربیت بد من افسوس می‌خورد. به‌هرحال، چهره‌اش انعکاس آشوبی بود که به جانش زده بود.

قطعاً مادرم اشتباه می کرد. او به خاطر گذشته‌ای که برایم رقم زده بود گناهکار بود، گذشته‌ای که کارم را توجیه می کرد. او به خاطر سرزنش من، بهم زدن زندگی‌ام، فاش کردن اسرارم گناهکار بود. من سرزمینی بودم که او آمده بود استعمار و اشغالش کند. او مجبورم می کرد از بام تا شام روی مزرعه‌اش کار کنم، بعد کل محصول را برای خودش برمی داشت. سرزمینی بودم که همه چیزش به یغما رفته بود. نمی دادم دقیقاً چه چیز از من ربوده بود، اما شک ندارم که پیرزن همچنان می خواست از من دزدی کند. دریاره‌ی کرارین، هنوز دلیلی برای خلاص کردنش نداشتم. گستاخ بودن نمی توانست دلیل کافی برای کشتنش باشد. ساتور را پایین آوردم. هنوز عاقل بودم. هنوز دیوانه نشده بودم.

کرارین گفت: «دارم سعی می کنم کمکت کنم. دیگه تهدیدم نکن.» حتی از فاصله‌ی دور می توانستم اشک‌هایی را که از چشم‌هایش می غلتید ببینم. هی، فکر می کردم بهم احترام می گذاری. همه چیز برایم عجیب بود. ساتور را توی غلافش گذاشتم.

گفتم: «تو یه سرباز داوطلبی؛ پس درستش اینه که باهات بهتر از اینا رفتار کنم، اما گوش کن! حالا که توی یگان منی، بهتره از دستورات اطاعت کنی. توی ارتش سلسله‌مراتب وجود داره و باید از دستورات اطاعت بشه. من یه درجه دارم و تو یه سرباز صفری؛ پس باید از من حرف‌شنوی داشته باشی.»

کرارین با انزجار فریاد زد: «یعنی می خوام ازت عذرخواهی کنم؟»
«آره. یالا، زود باش!»

رفتم طرفش و موهایش را چنگ زدم. فریاد زد: «ولم کن!» و به راحتی دستم را پس زد. ناگهان گر گرفتم و خشکم زد. به یاد لحظه‌ای افتادم که موی مادرم را چنگ زدم و به این فکر کردم که او چقدر در آن لحظات از من ترسیده بود. منظورم این است که من فقط گناهان مادرم را پاک نکردم، بلکه هرزگی‌اش را هم از بین بردم؛ بنابراین شاید هرزه بودنش بخشی از گناهانش بوده باشد. هر چه بیشتر به این مسأله فکر می کردم، کمتر می توانستم درکش کنم. لگد محکمی زدم به بالشی که روی زمین افتاده بود.

«چرا این قدر عقده‌ی ارتشی بودن داری؟! دلت می‌خواد شبیه یکی از اون عوضیای نظامی باشی؟»

کرارین یک نوشابه‌ی انرژی‌زا از داخل یخچال درآورد. چیزی درباره‌ی سربازی که توسط فیلیپینی‌ها شکنجه می‌شد، نگفتم. نای گفتن این چیزها را نداشتم. کرارین جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید، ظاهراً طعم خیلی بدی داشت، و گفت: چرا مامانتو کشتی؟ اصلاً چطور تونستی این کارو بکنی؟»
شانه بالا انداختم.

«گفتنش دردی رو دوا نمی‌کنه. تو هم نمی‌خواد نقش بازجو رو واسه من بازی کنی.»

«اما می‌خوام بدونم.»

کرارین پاهایش را روی هم انداخت. وقتی دیدم کُرک‌های پایش بورند، تعجب کردم. موهای پاهای مادرم مثل مردها سیاه بود. همیشه از دیدنش حالم به هم می‌خورد.

«چرا موهای پات مثل خارجیاس؟!»

«سفیدش کردم.» داشت دوباره دستم می‌انداخت. توی چشم‌هایش این نگاه موج می‌زد که چطور تونستی این همه سال بدون دوستن این قضیه زنده بمونی؟
«دختر تابستونا موهای پاشونو تیغ نمی‌زنن، دکولوره می‌کنن.»

«بیا پاهای منم دکولوره کن.»

«با خودم کرمشو نیاوردم.»

«برو یه کم بخر. یه فروشگاه باید همین نزدیکیا باشه.»

کرارین خندید و گفت: «چرا می‌خوای همچین کاری بکنی؟ فکر می‌کردم داری فرار می‌کنی.»

پاسخ هوشمندانه‌ای بود. دلم می‌خواست یک آدم دیگه بشوم، یکی محکم‌تر از خودم. فکر می‌کردم بور کردن موهای پایم به جای پوشش نمکی می‌تواند سلاح باحالی باشد. برگشتم روی تخت و دراز کشیدم. احساس می‌کردم می‌توانم تا ابد بخوابم. کرارین یک جفت سکه‌ی صد یینی انداخت توی تلویزیون داخل اتاق. چند

تا کانال خبری را عوض کرد تا بالاخره روی یک برنامه‌ی موسیقی متوقف شد. برگشت و گفت: «اخبار چیزی درباره‌ت نمی‌گه. انگار دنیا همه چیزو فراموش کرده.» از جا بلند شدم.

«واقعاً؟»

«قبلاً خیلی درباره‌ش حرف می‌زدن، اما الان هیچی نیست.»

«هی، باهوش‌ترین دوستان کیه؟»

بلافاصله گفت: «ترائوچی. اون باهوش‌ترین. صورت زیبایی داره و یه کم شلختس، اما نه خیلی زیاد. فقط گاهی اوقات قلبش تیره می‌شه و نمی‌تونی بفهمی داره درباره‌ی چی حرف می‌زنه. همش چیزای احمقانه می‌گه، اما وقتی موقع امتحان می‌شه، می‌دونه داره چی کار می‌کنه و همش موفقه. دختر اسرارآمیزیه. مهم نیست چطوری، اما گروهمون به اون متکیه. بعضی وقتا ممکنه بره روی اعصاب، این جوری که می‌شه نمی‌تونم تحملش کنم، اما با اون بودن خیلی باحاله، من که دوستش دارم. نیمه‌ی تاریک ترائوچی یه جورایی شبیه نیمه‌ی تاریک توئه. دقیقاً نمی‌دونم چطوری، شاید اونم مثل تو دیوونس.»

وقتی داشتم با تلفن همراه توشی به دخترها زنگ می‌زدم، ترائوچی تنها کسی بود که گوشی را بلافاصله رویم قطع کرد. فهمیدم که واکنش او سربازوارتر از واکنش یوزان یا کرارین بوده. او یک دانشجوی افسری واقعی بود. منظورم از دانشجوی افسری، آن افسرهای نخبه‌ای است که از دانشکده‌ی افسری فارغ‌التحصیل می‌شوند. دلیل اینکه مدام چیزهای احمقانه می‌گوید این است که می‌خواهد خودش را تا سطح دخترانی مانند کرارین و یوزان پایین بیاورد. اما وقتی تخت گاز می‌رود، می‌شود رویش حساب کرد؛ چون او یک سرباز واقعی است. فکر کردم شاید ترائوچی تنها کسی باشد که می‌تواند به من کمک کند.

«بیشتر درباره‌ش برام بگو.»

«هی، دیگه با این لحن با من حرف نزن، انگار داری بهم دستور می‌دی.»
کرارین لب‌هایش را تر کرد، لابد یکی از آن عادت‌های همیشگی‌اش برای دلبری بود.

گفتم: «بس کن! دلبری نکنو پاشو واستا.»

کرارین اخمی کرد و با دهانش صدایی درآورد. چیزی در این مایه‌ها: «وظیفه سنگین‌تر از یک کوهه و مرگ سبک‌تر از یک پر.»

گفتم: «چی گفتی؟ تو واقعاً خیلی بیشتر از من می‌دونی.»
«چیزی نگفتم.»

کرارین نگاه انزجارآمیزی بهم انداخت. واقعاً خوشحال بودم. کسی چه می‌داند، شاید من هم نابغه باشم. مسأله این است که هیچ‌کس نمی‌داند. همه‌اش تقصیر پیرزن، نگاهش و نظرش درباره‌ی بزرگ کردن بچه و نوع آموزشی است که او و مدرسه‌ام برایم در نظر گرفته بودند. باید به دنیا می‌گفتم چقدر باهوشم، اما اشتباه کرده بودم و هیچ یادداشتی از خودم به جا نگذاشته بودم. قبل از اینکه همه چیز را از دست بدهم، باید چیزی می‌نوشتم.

«می‌کن تبه‌کارای جوون اغلب زودتر از موعد به بلوغ می‌رسن و بی‌نهایت باهوش‌ان. اونا افرادی‌ان که نمی‌تونن خودشونو با نظام آموزشی تطبیق بدن. واسه همین، باید از خودم یه رمانی، شعری، چیزی به جا بذارم؛ مثل همون کاری که اون قاتله ساکاکیبارا^۱ کرد، چیزی که حسابی مردمو تکون بده. چیزی که بهشون بفهمونه من چقدر باستعدادم.»

کرارین گفت: «نمی‌دونم. مگه اون قاتلا مدام از وضعیتشون تو خونه شکایت نمی‌کنن؟ اینکه والدینشون چه برخورد بدی باهاشون دارن، یا از هم طلاق گرفتن و این که دیگه کسی دوستشون نداره؟ اما تو که خونواده‌ی خوب و نجیبی داشتی.»
«من این‌طور فکر نمی‌کنم. می‌خوام یه مانیفست واسه جرمی که مرتکب شدم بنویسم.»

«خب پس چرا معطلی؟»

ظاهراً کرارین نکته را نگرفته بود و با اکراه جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش نوشید.
گفتم: «نمی‌تونم. وقتشو ندارم. اونا دنبالم. از این گذشته، باید برگردم توکیو و پدرمو هم بکشم. کی وقت این کارا رو داره؟»

۱. Seito Sakakibara؛ قاتل نوجوان ژاپنی که در دهان قربانیانش برای پلیس‌ها یادداشت می‌گذاشت. و.

«خب، پس فراموشش کن.»

«نمی‌خوام فراموشش کنم. می‌خوام قبل از کشتن پدرم یه چیزی روی کاغذ نوشته باشم.»

کرارین نگاهی جدی بهم انداخت و گفت: «واقعاً داری جدی می‌گی؟ من که می‌گم بیخیالش شو. این کارت باعث می‌شه دوباره رسانه‌ها زوم کنن روت.»
توجهی به حرفش نکردم. حالا وقت بحث‌های منطقی نبود.

«می‌خوام ترائوچی برام بنویستش. مگه نگفتی من و اون بهم شبیهیم؟ اون باهوش و کاربلده. برای همین، از ترائوچی می‌خوام مطلبو جای من بنویسه. اونو می‌کنم یکی از سربازای ارتش خودم. مسئول واحد تبلیغات و پروپاگاندا.»
«فکراحمقانه.»

کرارین زد زیر خنده، اما من به شدت جدی بودم. تلفنی را که مصادره کرده بودم از جیبم درآوردم و دادم به کرارین.

با لحن آمرانه‌ای گفتم: «به ترائوچی زنگ بزن.»

«خودت زنگ بزن.»

«باتری گوشیم داره تموم می‌شه.»

«مال منم داره تموم می‌شه.» این را با ناراحتی گفت، اما گوشی را برگرداند بهم.
«شماره‌ی پنجو چند ثانیه نگه دار، خودش شمارشو می‌گیره.»

بعد از اولین بوق، دختری با لحن بی‌تفاوت گفت: «چه خبر؟» انگار منتظر این تماس بود.

«منم، کرم.»

یک لحظه سکوت شد و بعد، او خیلی سرحال شروع کرد به حرف زدن.
«داری شوخی می‌کنی، نه؟ واسه چی به من زنگ می‌زنی؟ اذیتم نکن.»
او با چنان لحن سریع و آرامی حرف می‌زد که به خوبی نشان می‌داد چقدر باهوش است. از آن دست دخترهایی بود که به سختی می‌توانستم با آنها ارتباط برقرار کنم. کاملاً با سرباز دون‌پایه‌ای مثل کرارین تفاوت داشت.
«می‌خوام یه خواهشی ازت بکنم.»

«خیلی عجیبه که خودتم اسم مستعار تو گذاشتی کرم. توشی این اسمو روت گذاشته.»

«حالا هر چی، نمی خوام درباره‌ی این حرف بزنم.»
داشتم عصبی می شدم، داشتم خودم را با لحن او هماهنگ می کردم.
«واقعاً کرارین پیش توئه؟ گوش‌ی رو بده بهش.»
وقتی خواب بودم، کرارین باید به همه زنگ زده باشه، اما نمی توانستم طوری رفتار کنم که خبر دارم.

«موضوع فوق محرمانه‌س، نمی تونم این کارو بکنم.»
ترائوچی به آرامی گفت: «نگران نباش. فقط گوش‌یو بده بهش. تو داری از تلفن اون استفاده می کنی دیگه، نه؟ هنوز زنده‌س؟ لااقل همینو بهم بگو.»
چاره‌ی دیگری نداشتم، گوش‌ی را دادم به دست کرارین. کرارین با همان لحن شیرین و دوستانه‌ای که تماس‌هایش را جواب می داد با او حرف زد.
«همه چی خوبه ترائوچی. متأسفم که نگرانیت کردم. قراره اتفاقای خیلی عجیبی رو تجربه کنم، نمی تونم اینو بهت بگم. به مامان و بابام زنگ زدم و بهشون گفتم اومدم پیش تو، حواست باشه، خب؟ یه کم دیگه کرم رو ترک می کنم؛ پس نگران نباش. اون اصلاً خطرناک نیست، اما یه جورایی عجیبه. یه لحظه گوش‌ی، گوش‌ی رو می دم به خودش. گفته می خواد با تو درباره‌ی چیزی مشورت کنه.»
ترائوچی گفت: «با من؟! گوش کن، داری کرارین رو تهدید می کنی، نه؟ اون بچه‌ی خوبیه، پس گوشش نزن.»

گفتم: «این شماها هستین که گول خوردین. یه چیزی رو می دونی؟ اون خیلی شهوانیه.»

«منظورت چیه؟»
لعتی. نوع رابطه، دوستی و اینکه واقعاً چه جور آدم‌هایی بودند کوچک‌ترین اهمیتی برایم نداشت.
«بی خیال. دلم می خواد یه چیزی به جای من بنویسی. می خوام تو سایه نویسم بشی. نظرت چیه؟»

«منظورت از سایه نویسی اینه که واست داستان ترسناک بنویسم؟» سعی کرد
این طوری کمی مرادست بیندازد.

«گوش کن ببین چی می گم. دلم می خواد فرض کنی پسری هستی که مادرشو
کشته و یه قصه در این باره بنویسی. لازم نیست خیلی طولانی باشه، اما می خوام
بهتر از چیزی باشه که اون قاتله ساکاکیبارا می نوشت. سعی کن از نوشته های
داستانیفسکی یا نیچه یا هر کس دیگه استفاده کنی. اما یه جوروی بنویس که هیچکی
نفهمه از چنین منبع هایی استفاده کردی. بعد تهش رو یه جورایی آوانگاردی بنویس
می دونی منظورم چیه؟ فلسفه ی زندگی، ناله و شکایت از پوچی کل زندگی و از
این شرور و راز و روت حساب می کنم. اگه نتونستی داستان بنویسی، شعرم بد نیس.
اگه بتونی یه جوروی بنویسی که غیر قابل فهم و درعین حال باحال باشه، بهتره. در
این صورت شعر می تونه کار ساز باشه. یه شعری می خوام که بتونن ازش به عنوان یه
ملرک تو ارزیابی روانی استفاده کنن. یه چیزی تو این مایه ها؛ چیزی که بتونه نیات
واقعی مو پنهان و خواننده رو گیج کنه.»

از صدای ترائوچی به خوبی پیدا بود که چقدر غافلگیر شده است.
«از من می خوای این کارو بکنم؟ چرا من؟ می خوای بهم پول بدی؟ حتی اگه
بخوای بهم پول بدی، ارزششو نداره. منظورم اینه که اگه پلیسا بگیرن، می فهمن
اینو من نوشتم. و اگه مردم ازش خوششون بیاد، چیزی گیر من نمیداد؛ تموم اعتبارش
مال تو می شه. اما اگه ازش خوششون نیاد و همه بفهمن که نوشته ی منه، اون وقت
تو دردسر می افتم. بنابراین مهم نیست نتیجه چی باشه؛ چون در هر صورت من
بازنده ام.»

«اما اگه کسی نفهمه که اینو تو نوشتی و مردم هم فکر کنن چیز گندیه، اون وقت
من بازنده می شم.»

«خب، چرا خودت نمی نویسی؟» بعد تو دماغی خندید.

«احمق جون! اگه خودم می تونستم که از تو کمک نمی خواستم.»

«واقعاً نمی تونی بنویسی؟ چه مسخره! حتماً تو ازون شاگرد تنبلای دبیرستان
«کی» هستی، درسته؟ تونستی وارد اونجا بشی، اما بعد زیرش زایدی. باشه،

فراموش‌اش کن، سرم خیلی شلوغه. امسال سه تا کلاس تابستونی - انگلیسی، ادبیات کلاسیک و جغرافیا - دارم. تابستون واسه من فصل مهمیه؛ پس واسه چی باید وقتمو صرف نوشتن مانیفست احمقانه‌ی تو بکنم؟ تا کنکور فقط پنج ماه مونده.

به هر حال که اونا می‌گیرن می‌ندازنت تو زندون؛ پس چه دلیلی داره که بخوای همچین کاری بکنی؟ یوزان گفت که هنوز داری یه سری چیزای احمقانه درباره‌ی شرکت تو آزمون ورودی دانشگاه توکیو می‌گی. با این حرفا فقط می‌خوای خودتو مطرح کنی. آدمای بدبختی مثل تو که مادرشونو می‌کشن، آشغالن، می‌دونن؟ تو هنوز بچه‌ای، اما اینو باید بدونی. کشتن مادرت، فرار از دست قانون - چه لذتی تو این کارا هست؟»

«هیچ لذتی توش نیست.»

«پس چرا ازم می‌خوای برات رمان بنویسم؟ باید خودت خاطراتو بنویسی. این طوری از منظر روانشناسی جرم خیلی هم جذابتر می‌شه.»
به نظر نمی‌آمد ترائوچی قصد داشته باشد به این زودی‌ها نطقش را تمام کند. می‌خواستم برایش بگویم چطور ضمن دو چرخه‌سواری زیر آفتاب سوزان تابستان تغییر کرده‌ام، اما فکر کردم گفتنش اثری ندارد؛ بنابراین تصمیم گرفتم بهش حمله کنم. «اگه نمی‌تونی برام بنویسی، دیگه مرخصی؛ کاری باهات ندارم. راستی، جهت اطلاعات بگم که یه ساتور قصابی خریدم. کشتن یه نفر یا دو نفر دیگه فرقی برام نداره. دلم می‌خواد بدونم وقتی یکی رو با چاقو می‌زنی چه احساسی بهت دست می‌ده.»

کشتن یک نفر یا دو نفر دیگه فرقی برام نداره. این عبارت کلیشه‌ای که اغلب قاتل‌ها در فیلم‌های سینمایی ازش استفاده می‌کنند، ذهنم را رها نمی‌کرد. مرگ سبک‌تر از پُر است.

«جدی می‌گی؟»

ترائوچی فریاد غیرمنتظره‌ای سر داد. پشت سرم، کرارین داشت می‌گفت: «داره دروغ می‌گه! فقط می‌خواد بترسوندت!» هلش دادم عقب. پشت سرم افتاده بود روی زمین و هنوز داشت می‌خندید؛ انگار همه چیز برایش مضحک و خنده‌دار بود.

رفتارش باعث شد عصبی بشوم. جلوی دهنی گوشی را گرفتم تا ترائوچی نتواند صدایش را بشنود. اما کرارین دست بردار نبود. برای همین با دستم جلوی دهانش را گرفتم.

«ممکنه واقعاً بکشمش. ذهنم حسابی به هم ریخته. و اگه تو کوچک‌ترین چیزی از این ماجرا به پلیس بگی، هر اتفاقی بیفته تقصیر توئه، فهمیدی؟»
 «آره فهمیدم. برات می‌نویسم. نگران نباش.» ترائوچی آهی کشید و ادامه داد:
 «برای کی لازمش داری؟»

«باید چیزی باشه که مثلاً موقع فرارم نوشتم؛ بنابراین سعی کن شتابزده باشه. ظرف مدت سه روز تمومش کن. اگر تونستی، به گوشی کرارین ایمیلش کن. کپیش می‌کنم و پیش خودم نگاهش می‌دارم. این طوری وقتی دستگیرم کردن، می‌تونم نشونشون بدم.»

«یعنی مثل خاطرات بنویسمش؟»
 «قبلاً بهت گفتم چی کار کنی. مثل یه قصه یا شعر بنویس. یه چیز خلاقانه.»
 «یعنی اگه درون‌نگرانه نباشه بهتره؟»

ترائوچی دختر باهوشی بود و به چیزی که گفت فکر کردم. یک چیز درون‌نگرانه می‌توانست کل نبردم را ختشی کند؛ بنابراین بهش دستور دادم: «این قدر بجنگ تا پیروز بشی!»

«گرفتم. مثل یه کامیکازی^۱ می‌جنگم.»

این را با خوشحالی گفت و فوری قطع کرد. صدای قطع شدن تماس برایم مثل اهانت نامحدودی بود که تا عمق وجودم فرو رفت. این کارش اعصابم را به هم ریخته بود، اما هنوز یک کار ناتمام داشتم که خوشحالم می‌کرد. به کرارین که هنوز روی زمین بود نگاه کردم. خنده‌های هیستریکش تمام شده بود و داشت با اخم نگاهم می‌کرد.

«ساعت خاموشیه. فردا یه تاکسی می‌دزدیم تا تو هزینه‌هامون کمی صرفه‌جویی بشه.»

۱. خلبان‌های ژاپنی که در جنگ جهانی دوم دست به عملیات انتحاری می‌زدند. م.

روی تخت دراز کشیدم، اما کرارین همان جایی که نشسته بود ماند و روی فرش کثیف اتاق دراز کشید. این کارش عصبانی‌ام کرد و سرش فریاد زدم.

«جریان چیه؟ می‌خوای اونجا بخوابی؟ مشکلات چیه؟»

«هیچی.» صدای محزون دختری از روی زمین به سمتم موج برداشت، اما گرسنه‌تر از آن بودم که توجهی بهش بکنم. از صبح فقط یک دانه مافین خورده بودم. آنجا برای خدمات‌رسانی به من یک گروه‌بان هم نبود. بالشت را روی شکم خالی‌ام فشار دادم و سعی کردم بخوابم. درست در همین لحظه صدای هق‌هق از پایین شنیده شد.

«گریه نکن. عصبیم می‌کنی.»

«تو اصلاً به من اهمیت نمی‌دی.»

شاید باید می‌کشتمش. جدی باید می‌کشتمش. سعی کردم وقتی به یاوه‌گویی‌اش ادامه می‌دهد خشمم را کنترل کنم.

«من باید عصبانی باشم. اصلاً اومدن و موندن من به اینجا چه فایده‌ای داشته؟ تو غرورمو خرد کردی. هیچ‌کس قبلاً این‌طوری با من رفتار نکرده بود. می‌دونستم آدم عجیبی هستی، اما باز واسه اینکه پیام و با تو باشم دست به یه ریسک بزرگ زدم. یه شبو با یک تبه‌کار گذروندن، اونم کسی که مادرشو کشته، وای اگه کسی بفهمه آبروم می‌ره. دیگه کسی باهام ازدواج نمی‌کنه. دیگه از کرارین مهربون خبری نیست -از حالا به بعد می‌شم کرارین بدجنس. چطور تونستی اون‌طوری با ترائوچی رفتار کنی و ازش بخوای این کار هوشمندانه رو برات بکنه، درحالی‌که با من مثل یه گروگان رفتار می‌کنی؟ تو به من می‌گی سرباز صفر و باهام خیلی بد رفتار می‌کنی. این اصلاً منصفانه نیست.»

«برای اینکه اون دانشجوی افسریه. کادریه.»

«منظورت چیه که کادریه؟»

«یعنی رسمیه.»

ناگهان احساس کردم کرارین در تاریکی از جایش بلند شد. این کارش مرا ترساند. دلم می‌خواست همه‌ی زن‌های غرور را از بین ببرم، همه‌ی زن‌های عالم

راه، اما حالا یکی از آن‌ها درست مقابلم بود، یکی که واقعاً روی مخم بود. خودم را آماده کردم، فکر می‌کردم می‌خواهد آن قرارداد مخفیانه‌ای را که با کلی زحمت با ترائوچی بسته بودم، خراب کند.

کرارین فریاد زد: «اصلاً من اینجا چه غلطی می‌کنم؟» آب دهانش پرت شد توی صورتم، اما چیزی نگفتم. توی دلم گفتم واسه اینکه از قضیه سردرباری؟ من سرم گرم جنگای خودمه و تا جایی می‌تونم زنده بمونم که بتونم از پشش بریام.

«جوابمو بده. من واسه چی اینجا؟»

«خودت خواستی بیای، من که به زور نیاوردمت.»

«دروغ». کنارم روی تخت نشست. «دروغ! تو بودی که گفتم منو با خودت می‌بری به یه دنیای دیگه. برای همین من اینجا. یادته؟ بهم گفتم چرا با هم تغییر نکنیم؟ گفتم می‌تونی از من یه آدم جدید بسازی. گفتم می‌تونی برای همیشه اون لبخند مسخره رو از روی لبای دوست‌پسر سابقم محو کنی. همش داری نقش یه سربازو بازی می‌کنی، اما اصلاً به من اهمیت نمی‌دی. منو ول کردی به حال خودم. از ترائوچی خواستی برات شعر یا هر کوفت دیگه‌ای بنویسه، چرا از من نخواستی؟ اگه مجبور بشم می‌تونم شعر بگم. کاری نداره که؛ چند تا عبارتو کنار هم ردیف کنی، می‌شه شعر. هر کس می‌تونه این کارو بکنه. شاید ترائوچی یه کادری یا هر کوفت دیگه‌ای باشه، اما من یه سربازم، پس بهتره منو دست کم نگیری. یا در حقم تبعیض قائل نشی. تو خیلی آب زیرکاهی. اگه جنگی که آلوده‌ش شدی اینه، پس رو من حساب نکن!»

این چیزها را به کرارین نگفته بودم که او را وارد ارتشم کنم. فقط آن لحظه این‌طور احساس کرده بودم. و حالا، اصلاً چنین احساسی نداشتم. این واقعیت بود، نبود؟ مطمئناً نوعی تناقض بود، اما خب که چه؟ خسته و گرسنه بودم، اما باز سعی می‌کردم ذهن به هم ریخته‌ام را مرتب کنم تا بدانم چطور می‌توانم از این مخمصه خلاص شوم. بعد ناگهان کرارین مرا به عقب هل داد.

فریاد زدم: «به من دست نزن، احمق.»

«شاید من باید تو رو ببرم به دنیای دیگه؟»

او یک عوضی بود. یک عوضی واقعی. با این حال وجودش برایم جذاب بود. هیچ کس بهم نگفته بود در این مواقع باید چه کار کنم. اما ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. مگر قرار نبود هیچ وقت نیازمند هیچ زنی نباشم؟ چطور می توانستم در چنین شرایطی به چنین ایده‌ی احمقانه‌ای فکر کنم. گاردم را باز کردم و کرارین شروع کرد به زدن من و سرم را به تاج تخت کوبید.

«آخ! داری چی کار می کنی؟»

«تو رقت انگیزی. سربازی که تو عشق بازی افتضاحه، تو جنگم افتضاحه.»

افکار مختلف مدام درون ذهنم رژه می رفت، اما هیچ کدام از آن‌ها نمی توانست در آن شرایط کمکی بهم بکند. چه دردناک بود. شاید باید حرامش می کردم و می خوابیدم. مغزم خسته بود و فقط راه حل های ساده و کوتاه ارائه می داد. حوصله نداشتم. این یک جنگ بود. جنگ. بکش اش! کرارین بهم خیره شده بود. بعد با صدایی به سردی یخ صحبت کرد.

«تمومش کن. بهم دست نزن. دوست ندارم با یه قاتل باشم.»

گذاشتم بروم. حالا از این دشمن واقعی، کرارین، می ترسیدم. دشمن هایی که باید با آن‌ها می جنگیدم - پلیس، جامعه - هنوز خودشان را نشان نداده بودند. اما درست مقابلم، نوع دیگری از دشمن وجود داشت. دیواری که نمی توانستم از آن بالا بروم. بکش اش! بکش اش! باید مدارهای مغزم را قطع می کردم.

کرارین گفت: «وقتی درباره‌ی انتقام از واتارو گفתי، حسابی ذهنمو درگیر کردی، وقتی گفתי می خوام یه دنیای دیگه رو بهم نشون بدی، حسابی هیجان زده شدم. اما انگار با تو بودن قرار نیست هیچ نتیجه‌ی خوبی داشته باشه. اینو الان می تونم بفهمم.»

از روی تخت بلند شد و با دست هایش موهایش را گرفت.

«دیگه علاقه‌ای بهت ندارم. می خوام برم خونه مون.»

داشت جدی می گفت؟ بلافاصله به واقعیت برگشتم.

گفتم: «پول اتاقو بهم بده.»

«به هیچ وجه. اگه این کارو بکنم شریک جرم می شم.»

مدارهای ذهنم دوباره قطع شدند. از همه جا دود بلند می شد. دست به کار شدم. به سرعت چاقوی توی کوله پشتی ام را از غلافش بیرون کشیدم. کرارین با دیدن این حرکت جیغ کوتاهی کشید.

فریاد زدم: «زانو بز!»

کرارین روی زمین زانو زد و مقابلم خم شد. پایم را روی موی بلندش گذاشتم. می توانستم لرز تنش را زیر پایم حس کنم. -درسته - این طوری باید تو را تسلیم کرد. کرارین گفت: «متأسفم. واقعاً متأسفم. اگه پول می خوای بهت می دم.»
«پولتو مصادره می کنم. همین جا می مونی. این یه دستوره.»

بیدار ماندم، به کرارین زل زدم تا مطمئن شوم فرار نمی کند. زندانی داشت گریه می کرد، اما بعد خوابش برد. روی مبل نشستم و رفتم سراغ وسایلی که از او مصادره کرده بودم. یک کیف پول حاوی ۱۸۶۰۰ ین. یک کارت دانش آموزی. کیف متورمش پر بود از کارت فروشگاه های مختلف، یک کارت کتابخانه، یک مجوز تردد در مترو و چیزهای دیگر. به عکس روی کارت شناسایی اش نگاه کردم. توی یونیفرم مدرسه شبیه یک «خواننده ی رپ» بود. موهای بلند، چشم های درشت و یک نگاه گیج. لب های متورم هم برای این بود که به مهربانی و بی گناهی تظاهر کند. دقیقاً دختری که با دیدنش آب از لب و لولچه ی همه ی عوضی های دبیرستانم آویزان می شد. یک کیف آرایش کوچک پر از چیزهای مختلف؛ یک دستمال، دستمال کاغذی، رژ لب، ادکلن، دستمال مخصوص پاک کردن آرایش. تلفن همراهش. ته کیفش یک ته بلیت سینما وجود داشت. دقیقاً سه روز پیش بود که داشتم از صحبت با زندانی درباره ی فیلم لذت می بردم، اما انگار سی سال از آن روز گذشته بود.

آن روز به شدت احساس تنهایی می کردم، داشتم می رفتم سمت استخر شنایی که خانواده ام همیشه به آنجا می رفت و غمگین بودم و مدام به این فکر می کردم که کاش می شد زمان را به عقب برگرداند. برای همین، صدای شیرین زندانی آن

لحظه خوشحالم کرده بود. اما حالا نه، صدایش چنان اعصابم را به هم می ریخت که حتی نمی توانید تصورش را کنید. نه فقط زندانی، کل آدم های دوروبرم؛ پدرم، اقوامم، خانه مان همه عصبی ام می کردند. همه چیز و همه کس روی اعصابم بود و دلم می خواست بروم جایی، هر جا، تا از آن ها دور شوم.

داشتم به ذات واقعی خودم نزدیک می شدم. چیزی از درونم داشت به بیرون تراوش می کرد. این ذات و عصاره چه بود؟ نمی دانستم، اما هر بار بیشتر گیج و گیج تر می کردم، هر آن وجودم بی معنا تر می شد. آیا این همان چیزی بود که بودم؟ همه اش همین بود؟ خیلی غمگین بودم و اشک روی گونه هایم جاری شد. اشک هایم را با دستمال زندانی، که بوی عطر و تمیزکننده می داد، پاک کردم. نمی دانستم واقعیت از کجا داشت مرا از پای درمی آورد. واقعیت کشتن مادرم. بجنگ! بجنگ! دیوانه وار سعی کردم با اشک های بی امانم بجنگم. درست در همین لحظه تلفن زندانی زنگ خورد. توشی بود. احساس یک نجات یافته را داشتم.

«سلام. ببخشید دیروقت زنگ می زنم. متوجه نشدم که بهم پیام دادی.»

گفتم: «منم.»

«اوه. می دونم. کرارین کجاس؟» توشی اصلاً غافلگیر نشد. «اونم اونجاس؟»

«خوابیده.»

«حالت خوبه؟ روبه راهی؟» نمی دانستم چه بگویم؟ «ساعت از یک گذشته. چرا نخوایدی؟ نمی تونی بخوابی؟»

از دخترهای مهربان متنفرم. خطرناک اند. زنگ اخباری درونم شروع کرد به زنگ زدن. خطر! خطر! خطر! نمی دانستم چرا چنین احساسی دارم.

«هی، صدامو شنیدی؟»

«دارم گوش می دم.»

«یوزان گفت کرارین باهاش تماس گرفته. وقتی گفت پیش توئه، باورم نشد. هیچ وقت فکر نمی کردم به تو علاقه مند بشه.»

دیگه علاقه ای بهت ندارم. یاد حرف های زندانی افتادم.

«امروز بابات اومده بود جلوی خونه مون.»

«واسه چی؟»

«هیچی فقط می خواست واسه مزاحمتی که درست شده بود عذرخواهی کنه. ظاهراً از تموم همسایه ها عذرخواهی کرده. گفت شبا نمی تونه بخوابه، به این فکر می کنه که پسرش کجاس، کجا آواره شده. از اینکه زنشو از دست داده خیلی ناراحته، اما گفته در حال حاضر به تنها چیزی که فکر می کنه نجات روح پسرشه. شبا وقتی تو خونه تنهاس، به اتفاقی که افتاده فکر می کنه و خودشو سرزنش می کنه. گفته گاهی دلش می خواد بمیره. و وقتی دچار چنین احساسی می شه به خطوط صاف خیره می شه.»

آهسته گفتم: «خطوط صاف؟ منظورت چیه؟»

«چیزایی که صافان دیگه؛ مثل قاب یه پنجره یا یه ستون. خیره شدن به چیزای صاف باعث می شه احساس کنه دنیا هنوز محکم و استواره. گفته که فقط این طوری می تونه امیدوار بمونه. این طوری می تونه خودشو جمع کنه و منتظر بمونه که پسرش برگرده خونه.»

چه حرف چرتی. پدرم پر از این چرندیات بود. نمی دانستم چه بگویم. یک دنیای باثبات؟ دنیا خیلی وقت پیش فروپاشیده بود و داشت از بین می رفت. مردک احمق! امیدوار؟- این را دیگر از کجا آورده بود؟ برای همین است که تنها چیزی که می توانی ببینی یک دنیای کاملاً تخت است. بعد ذهنم را مرتب کردم - باید گیج می بودیم، اما می خواستم جلوتر بروم. می خواستم وارد جبهه های غیرقابل درک و آشوب زده بشوم. اگر پیرمرد می خواست با نگاه کردن به خطوط صاف خودش را حفظ کند، من می خواستم به خطوط منحنی نگاه کنم و در شعله های آتش غرق شوم. چشم هایم دورتادور اتاق را رصد کردند بلکه چند خط منحنی پیدا کنند. دیوار، زمین، در، تلویزیون. همه جا پر بود از خطوط صاف.

بعد به بدن زندانی ام، که روی تخت دراز کشیده بود، نگاه کردم.

توشی گفت: «هی، کرم، صدامو می شنوی؟»

تلفن را خاموش کردم.

فصل ششم

ترائوچی

بعضی چیزها را واقعاً نمی‌شود تعمیر کرد. همیشه دلم می‌خواهد این را به دیگران بگویم. فرقی نمی‌کند به چه کسی بگویم. می‌تواند یک روز بارانی باشد و من روی سکوی ایستگاه خط کیو^۱ منتظر آمدن قطار سریع‌السیری باشم که تأخیر دارد. یا ممکن است توی صف یک فروشگاه خواروبارفروشی، که کارمند تازه‌واردش خیلی کند است، ایستاده باشم. به هر حال، این را بدون فکر کردن به زبان می‌آورم. درست مثل عبارتی که مانند یک کرم راهش را به ناخودآگاهم پیدا می‌کند، وقتی که ناراحت نمی‌توانم جلوی بیرون انداختنش را بگیرم.

با این حال، فکر نمی‌کنم بتوانم آن را جلوی یوزان یا کرارین تف کنم به بیرون. آن‌ها ممکن است فقط بگویند: «هممم. ممکنه حق با تو باشه.» کمی چشم‌هایشان را به این سو و آن سو می‌چرخانند تا چیزی پیدا کنند، اما به محض اینکه موضوع عوض بشود، همه چیز را فراموش می‌کنند. به قدری سریع همه چیز را فراموش می‌کنند که احساس حماقت و ناراحتی بهم دست می‌دهد. از این احساس متنفرم، برای همین موضوع را جلوی آن‌ها مطرح نمی‌کنم. همه چیز ممکن است شبیه یک فانوس

دریایی باشد، وقتی نورش روی سطح دریا از سویی به سوی دیگری می‌گردد و فقط برای لحظه‌ای شیشی را نشان می‌دهد. اما وقتی نور از روی آن شیء برداشته می‌شود، دوباره همه چیز در تاریکی فرو می‌رود. آن‌ها نمی‌توانستند از این بیشتر توجه کنند. مگر اینکه واقعاً چیز «غیرقابل جبران»ی را تجربه می‌کردند، نمی‌توانستند درکش کنند. آدم‌های این شکلی، فقط فکر می‌کنند این یک عبارت ساده است و آن را بد تفسیر می‌کنند. از نظر آن‌ها، این نوعی ابتذال سخیف است.

توشی اگر تنها باشد، ممکن است طور دیگری واکنش نشان بدهد. در ظاهر خیلی تصادفی رفتار می‌کند، اما او دختر حساس و باهوشی است. حاضرم شرط ببندم توی چشم‌هایم خیره می‌شود و سعی می‌کند بفهمد به چی دارم فکر می‌کنم. اما توشی هم به نتیجه‌ای نمی‌رسد، خیلی زود ناامیدانه به دیگران ملحق می‌شود. منظورم از «غیرقابل جبران» چیزی شبیه کاری نیست که کرم با مادرش کرد. منظورم چیزی به این سادگی نیست. یا چیزی شبیه به بار گناهی که یوزان بعد از مرگ مادرش با خودش حمل می‌کند. درواقع کاملاً برعکس است. چطور بگویم؟ وقتی می‌میرید دیگر نمی‌توانید به زندگی برگردید - این پایان کار است. اما از نظر من، درباره‌ی برخی رویدادها نمی‌شود گفت که صددرصد غیرقابل جبران‌اند؛ چون ساده‌اند و به راحتی می‌توانیم از شان خارج شویم. منظورم این است که مرگ چیزی است که همه‌ی انسان‌ها قرار است روزی تجربه‌اش کنند؛ بنابراین پایان انتخابی کرم قابل فهم است و بر همین اساس می‌توانیم شکستش بدهیم. کشتن یک انسان دیگر فقط صورت حسابی است که توسط خشم، احساس حقارت و امیال شما تحریک شده است و پایانی برای مشکلات نیست، این را نمی‌توانیم در دسته‌بندی اعمال غیرقابل جبران قرار دهیم. یک امر واقعاً غیرقابل جبران چیزی است مثل یک احساس مرعوب‌کننده و هراس‌انگیز که آن قدر درون قلبت باقی می‌ماند تا آن را ببلعد. انسان‌هایی که مدام بار چیزی را به دوش می‌کشند که هرگز قرار نیست به مقصد برسد، روزی از پای در می‌آیند.

آیا افکارم بیش از حد پیچیده‌اند؟ من دختری هستم که بیش از دیگران درباره‌ی چیزهای دشوار فکر می‌کند. به همین دلیل است که توی خانه و مدرسه مدام

مسخره‌بازی در می‌آورم. دلیلش هم ساده است - حتی اگر خود واقعی‌ام را به دیگران نشان بدهم، کسی درکش نمی‌کند. شاید توشی کمی از آنچه در جریان است سر در بیاورد، اما هنوز نتوانسته‌ام با شخصی - چه کودک چه بزرگسال - آشنا شوم که واقعاً بتواند درکم کند.

شکاف عمیقی میان من و دیگران وجود دارد - شکافی در توانایی، تجربه، و احساسات. من واقعاً احساساتی و باهوشم. منظورم از باهوش بودن، این نیست که در انجام تکالیف و درس‌های مدرسه خوبم. منظورم این است که می‌توانم انتزاعی فکر کنم. شاید برخی فکر کنند چنین چیزی از یک دختر دبیرستانی ساخته نیست، اما اشتباه می‌کنند.

من چیزی فراتر از روابط انسانی تجربه می‌کنم؛ بنابراین مدام خودم را بررسی می‌کنم. این‌طور کنترل کردن خودم باعث می‌شود تمامی انرژی‌ام صرف شود، برای همین دیگر درس نمی‌خوانم و آن را جدی ن می‌گیرم. مدت‌ها قبل فهمیدم که درس خواندن برای آزمون و امتحان چیزی جز یاد گرفتن نحوه‌ی ورود به سیستم نیست.

وقتی وارد دوره‌ی دوم دبیرستان شدم، از همه‌ی ما تست روان‌شناسی گرفتند. یک آزمون چندگزینه‌ای با دویست تا سؤال کاملاً احمقانه و تو باید چیزهایی مثل «مایلم به آنچه دیگران می‌گویند عمل کنم» را انتخاب می‌کردی. تصمیم گرفتم بفهمم تا کجا می‌توانم انسان‌ها را فریب بدهم، برای همین به عمد جواب‌های نادرست به سؤال‌ها می‌دادم. توشی، یوزان، و کرارین - هم که همگی جزء دانش‌آموزان باهوش کلاس‌مان محسوب می‌شوند - همین کار را کردند. اما تنها کسی که بعد از آزمون به دفتر لانه کفتری مشاور مدرسه فراخوانده شد، من بودم. ظاهراً آموزگارم به والدینم زنگ زده بود.

کمی کنجکاو و با اندکی انزجار وارد دفتر آن زن میانسال بدون آرایش با کت‌ودامن آبی نفتی شدم. بی‌صبرانه انتظار ورودم را می‌کشید. اسمش را بهم

گفت - سوزوکی یاساتو، یکی از این اسم‌های مبتذل و متداول ژاپنی که همان‌دم فراموش‌اش کردم.

«تو باید کازو کو ترانوچی باشی؟ چند بار می‌خواستم ببینمت و درباره‌ی چیزهای مختلف باهات صحبت کنم.»

«چه جور چیزایی؟»

«درباره‌ی افکارت و البته درباره‌ی نگرانی‌هایی که ممکنه داشته باشی.»

چه نتیجه‌ای قرار است از گفت‌وگو با افرادی مثل تو به دست بیاید؟ چه کار باید کنم؟ باید سعی کنم جلوی خشمی را که دارد لحظه‌به‌لحظه بیشتر درونم شعله‌ور می‌شود بگیرم. یکی از آن لبخندهای احمقانه‌ی همیشگی‌ام را تحویلش می‌دهم. صلاح‌م این است که تا می‌توانم احساساتم را پنهان کنم و با گفتن یک حرف احمقانه رویشان سرپوش بگذارم. سلاح توشی، اسم من درآوردی‌اش است، نینا هوری. کرارین همیشه تظاهر به خوشحال بودن می‌کند. یوزان تنها کسی است که خودش را در معرض دنیا قرار می‌دهد.

گفتم: «هیچ نگرانی‌ای ندارم جز آزمون ورودی دانشگاه.»

زن سرش را پایین انداخت و به برگه‌ی سفیدرنگی که جلوی‌ش قرار داشت خیره شد. در دلم خندیدم. ما به‌طور کلی سه بار با هم جلسه داشتیم و من از خودم داستانی درآوردم مبنی بر اینکه می‌ترسم مبدا دوست‌هایم مرا از گروهشان بیرون کنند و این داستان جعلی ظاهراً توانست او را متقاعد کند و دیگر مرا به دفترش احضار نکرد.

هر بار می‌دیدمش بیشتر و بیشتر از آدم‌بزرگ‌ها می‌ترسیدم. او در سکوت به داستان‌هایم گوش می‌داد و فقط لبخند می‌زد. از خوش‌بینی بزرگ‌ترها و اعتماد احمقانه‌شان به علم برای درمان یک قلب بلادیده می‌ترسیدم. از عقده و عزیشان به این باور که باید به بچه‌های آسیب‌دیده کمک کنند، می‌ترسیدم. فقط دلم می‌خواست تنه‌ایم بگذارند، اما چرا نمی‌فهمیدند؟ تا بوده، همین بوده.

مجبور بودم این را به دستشان بدهم. آن‌ها این جامعه‌ی سرشار از دروغ‌های عیان را خلق کرده بودند. زن با افتخار به من گفت این تست‌های روان‌شناختی می‌توانند به راحتی هر دروغی را که می‌گویی رو کنند. بعد معلوم شد من بالاترین نمره را در آن تست گرفته‌ام. بالاتر از هر کسی در مدرسه یا حتی مدارس منطقه. که نشان می‌داد که آن‌ها متوجه شده بودند من می‌خواهم خیلی چیزها را پنهان کنم. کشف خوبی بود، اما فکر نمی‌کنم بتوانند بفهمند چه چیزهایی را می‌خواهم پنهان کنم. به هیچ وجه نمی‌خواهم از طرف مدرسه یا یک مشاور میانسال با آن چهره‌ی احمقانه، درمانی دریافت کنم. منظورم این است که در طول پنج سال اخیر، تنها کسی که به این چیزها فکر کرده خودم هستم. و تنها کسی که واقعاً مرا درک می‌کند، باز هم خودم هستم.

همیشه چیزهای احمقانه می‌گویم تا طفره بروم و مبهم جلوه کنم؛ درست مثل کاری که با آن مشاور کردم. اما توشی فکر می‌کند این رویه‌ی من راهی است برای جاخالی دادن و دور شدن از دیگران، و ظاهراً کار من آزارش می‌دهد. یک بار، دقیقاً نمی‌توانم زمانش را به یاد بیاورم، داشتیم با هم درباره‌ی آینده صحبت می‌کردیم، کاری که خیلی به ندرت انجام می‌دهیم، که ناگهان عصبانی شد.

«داری می‌خندی، اما چشات نمی‌خندن.»

ماسک خوشحالی روی صورتم گذاشتم و تظاهر کردم به لبخند زدن. یک مشت ماسک احمقانه داشتم که می‌دانستم چطور از شان استفاده کنم. همه‌شان آدم‌ها را عصبانی و منزجر می‌کردند.

گفتم: «دارم می‌خندم!»

«دروغه. نمی‌تونی منو گول بزنی. همش داری مسخره‌بازی درمیاری.»
«رفیق، من همین جوریم. دلم می‌خواد یکی از اون دانشجوهای دانشگاه توکیو یا هیتوسوباشی^۱ رو تور کنم، ازدواج کنم، و یه کدبانوی تمام وقت بشم.»
«چطوری می‌تونی این کارو بکنی؟»

توشی همیشه دقیقاً می‌تواند احساسم را حدس بزند. سعی کردم زیر گوشش زمزمه کنم: عشق! اما بعد از اینکه نگاهم کرد، گفت: «تراثوچی، تو پر از رمز و رازی، «واسه چی؟!؟»

«بی خیال، باشه؟ می‌دونم که داری یه چیزی رو مخفی می‌کنی. همه اینو می‌دونن.»
 «من چیزی رو مخفی نمی‌کنم رفیق، باور کن.»
 توشی آزرده‌خاطر گفت: «فراموش اش کن.»

توشی داشت برایم از علائق دبیرستانی اش می‌گفت؛ اینکه حتی اگر وارد کالج شود، نمی‌داند دوست دارد چه کاره بشود. گفت که تا به حال در این باره با کسی حرف نزده است. و عصبانی بود؛ چون من هیچ علاقه‌ای از خودم نشان ندادم و در واقع هیچ تلاشی برای جدی گرفتنش نکردم. بعد، ناگهان با نگرانی بهم خیره شد.
 «بگو ببینم، در گذشته تجربه‌ی ناراحت‌کننده‌ای داشتی؟»
 «نه، هیچی.»

تصور کنید، یک بچه‌ی هفده‌ساله می‌خواست مرا این‌طوری به دام بیندازد. به هیچ وجه. بله البته، خودم هم تازه وارد هجده‌سالگی شده‌ام، اما هیچ احساسی به سنم نداشتم. کودک بودم یا بزرگسال یا یک شهروند درجه یک؟ توشی دختر باهوش و مهربانی است و با والدینی زندگی می‌کند که به هیچ وجه ممکن نیست به اندازه‌ی والدین من پیچیده باشند. دلتان می‌خواهد شبیه من باشید؟ اشکالی ندارد. من گاهی مثل یک دختر دبیرستانی معمولی رفتار می‌کنم. با توشی، یوزان، و کرارین ناهار می‌خورم و همراهشان می‌روم به کلوپ‌های کارائوکه. اما همه‌ی این‌ها تظاهر است. می‌خواهم به دیگران نشان بدهم که من هم مثل هر دختر دیگری یک زندگی دبیرستانی بدون دغدغه دارم.

واقعیت این است که من آدم ناراضی‌ای هستم که همیشه خودش را تافته‌ی جدا بافته می‌داند؛ بنابراین تعجبی ندارد که توشی از دستم عصبانی باشد. من از آن دسته آدم‌هایی هستم که فکر می‌کنند تنها کسانی ارزش شناخته شدن دارند که از دستم عصبانی می‌شوند، اما وقتی کفرشان درمی‌آید، هوشمندانه خودم را پنهان می‌کنم.

یوزان تظاهر می کند مثل من پیچیده است، اما او واقعاً دختر ساده ای است. همین حالا، نمی تواند خودش را بپذیرد، این که واقعاً کیست؟ هر وقت قبول کرد یک هم جنس خواه است، بعد می تواند با رضایت زندگی کند. درباره ی کرارین، گمانم روزی پسری تغییرش بدهد که در این صورت هر دو سالم و بی خطر می شوند. این چیز خوبی است، لطفاً بد برداشت نکنید. نمی خواهم نیش و کنایه بزنم. واقعاً این طوری فکر می کنم.

«می خوام فرض کنی پسری هستی که مادرشو کشته و درباره اش یه داستان بنویسی.» این چیزی است که کرم پشت تلفن بهم گفت. طبیعتاً امکان ندارد بخوام کاری را که ازم خواسته انجام بدهم. نمی دانم چه جور آدمی است، و اگر واقعاً مادرش را کشته، عقلش دوباره بچه شده است. بر اساس تئوری من، او زندگی ای را انتخاب کرده که دقیقاً نقطه ی مقابل زندگی من است؛ چون او از انجام کارهای غیرقابل ترمیم اجتناب می کند و تنبلی را ترجیح می دهد. لزومی ندارد وقت گران بهایم را صرف خلق چیزی برای پسری مثل او بکنم. آن سه تای دیگر می توانند اگر دوست دارند نازش را بخرند. بالأخره روز قضاوت از راه می رسد.

نمی توانم درک کنم، چرا کرارین و یوزان به پسری مثل او علاقه مند شده اند. دلم می خواهد هر چه زودتر کرم را لو بدهند و کاری کنند که مقابل یک نفر شبیه به آن مشاور میانسال یا یک روانکاو یا هر کس دیگر حاضر شود تا هر روز با انبوهی از سؤال بمباران شود. دلم می خواهد با این ایدئولوژی که انسان ها را می شود نجات داد، او را به دست علم مدرن بسپارند و بعد بنشینند و طرز فکری را که به دنبالش می آید تماشا کنند. به این ترتیب می فهمد چقدر حقیر و پیش پا افتاده بوده است.

چیزی که بیش از همه برایم جالب است، چگونگی انعکاس شخصیت ما در نوع واکنشمان به این ماجراست. توشی مهربان است، برای همین احساس بدی به کشته شدن مادر کرم دارد و نگران آینده ی آن پسر است. یوزان خودش را درگیر

سرنوشت کرم و به او کمک کرده تا فرار کند. کرارین هم که رفته پیش‌اش، از او برای خودش غولی ساخته و امیدوار است بتواند با او وارد دنیای جدیدی بشود. همه می‌دانند او با پسرهای شیبویا حشرونشر دارد و به‌خصوص با یک پسر بیش از بقیه نزدیک بوده، اما او طوری رفتار می‌کند انگار این راز بزرگی است و کسی از آن خبر ندارد.

بر اساس تئوری من، یوزان و کرارین دارند از جنایت کرم برای تحقیر او استفاده می‌کنند. واکنش توشی فراتر از حد انتظار است، منظورم آن نگرش استاندارد یک ناظر معمولی است. و من - خب، قصد دارم مستقیم با کرم روبه‌رو بشوم و بگویم که دارد اشتباه می‌کند. نه به خاطر اینکه مادرش را کشته است؛ انتقاد من به چیزی است که بارها گفته‌ام، ساده‌اندیشی و انجام کارهای غیرقابل جبران.

در اتاقم ناگهان بدون اینکه کسی در بزند، باز شد. مثل همیشه، برای همین غافلگیر نشدم. برادر کوچکم، یوکیناری، بود.

پرسید: «اینترنتو دیدی؟ اونایه عکس از این پسر گذاشتن تو اینترنت.» صدای یوکیناری گوش‌خراش و چیزی بین صدای مردانه و زنانه است.

«کدوم پسر؟»

«همون که تو مدرسه‌ی «کی» درس می‌خونه دیگه، همونی که مادرشو کشته.» روی تختم دراز کشیده بودم، اما بلند شدم و رفتم به اتاقش. یوکیناری سال اول از دوره‌ی اول یکی از دبیرستان‌های خصوصی ویژه‌ی نخبه‌ها را پشت سر می‌گذارد که بهار همین امسال واردش شده. در طول پنج سالی که در رده‌های تقویتی شرکت کرده، انگار شخصیتش هم عوض شده است. او به مراتب از من باهوش‌تر و حيله‌گرت‌ر شده. هرگز نمی‌بینی یوکیناری دست به کاری غیرقابل جبران بزند. او باهوش‌تر از آن است که زندگی‌اش را ویران کند.

کامپیوتری که به‌عنوان جایزه‌ی ورود به دبیرستان هدیه گرفته بود، درست وسط میزش قرار داشت و صفحه‌ی ال‌سی‌دی‌اش نور بی‌رنگ چراغ مهتابی سقف را منعکس می‌کرد. روی صفحه، عکسی از کرم با یونیفرم مدرسه دیده می‌شد. انگار

عکس از یک عکس گروهی بریده شده بود. اما نگاه خاصش به اندازه‌ی کافی واضح بود. سر کوچکی که از داخل یقه‌ی یونیفرمش بیرون زده بود و آن چشم‌های باریک، چانه‌اش را بالا گرفته بود، طوری که گردنش دراز به نظر می‌رسید. ظاهر پرغروری داشت. ابروهایش فاصله‌ی زیادی از هم داشت، گوشه‌ی چشم‌هایش به بالا متمایل بود. شبیه یکی از آن مردان ژاپنی قدیمی بود، یکی از آن‌هایی که در مجموعه عکس‌های دوران میجی^۱ دیده می‌شدند.

گفتم: «پس کرم این شکلیه!»

یوکی‌ناری گفت: «شبیه شینساکو تاکاسوگی^۲، رهبر استقرار مجدد میجیه.» بعد پشت میزش نشست و با حالتی مشکوک گفت: «اسمش کرمه؟ از کجا می‌دونی؟» «توشی بهم گفته.»

«عالیه! می‌گن دانش‌آموز دبیرستان «کی» بوده. یه دانش‌آموز «کی» که مادرشو کشته-همین واسه قهرمان شدنش کافیه. انگار زیادی اعتماد به نفس داره. فکرشو بکن! یه دبیرستانی این قدر اعتماد به نفس داره که مادرشو می‌کشه.» وقتی صفحه‌ی مانیتور را با موس پایین می‌آورد، لحنش طعنه‌آمیز بود. دبیرستان یوکی‌ناری یک مدرسه‌ی خصوصی یک سطح پایین‌تر از دبیرستان «کی» بود.

«چون تو دبیرستان «کی» درس می‌خونده، قهرمانه؟!»

یوکی‌ناری گفت: «نه؛ چون نخبه‌ای بوده که حالا سقوط کرده.»

روی صفحه‌ی بولتن آن وب‌سایت، کامنتی با عنوان: حمایت از الف، پسری که مادرش را کشت، به چشم می‌خورد. زیرش صدها پست نیمه‌پخته با هدف دیده‌شدن نوشته شده بود. چیزهایی مثل: وقتی داشت تو بزرگراه هیجده دوچرخه‌سواری می‌کرد، دیدمش. یه پسری شبیه اینو دیدم، داشت تو یه فروشگاه تو کوچی عکسای یه مجله رو تماشا می‌کرد. تو یه حموم عمومی دیدمش؛ داشت پشتشو می‌شست. تو دیزنی‌لند دیدمش؛ لباس گوفی پوشیده بود. و چند پست غیرمسئولانه در حمایت از او با این مضامین: امیدوارم بتونی از دستشون فرار کنی. من باهاتم. می‌دانستم

۱. Meiji؛ دوران سلطنت امپراتور میجی، صدوبیست‌ودومین امپراتور ژاپن، که از سال ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۲ میلادی به درازا کشید. م.

2. Shinsaku Takasugi

طرز فکر این حامی ها هم دقیقاً مثل یوزان است: احساسات خودخواهانه و همدلی بابی خیالی.

باین حال، نمی توانستم بفهمم چرا این افراد از او حمایت می کردند.
گفتم: «شاید دارن ازش حمایت می کنن، چون اون داره بایه دو چرخه فرار می کنه.»
«منم همین فکرو می کنم، هر چند خیلی بیچگانه به نظر می رسه.»
یو کیناری به سرعت موسش را پایین کشید. در پایان صفحه نوشته بود: سؤال:
چرا وقتی می تونستی، بابا تو نکشتی؟ هههههه. درست زیر این سؤال پاسخ فردی
که تظاهر می کرد الف است، نوشته شده بود: «قبلاً یه نفر پدر و مادرشو، هر دورو،
با چماق کشته. افتخار دانش آموز «کی» بودن بهم اجازه نمی ده که یه قاتل تقلیدکار
باشم. یو کیناری به بخش سؤال ها اشاره کرد و گفت: «اینو من نوشتم.»
«یعنی می خوای بابا رو بکشی؟»

یو کیناری با ناراحتی گفت: «مسخره بازی در نیار!»
صدای باز شدن در خانه را شنیدیم. انگار پدر وارد خانه شده بود. او چیزی مثل
«من برگشتم» نگفت، اما گلوش را صاف کرد و ما فهمیدیم خودش است. کلی
سرو صدا راه انداخت و کولر اتاق نشیمن را روشن کرد، دوش گرفت و در یخچال
را باز کرد. پدر در یک بانک بزرگ کار می کند و صبح زود می رود سر کار و هر
شب دیروقت برمی گردد خانه. هیچ کس به او توجهی نمی کند.
گفتم: «وقتشه. بابا برگشته.»

یو کیناری زیر لب گفت: «خب که چی؟»
گفتم: «گمونم پلیس این وب سایتو چک می کنن.»
«البته که می کنن.» این را به سردی گفت و از عکس کرم پرینت گرفت. «آبجی،
این مال تو. بزنش به دیوار اتاق.»
«چرا؟»

«واسه یادگاری، یا اینکه بدیش به توشی.»
از شنیدن این حرف جا خوردم. یو کیناری نمی دانست ما چهار نفر با کرم در
تماسیم. آن عکس می توانست سوغاتی از درگیری ما در این ماجرا باشد. و یک

یادگاری که نشان بدهد کی واقعاً کیست. اگر کرم دستگیر می‌شد، ممکن بود عکس‌هایی از ما چهار نفر هم منتشر شود؛ آن هم با زیرنویسی مثل این: چهار دختر دبیرستانی همدست قاتل. بدون شک کرارین معروف‌ترین مان می‌شد. عکس کرم را از توی پریتتر برداشتم و برگشتم به اتاقم. درست در همین لحظه تلفنم زنگ خورد.

«منم. چطور پیش می‌ره؟»

کرم بود. سعی کردم کنترل اعصابم را به دست بگیرم. آخرین تماس شب گذشته بود. معنایش این بود که هنوز دستگیرش نکرده بودند. به عکس و گردن درازش نگاه کردم.

«منظورت چیه؟»

«مانیفستم.» حتماً بیرون بود؛ چون هر از گاهی صدای عبور ماشینی شنیده می‌شد.

«مگه نگفتی می‌خواهی یه رمان باشه؟»

«مهم نیست. یه شعرم باشه خوبه. چند خط باحال از یک نمایشنامه. روت حساب می‌کنم.»

چون او یک نفر دیگر را مأمور نوشتن کرده بود، می‌توانست در پایان اگر خوشش نیامد بخش‌هایی از آن را تغییر دهد یا کلش را دور بیندازد.

به سردی گفتم: «چرا از یه مانگا استفاده نمی‌کنی؟»

«می‌خوام اریجینال باشه. ناسلامتی دبیرستانی‌ها! نمی‌تونم مثل یه بچه‌ی چهارده ساله رفتار کنم.»

«پس بهتره کلاً بی‌خیالش بشی. قبلاً قافیه رو باختی.»

«واقعاً عوضی هستی، می‌دونستی؟» بیشتر از گذشته خاطر جمع به نظر می‌رسد.

«دقیقاً عین مادر می.»

همان لحظه، همانجا تصمیم گرفتم هرگز بچه‌دار نشوم. آخرین چیزی که در این دنیا می‌خواهم این است که صاحب فرزندی به این حماقت شوم.

تظاهر کردم که بهم برخوردده: «با من این‌طوری حرف نزن.»

«متأسفم...»

«خیلی خب. دست به کار می شوم.» داشتم دروغ می گفتم اما سعی کردم فروتن و فرمانبردار به نظر برسم.

«پس شروع کن. باید قبل از اینکه پدرمو بکشم تموم شده باشه.»
ازش پرسیدم کجاست.

کرم گفت: «کاروازاوا.» اصلاً محتاط نبود. «جای قشنگ و خنکیه. تویه کلبه‌ی تابستونی خالی هستیم. داریم استراحت می کنیم. فردا دوباره برمی گردیم خط مقدم.»
«کرارین پیشته؟»

«سلام؟ ترائوچی؟ منم کرارین.»

به جای اینکه خودش جواب بدهد، گوشی را داده بود به کرارین، اما بلافاصله صدا قطع شد. کرارین به کرم گفت: «برو اونور.» کرم گفت: «گوش نمی دم.»
گفتم: «رفیق، انگار تو و قاتل خوب با هم جفت و جور شدینا.»
«چرت نگو. هیچ اتفاقی نیفتاده. من پیششم چون تهدیدم کرده.»
به نظر نمی آمد کسی تهدیدش کرده باشد. خوشحال تر از این حرف ها بود.
«کرم گفت که تو کاروازاوایی.»

«درسته. تازه ناهار خوردیم. کوه آساما شبا خیلی عجیب به نظر می رسه. فردا بر می گردم توکیو. نگرانم نباش. اما می خوام یه چیزی ازت بپرسم. چیزی درباره‌ی کرم تو روزنامه ها یا تلویزیون ندیدم. می دونی چطوری یه قاتلو گزارش می کنن؟»
«ظاهراً چیزی تو رسانه ها درباره‌ش نیست. هرچند، عکسشو تو اینترنت پخش کردن. ظاهراً ملت تو فضای مجازی خیلی به این قضیه علاقه مند.»
با انگشت پایم با عکس کرم بازی کردم. به این فکر می کردم که کرارین با این جوان شبیه شینساکو تاکاسوگی چه می کند؟

«شوخی می کنی؟ حالا باید چی کار کنیم؟ ملت می دونن اون چه شکلیه؟»
کرارین آه بلندی کشید. حالا جانب کرم را گرفته بود. کرم گوشی را از کرارین پس گرفت.

«واقعاً عکسمو گذاشتن تو اینترنت؟ حتماً کار اون هم کلاسیای عوضیمه. چه گندی! البته اگه منم جای اونا بودم همین کارو می کردم. می دونستم بالآخره این اتفاق می افته، اما فکر نمی کردم به این زودیا بشه. ولی یه دختر باهامه، واسه همین بعیده منو بشناسن.»

این را که گفت، فهمیدم کرارین نمی تواند به آن راحتی ها که فکر می کند به خانه برگردد. کرم فکر می کرد اگر کرارین کنارش باشد، در امان است. او ضرورتاً از آن بود که بگذارد کرارین برود. کرارین دختر بانمکی بود که همه دوستش داشتند، شاید نباید اجازه می دادم عکس کرم توی اینترنت بماند. اما کرارین به میل خودش کنار کرم مانده بود. کرارینی که کاملاً با من تفاوت داشت.

پرسیدم: «پس درباره ی نوشتن مانیفست جدی هستی؟»

آره. نظر بهتری داری؟

«این چطوره؟ چرا وقتی می تونستی، باباتو نکشتی؟ هههههه.»

کرم بلافاصله واکنش نشان داد. «اینو من ننوشتم. نوشتن نظریه آدم دیگه مارو به جایی نمی رسونه. مرگ سبک تر از پر است. به نظرم این بهتره.»

«فرمان امپراتوری برای سربازا و دریانوردا بهت می خوره.»

«آره گمونم.» اول با بی تفاوتی جواب داد. اما بعد انگار از خواب پریده باشد، گفت: «خیله خب، حالا که یه شعار دارم، باید برم بابامو بکشم؟»

منظورت از شعار چیه؟ اینجا که چین نیست پسر و شک داشتم این کلمات بتوانند کاری از پیش ببرند. در این مقطع، کرم هیچ مفهوم و معنایی برایم نداشت.

برایم از یک جسم خارجی یا یک لکه سم هم کمتر بود.

«من چه می دونم؟ دقیقاً کجای کاروایزاوا هستین؟»

«تازه از یه رستوران تو بزرگراه هیجده برگشتیم. داریم می ریم یه فروشگاه، بعدم برمی گردیم.»

«باشه. مواظب خودتون باشین.»

بدون هیچ احساسی این را گفتم و گوشی را قطع کردم. بلافاصله شماره ی توشی را گرفتم تا اخبار جدید را بهش بدهم. قبلاً درباره ی ماجرای شب گذشته بهش گفته بودم و اطمینان داشتم دلش می خواهد همه چیز را بداند.

توشی گفت: «پس کرارین می‌خواه پیش‌اش بمونه؟! این بدترین اتفاق ممکنه.»
 «فکر کنم همین‌طوره، اما یادت نره خودش اینو خواسته.»

توشی بالحن همیشگی‌اش گفت: «تراوچی، واقعاً خونسردی، می‌دونی؟»
 «کاریش نمی‌شه کرد. کرارین هیفته سالشه، دیگه بزرگ شده.»

«می‌دونم، اما ما باید چی کار کنیم؟»

«وقتی بگیرنش، گوشیشو چک می‌کنن و ما تو دردسر بزرگی می‌افتیم. وای خدا! چطور همچین چیزی ممکنه آخه؟»

«می‌دونم. هیچ‌وقت فکرشو نمی‌کردم پام گیر بیفته. همدست یه قاتل و کمک به فرارش، یا شاید فقط مشارکت در فرار؟ چون یوزان بهش کمک کرد فرار کنه.»
 «اما همه چیز با دروغ تو شروع شد.»

توشی سکوت کرد. بعد آه دردناکی سر داد.

«حق با توه. دلم واسش سوخت. ن می‌خواستم کمکش کنم، اما دلم هم نمی‌خواست دستگیر بشه. ولی با دروغم باعث شدم فرار کنه. منم این وسط مسئولم.»

«فکر کنم اون می‌خواست پای ما رو هم بکشه وسط. منظورم اینه که از همون اولش وقتی به همه‌مون زنگ زد، خیلی عجیب بود.»

«خب چرا می‌خواستسته همچین کاری بکنه؟»

«نمی‌دونم.» اما احساس می‌کردم کرم را درک می‌کنم. تنهایی. گاهی این احساس وحشتناک وادارت می‌کند دست به کارهای احمقانه بزنی.

توشی گفت: «می‌دونی هنوز نمی‌تونم کاری رو که یوزان کرد درک کنم. چرا باید خودشو درگیر چنین چیزی بکنه؟ خیلی وقته با یوزان حرف نزدم. به تو هم زنگ نزده؟»

خیل خوب می‌توانستم حدس بزنم چرا خبری از یوزان نیست. او فهمیده بود کرم از حالت مردانه‌ی او خوش‌اش نیامده، برای همین دیگه دلش نمی‌خواست به فرارش کمک کند.

بعد از صحبت با توشی، صدای خودرویی را شنیدم که جلوی خانه‌مان پارک کرد. پنجره را که بسته بودم تا باد کولر هدر نرود، باز کردم و هفت طبقه پایین‌تر به

خیابان چشم انداختم. گوشه‌ی پارکینگ خانه، یک ماشین شاسی بلند دیده می‌شد. ماشین مامان نبود.

او به این زودی برنمی‌گشت. روی تختم دراز کشیدم و به عکس کرم خیره شدم. خیلی استرس داشتم، عکس را زیر تختم گذاشتم. دچار نوعی افسردگی خودخواسته شده بودم. به «دنیای واقعی» من خوش آمدید.

از دوران ابتدایی تا حالا با قطار می‌روم مدرسه. والدینم می‌خواستند در یک مدرسه‌ی ابتدایی خصوصی در شهر درس بخوانم. از ایستگاه پی در شهر فوشو، در حومه‌ی توکیو، جایی که ما زندگی می‌کنیم، تا ایستگاه اس در شیویا نیم ساعت راه است. از آنجایی که قطار تا مرکز توکیو می‌رود، همیشه کیپ تا کیپ پر است.

به گمانم اینکه یک دختر کوچولوی دبستانی را هر روز وادار کنیم برای رفتن به مدرسه سوار قطار شود، عین بی‌رحمی است. ایستگاه پی در حومه‌ی شهر قرار دارد، برای همین وقتی من سوار می‌شوم، قطار زیاد شلوغ نیست. همیشه می‌توانم روی یک صندلی بنشینم، اما معمولاً چند نفر سرپا می‌ایستند و می‌شود نشست. مامانم وقتی دید قطار چقدر خلوت است، بهم گفت که با خیال راحت بهم اجازه می‌دهد به تنهایی بروم و برگردم. اوایل پدر قبول کرده بود با من بیاید، اما بعد از مدتی به شهر دیگری منتقل شد و باید آنجا تنهایی زندگی می‌کرد. برای همین من تنها ماندم. زمانی که پدر برگشت تا دوباره با ما زندگی کند، کلاس چهارم بودم، اما او دیگر در شعبه‌ی مرکز شهر کار نمی‌کرد.

خودم را به زحمت در فضایی کنار در جا می‌دادم و همان‌جا می‌ایستادم. با توقف در هر ایستگاه تعداد مسافرها بیشتر می‌شد و فشار بیشتری بر من می‌آمد. یک‌بار یکی از عقب هلم داد و پرت شدم جلو و گونه‌ام با سگک فلزی کیف‌دستی خانمی زخمی شد. یک‌بار دیگر، به کارمندی خوردم که روی صندلی آخر یک ردیف صندلی نشسته بود و هلم داد. بعد از آن دیگر کنار در نمی‌ایستم.

بارها سعی کرده‌ام توی ایستگاه اس، جایی که مدرسه‌ام است، پیاده شوم، اما میان جمعیت گیر افتاده‌ام و نتوانسته‌ام کوله‌پشتی‌ام را آزاد کنم و مجبور شده‌ام ایستگاه بعدی پیاده شوم. یک‌بار داشتم غش می‌کردم، روی چند مرد مُسن افتادم و با بدحالی خودم را به شینجوکو رساندم. اما هیچ‌وقت کسی سعی نکرده کمک کند. یک‌بار کارمند میانسالی که کنارم ایستاده و کوله‌پشتی‌ام توی پهلوش فرو رفته بود، مجبور شد مدام خودش را جابه‌جا کند و در نهایت غرولندکنان به مردی که کنارش نشسته بود، گفت: «چرا یه بچه دبستانی باید سوار یه همچین قطار شلوغی بشه؟» سرم را بلند کردم و سعی کردم واکنش مسافرهای دیگر را پیش‌بینی کنم. مرد فقط لبخندی از سر همدردی زد.

«بچه‌ی بیچاره! بچه‌های دبستانی باید تو محله‌ی خودشون برن مدرسه.»
مرد میانسال اول گفت: «دختر کوچولو، هر روز این عذابو تحمل می‌کنی؟ خسته نشدی؟ بعید می‌دونم خودت خواسته باشی بری مدرسه‌ی خصوصی.»
مرد کنار دستی‌اش گفت: «به مادرت گفتم، سوار و پیاده شدن از این قطار چقدر سخته؟ یا چطور واسه مسافرای دیگه دردرس درست می‌کنی؟»
آنها داشتند والدینم را سرزنش می‌کردند، اما سوژه‌ی اصلی انتقادشان من بودم، ضعیف‌ترین حلقه، دختر کوچکی که با یک کوله‌پشتی سنگین سوار یک قطار شلوغ شده. تنبیهی که از کینه‌جویی ناعادلانه سرچشمه می‌گرفت. این واقعیت زندگی من بود.

یک روز صبح، سرما خوردم و حالم بد شد. بیرون داشت برف می‌بارید و پنجره‌ها بسته و هوا پر از گاز دی‌اکسید کربنی بود که مسافرها بیرون می‌دادند. واقعاً حالم خراب شده بود، ناگهان دیدم دیگر نمی‌توانم سرپا بایستم، و صبحانه‌ای را که خورده بودم روی دامن خانمی که جلویم نشسته بود، بالا آوردم. طرف زن جوان خوش‌لباسی بود، از ظاهرش می‌شد فهمید کارمند است و وقتی دید که نان تست نیمه هضم‌شده و ماست بدبو سرتاسر دامن آبی‌اش را پوشانده، نزدیک بود بزند زیر گریه.

«لعتنی! چرا این کارو کردی؟! دارم می‌رم سر کار، حالا باید چی کار کنم؟!»

کار زیادی از دستش ساخته نبود. درحالی که چشم‌هایش پر از اشک شده بود، تمامی سعی‌اش را کرد تا خودش را با یک تکه دستمال کاغذی تمیز کند. مسافره‌ای دیگر حتی یک کلمه هم حرف نزدند، بوی بد استفراغ را تحمل کردند، هر بار اخم می‌کردم و فکر می‌کردم ممکن است دوباره بالا بیاورم، با همه‌ی وجود سعی می‌کردند خودشان را کنار بکشند. بعد از آن اتفاق دیگر جلوی صندلی‌ها هم نمی‌ایستم.

وقتی وارد کلاس‌های بالاتر مقطع ابتدایی شدم، از نظر جسمی قوی‌تر شدم و دیگر مشکل بالا آوردن یا پیاده شدن در ایستگاه موردنظر را نداشتم، اما تازه نوبت به اتفاقات بد رسیده بود. آدم‌های منحرف توی قطار دوروبرم جمع می‌شدند. همیشه یک مشت مرد ثابت بودند. می‌دانستم این مردها چه شکلی‌اند، برای همین همه‌ی تلاشم را می‌کردم تا از شان دوری کنم. سوار واگن‌های دیگر می‌شدم، زمان رفتن به خانه یا مدرسه را تغییر می‌دادم. اما حتی اگر می‌توانستم از این گروه آدم منحرف دوری کنم، باز هم گروه‌های جدیدی بودند و فرقی نمی‌کرد سوار کدام قطار بشوم. چند نفری محاصره‌ام می‌کردند و وقتی دیگر راه گریزی نداشتم، به بدنم دست می‌زدند. اگر فریاد می‌زدم، فوری دور می‌شدند و بلافاصله تبدیل می‌شدند به یک کارمند یا دانشجوی معمولی، اما بعد از مدتی دوباره برمی‌گشتند. من صید آسانی برای صیادها بودم. جوان و ضعیف‌تر از آن‌ها و هدف مشخصی به شمار می‌رفتم. نمی‌توانستم مقاومت کنم. گرچه هنوز سن و سالی نداشتم، اما درس دردناکی از این رفت‌وآمدها گرفته بودم. اینکه مردهای بالغ انسان‌های کثیفی‌اند و دشمن من. پیش والدینم شکایت می‌کردم و بهشان می‌گفتم دلم نمی‌خواهد دیگر بروم مدرسه، دلم نمی‌خواهد سوار قطار بشوم. اما هیچ‌وقت دلیل واقعی‌اش را بهشان نگفتم. از این نگران بودم مبدا بفهمند مرا در شرایطی قرار داده‌اند که این‌طور رنج می‌برم. بعد از مدتی دیگر همه چیز برایم عادی شد.

یکی از روزها وقتی احساس کردم منحرف‌ها دارند بهم نزدیک می‌شوند، با صدای بلند شروع کردم به خندیدن، یکی از آن خنده‌های احمقانه. حدس بزنید چه اتفاقی افتاد؟ آن‌ها جا خوردند و ترسیدند. وقتی توی رویشان می‌خندیدم، با تعجب

بهم نگاه می کردند و ازم فاصله می گرفتند. بالاخره روشی برای دور کردنشان پیدا کرده بودم؛ با تغییر دادن چیزی درون خودم و مثل دیوانه ها رفتار کردن به این نتیجه رسیده بودم. منظورم از یک چیز غیرقابل جبران، همین است.

در واقع، چیزهای غیرقابل جبران دیگری نیز وجود دارد. یکی از آن ها زمانی شروع شد که مادرم با مرد دیگری رابطه پیدا کرد. شاید بهتر باشد بگویم زمانی که عاشق شد. اگر در این باره به کرارین می گفتم، حتماً چیزی در این مایه ها می گفت: «اینکه اصلاً عجیب نیست. همیشه از این اتفاقا می افته» و چند مثال از کسانی که رابطه ی نامشروع داشتند برایم ردیف می کرد. توشی با مادرم همدلی می کرد و می گفت: «حتی مادرام عاشق می شن.» فقط یوزان سختگیر به پاهایش نگاه می کرد و سعی نمی کرد کلمات مناسب پیدا کند.

اگر کرم می فهمید مادرش رابطه ی نامشروع دارد، شاید باز هم از او متنفر می شد. اما ممکن بود دیگر او را نکشد. هرچند این مسیر به مقصدی می رسد که کسی از آن رهایی ندارد.

می توانستم با این حقیقت که مادرم رابطه ی نامشروع دارد زندگی کنم. نه بنابر دلایلی که کرارین می گفت، اینکه این یک اتفاق معمولی است و نباید نگراناش باشم یا دلیلی که توشی می آورد. اینکه همه باید اجازه داشته باشند عاشق شوند. من این را بنابر هیچ یک از این دلایل و استدلال ها نمی پذیرفتم، تنها چیزی که باعث می شد این گناه نابخشودنی را ببخشم، این بود که مادرم را بیش از هر کس دیگری دوست داشتم، برای همین کاری را که می کرد، پذیرفتم. تسلیمش شدم، همان طور که قبول کرده بودم هر روز برای رفتن به مدرسه از قطار استفاده کنم. وقتی توان مبارزه با سرنوشت را نداری، فقط باید آنچه را اتفاق می افتد بپذیری. این چیزی است که نمی شود جلوش را گرفت.

وقتی برادرم وارد دبستان شد، مادرم که سال ها پیش خانه نشین شده بود نا بچه هایش را بزرگ کند، تصمیم گرفت دوباره برود سر کار. آن زمان کلاس ششم بودم. مادرم به عنوان یک تهیه کننده ی آزاد کار می کرد. آن زمان نمی دانستم چه جور کاری است، این چیزی بود که روی کارت ویزیتش نوشته شده بود. به تهیه کننده ی

فیلم یا تلویزیون شباهتی ندارد، کار او خلق نقشه‌های تجاری و کاری بود و به مردم کمک می‌کرد با هم آشنا بشوند. همیشه چنین تصویری از مادرم در ذهن داشتم و خوب به یاد دارم وقتی نیمه‌ی دیگر شخصیتش را دیدم چقدر شوکه شدم. در سی‌وهشت‌سالگی هنوز جوان و زیبا بود. یک زن بااراده و پرانرژی که در بحث و دعوا با پدرم هرگز کم نمی‌آورد. اغراق نیست اگر بگویم در خانواده‌ی ما او مسئول و رئیس بود. در عین حال، من هنوز به آن شخص «پیچیده‌ای» که بعداً شدم، بدل نشده بودم.

مادر سال‌ها از محیط کارش دور افتاده بود؛ چون پدر نمی‌خواست تا قبل از رفتن برادرم به دبستان او سر کار برود. وقتی برادرم وارد یک مدرسه‌ی دولتی محلی شد، پدر و مادرم در اولین روز شروع مدارس با هم بحث و دعوا کردند. مادر می‌خواست برادرم را توی یک کلاس فوق‌برنامه ثبت‌نام کند، اما پدر دلش برای او می‌سوخت و می‌گفت هنوز خیلی کوچک است. من در اتاق کناری به حرف‌هایشان گوش می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم که هی! آگه تو دلت واسه اون میسوزه یه کم هم به من فکر کن که هر روز مجبورم با این قطارای شلوغ برم مدرسه! اما پدر مطمئن بود که همیشه کار درست را انجام می‌دهد. مرا به یک مدرسه‌ی خصوصی گران فرستاده بود تا آموزش بهتری ببینم. حتی اگر حقیقت و سختی‌ها را برایش می‌گفتم، بعید می‌دانستم تجدیدنظر کند.

باید اضافه کنم که همه‌ی این‌ها حدسیات است. واقعاً نمی‌دانم والدینم دقیقاً چه فکری درباره‌ی رفت‌وآمد من و فعالیت‌های فوق‌برنامه‌ی برادرم می‌کردند. اما به گمانم، پدرم که در بانک کار می‌کرد، جزء افرادی بود که تعصب عمیقی به مدارس شبانه‌روزی و برنامه‌های فوق‌برنامه و نظیر این‌ها داشتند و مخفیانه فکر می‌کرد بچه‌هایی که مادران شاغل دارند، هرگز به جایی نمی‌رسند. از وقتی بچه بودم مادر سر این موضوع با پدر می‌جنگید.

در نهایت، توافق کردند برادرم را بفرستند کلاس چرتکه، استخر و چند درس دیگر تا بعد از مدرسه وقتش را پر کرده باشند. از کلاس دوم به بعد، او را به یک آموزشگاه تقویتی هم فرستادند، فکر می‌کردند این طوری پایه‌اش قوی می‌شود. از

آن زمان، زندگی برادرم با درس خواندن و مطالعه پر شده. بچه‌ی بیچاره، برخی فکر می‌کردند او قربانی زندگی بزرگ‌ترهاست، اما این سبک زندگی جدید خانوادگی ما بود.

فکر نمی‌کنم این زندگی اجباری و زورکی من و برادرم تقصیر کسی باشد. آرزوهای والدینم را که دل‌شان می‌خواهد تحصیلات بهتری داشته باشیم درک می‌کنم، و واقعاً می‌توانم بفهمم چرا مادرم این قدر برای برگشتن به سر کار اصرار دارد. حتی تا حدی می‌توانم پافشاری پدرم را مبنی بر اینکه بچه‌ها در خانه به مادر نیاز دارند، درک کنم. هر کس روی خواسته‌ی خودش اصرار دارد و این تنها راه موجود است. و این زندگی جدید ما با ورود برادرم به مقطع ابتدایی شروع شد.

دقیق نمی‌توانم بگویم چه وقت مادرم - که حالا سر کار می‌رفت - شروع کرد به تغییر. شاید اوایل بهار بود، درست بعد از اینکه من سال دوم دوره‌ی دبیرستان را سپری کردم. ناگهان دیگر شب‌های آخر هفته به خانه نیامد (به عنوان کسی که شغل آزاد دارد، بیشتر روزهای فرد کار می‌کرد). وقتی دلیلش را پرسیدم، گفت سرشان خیلی شلوغ است و بیشتر وقت‌ها مجبور است به کلپ‌های شبانه سر بزنند. هیچ کدام از ما حوصله نداشت به محل کارش سری بزنند و حرفش را تأیید کند به هیچ وجه.

کم‌کم نگران طرز حرف زدن و رفتار مادرم شدم، بیشتر وقت‌ها بی‌آنکه حرفی بزنند به گوشی تلفنش خیره می‌شد. احساس می‌کردم وقتی در خانه است، ذهنش جایی دور از ماست و این مرا می‌ترساند. دلیلش این بود که قبلاً هم گفتم؛ مادر توی خانه همه کاره بود. شاید زندگی ما به خاطر آرزوهای او تغییر کرد، نه آرزوهای پدر. به علاوه، جذبه و جاذبه‌ی مادر بیش از پدر بود.

هر بار مادر به سفر می‌رفت، می‌ترسیدم دیگر برنگردد و کابوس‌های وحشتناکی می‌دیدم. هنوز یکی از آن کابوس‌ها را به یاد دارم. او مرده بود، اما باز با من حرف می‌زد و مدام جمله‌ی «باید برم» را تکرار می‌کرد. فکر می‌کردم دیگر هرگز

نمی‌بینمش و این به قدری ناراحت می‌کرد که نمی‌توانستم تحمل کنم. در رؤیاهایم سعی می‌کردم جلویش را بگیرم و گریه می‌کردم. هنوز به او نیاز داشتم.

مادرم از همه‌ی سفرهایش برمی‌گشت، اما انگار غمگین بود و دیگر به خودش شباهتی نداشت. احساس می‌کردم چیزی درونش در جریان است، اما جرأتش را نداشتم که مستقیم از خودش بپرسم. وقتی دیدم او و پدر با هم اختلاف دارند، فکر کردم علت ناراحتی‌اش این است که طلاق می‌خواهد، اما نمی‌توانستم بفهمم چرا این قدر دلش می‌خواهد از پدر جدا بشود. البته پدر آدم لجوج و کله‌شقی بود، اما غیر از این انساننجیبی به شمار می‌رفت. همین کارهای احمقانه‌ی بزرگ‌ترهاست که برایم اسرارآمیز است و آزارم می‌دهد. همین زمان بود که تصمیم گرفتم دست به تحقیق و تفحص بزنم تا از اصل ماجرا سر در بیاورم.

یکی از روزهای سال دوم دبیرستان، وقتی مادرم خوابیده بود، تلفن همراهش را از توی کیف دستی‌اش برداشتم. آنجا هزار تا ایمیل از یک مرد بود.

بیخشید نتوانستم دیروز بهت زنگ بزنم. سرم شلوغ بود، نتوانستم یه لحظه هم باهات تماس بگیرم. دفعه‌ی بعد که همو ببینم کلی حرف دارم که برات بگم. فقط به تو فکر می‌کنم. شب بخیر. دوست دارم!

مدام به تو و به چیزی که گفתי فکر می‌کنم. ما مثل دو تا گیاه هوازی هستیم. ریشه‌هامون تو خاک رشد نمی‌کنه. برای همین می‌خوام بدونم چه چیزی ما رو کنار هم نگه داشته؟ عشق به تنهایی می‌تونه یه زندگی رو تغذیه کنه؟ نمی‌دونم. دوست دارم.

مادر عاشق مرد ناشناخته‌ای شده بود. بالأخره فهمیدم که او روزی همه‌ی ما را ترک می‌کند؛ پدر، من و برادر کوچکم را. او دیگر مادری نبود که می‌شناختمش. دیوانه‌وار سعی کردم ردپایی از شبیح مادر قبلی در او پیدا کنم؛ چون حالا داشت در دنیایی زندگی می‌کرد که فقط شامل او و آن مرد بود. وقتی ماجرا را فهمیدم، اسم و شماره‌ی تلفن آن را مرد را یادداشت کردم و بهش زنگ زدم.

«من دختر خانم ترائوچی هستم. شما چه جور رابطه‌ای با مادرم دارید؟»
مرد نمی‌دانست چه بگوید.

بالآخره این طور جوابم را داد: «من زیر نظر خانم تراژوچی کار می‌کنم. خوشحالم که می‌تونم با ایشون کار کنم و خیلی براشون احترام قائلم. ما فقط با هم رابطه‌ی کاری داریم.»

پس آن مرد، جوانی بود که در دفتر مادرم کار می‌کرد. یادم آمد مادرم همیشه از او تعریف می‌کرد و می‌گفت دختری به سن و سال یوکیناری دارد. ناگهان احساس تهی بودن کردم.

گفتم: «می‌فهمم. عیبی نداره.»

از مادرم چیزی پرسیدم، اما ظاهراً مرد قضیه‌ی تماسم را به مادر گفته بود؛ چون او خیلی زود وارد اتاقم شد و گفت: «قضیه اونطور که تو فکر می‌کنی نیست. نگران نباش. چیزی بین ما نیست.»

از چشم‌هایش پیدا بود دروغ می‌گوید، اما من سرم را به علامت تأیید تکان دادم. همه‌ی آنچه نیاز داشتم به‌دست آورده بودم: ایمیل‌ها، اینکه تمایلی نداشت به خانه برگردد، آن نگاه مست چشم‌هایش، آن گفت‌وگوهای مخفیانه با تلفن همراه، طرز صحبت کوتاه و سردش با پدر.

دلم نمی‌خواست مادرم را از دست بدهم، برای همین مهم نبود چقدر درد و تحقیر از این راه عاید می‌شود. فقط می‌توانستم تسلیم بشوم؛ این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد. برای همین هم تحقیر شدن را انتخاب کردم.

گفتم: «عیبی نداره. می‌فهمم.»

«خوبه.» به نظر بی‌قرار بود، اما به محض اینکه فهمید دیگر چیزی برای گفتن یا شنیدن وجود ندارد، اتاقم را ترک کرد.

حالا یک سال از آن روز گذشته، ماما هنوز شب‌ها دیر به خانه برمی‌گردد. هنوز هم دروغ می‌گوید و تظاهر می‌کند که متوجه نمی‌شوم. شاید دارم بچگانه رفتار می‌کنم. نه، قضیه این نیست. صدای دونیم‌شدن رابطه‌مان، رابطه‌ی من و ماما، آخرین چیزی است که می‌خواهم بشنوم. نمی‌توانم به او اعتماد داشته باشم، اما برای جلو رفتن مجبورم این کار را بکنم. شاید باید دوباره روی این قضیه‌ی اعتماد کردن کار کنم.

کم کم از پدر دور شدم. نفرتم از مادر به او هم سرایت کرده بود. نمی توانستم تنفرم را از مادر به طور مستقیم ابراز کنم؛ چون نمی خواستم او را از دست بدهم. پدر، پدر است، شاید او به دلیلی مشابه نفرتش را به سمت من و برادرم هدایت کرد. این نفرت در رفت و برگشت دارد مرا خفه می کند.

بی اعتمادی ام را به مادر پنهان کرده ام، همه ی تلاشم را می کنم تا به او و عشقش اعتماد کنم، اما شاید این کارها جواب ندهد. دیگر به کسی که دوستش دارم اعتماد ندارم و همین باعث شده تمامی ایمانی را که به خودم داشتم از دست بدهم. شرط می بندم این شرایط با مواردی که والدین از فرزندانشان سوءاستفاده می کنند، تفاوتی ندارد. بچه ها اعتمادشان را به والدینی که دوستشان دارند از دست می دهند، اما باز آن ها را می پذیرند و در نهایت به وضعیتی می رسند که دیگر به خودشان هم اعتمادی ندارند. می بینی کرم، منظورم از چیزهای غیرقابل جبران همین هاست، نه کشتن مادر.

به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده شب بود. هوا خفه و گرفته بود. آسمان دورتادور ماه نقره ای از شکل و شمایل افتاده بود. مامان هنوز برنگشته بود. یک کارت تلفن از داخل کشوی میز برداشتم. از وقتی تلفن همراه خریده بودم دیگر از کارت های تلفن استفاده نمی کردم و این یکی بلااستفاده مانده بود و هزارین هم اعتبار داشت. کلید خانه، تلفن همراه و کارت تلفن را گذاشتم توی جیبم و رفتم سمت راهرو و به آنچه داشت در سایر قسمت های خانه رخ می داد، گوش دادم. برادرم مثل همیشه توی اتاقش مشغول وب گردی و پدر هم در اتاق نشیمن به خواب رفته بود. خانه ای که جز تنهایی صدایی از آن به گوش نمی رسید.

درحالی که یک تی شرت و شلوارک به تن داشتم، از آپارتمانم زدم بیرون. شب دم کرده ای بود، بدون حتی یک نفس از باد. حتماً همه ی ساکنان محله به رختخواب رفته بودند؛ چون کسی بیرون دیده نمی شد. اما در کاروایزاوا، کرم و کرارین هنوز بیدار بودند و داشتند نقشه می کشیدند چطور پدر کرم را بکشند. من هم توی دلم مدت ها قبل مادرم را بارها و بارها کشته بودم.

در امتداد خیابان به راه افتادم، دنبال یک باجه‌ی تلفن می‌گشتم، صندل‌هایم که به تن داغ آسفالت می‌خورد، شلق شلوق صدا می‌کرد. خیابان هنوز خنک نشده بود. دو باجه‌ی تلفن پهلوی به پهلوی هم درست مقابل ایستگاه قطار ایستاده و با نور بی‌رمق چند لامپ مهتابی روشن بود. کنار باجه‌ها سه تا تاکسی به خط شده و منتظر مسافر بود. یعنی ممکن بود رد تلفن را بگیرند؟ دوری زدم و گوشه‌ی تاریک‌تری از محله دنبال باجه‌ی تلفن گشتم و کنار یک فروشگاه یکی پیدا کردم. از شیشه‌ی جلوی فروشگاه چند تا مشتری را دیدم که میان قفسه‌های فروشگاه پرسه می‌زدند. نفس عمیقی کشیدم و کارت تلفن را بیرون آوردم.

«۹۱۱ بفرمایید. موردتونو گزارش کنید.»

صدای تودماغی مرد میان‌سالی سرشار از تردید و ظن بود. فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: «می‌خواستم درباره‌ی پسری که مادرشو با چماق کشته حرف بزنم.»

«بفرمایید.»

با خوشحالی متوجه جدی شدن لحن صدایش شدم.

«می‌دونم الان اون پسر کجاس. شنیدم تو یه کلبه‌ی متروکه تو کاروازاوایم شده.»

«اسمتون چیه؟»

«نمی‌تونم بگم.»

باعجله گوشی را قطع کردم. باید هر چه زودتر آنجا را ترک می‌کردم؛ چون ممکن بود تماس را ردیابی کنند. نگران جا گذاشتن اثر انگشتم روی گوشی بودم، اما دیدم اهمیتی ندارد - چون وقتی کرم و کرارین را دستگیر کنند، تماس‌های تلفنی‌شان را هم بررسی می‌کنند و به هر حال اسم مرا می‌بینند. امیدوار بودم کرارین بتواند قبل از دستگیر شدن کرم از دست او فرار کند، برای همین هم اسمش را به پلیس ندادم. وقتی به آپارتمان‌مان برگشتم، یکی جلوی آسانسور ایستاده بود. مادرم بود. یک تاپ مشکی با یک شلوار گشاد پوشیده بود. نزدیکش که شدم بوی صابونی را می‌داد که در خانه استفاده نمی‌کردیم. صورتم را برگرداندم.

«این موقع شب بیرون چی کار می کنی؟»

«رفتم زنگ زدم و یکی رو لو دادم.»

وقتی این را شنید رنگ از رخس پرید.

«به کی زنگ زدی؟»

«مهمه؟»

بازویش را گرفتم. با خودم فکر کردم نباید اذیتش کنم.

فصل هفتم

کرارین، بخش دوم

حول و حوش ساعت نه شب رفتیم به رامن فروشی کوچکی نزدیک بزرگراه ۱۸. دلم می خواست بروم یک رستوران خانوادگی معمولی، اما جاهای پرنوری مانند آنها ممکن بود چهره‌ی خسته و داغان کرم را نشان بدهد و من دلم نمی خواست با او به چنین جاهایی بروم. فکر می کنم کم کم دارم نسبت به او بی رحم می شوم. از نظر من، کرم مثل بُتی سقوط کرده بود.

کولر داخل رامن فروشی روی دور تند و به قدری سرد بود که موی تنم سیخ شده بود. بازوی لختم داشت یخ می زد، اما سرما به اندازه‌ی گرسنگی اذیتم نمی کرد. به قدری گرسنه بودم که مدام بزاقم را قورت می دادم. کرم پشت میزی نشست و یک لیوان آب خورد، اما من گرسنه بودم و دو بشقاب رامن خوک سفارش دادم. از شب قبل، کرم توی خودش رفته بود، اما من عالی و سر حال بودم.

بشقاب‌های رامن را از روی پیشخوان دادند دستان. بلافاصله رویش پودر سیر و فلفل قرمز ریختم، ظرف موسیر ریز شده و زنجبیل قرمز خرد شده را کشیدم سمت خودم و مقداری هم از آن ریختم روی بشقابم. همه چیز را با هم مخلوط کردم و بعد با چوب غذاخوری فرویش دادم. از سوپ صورتی کمرنگ مقداری نودل

برداشتم. حتی قبل از اینکه بتوانم مقداری از آن‌ها را بخورم، دک و دهانم به قدری آویزان بود که آب دهانم ریخت توی بشقابم. هرگز در زندگی‌ام این قدر گرسنه نبودم. می‌خواستم هر چه زودتر محتویات ظرفم را بخورم، اما خودم را کنترل کردم و کمی سوپ خوردم. کم‌کم داشتم عرق می‌کردم و بعد عرقم را با دستم پاک کردم. نودلها را بدون جویدن فرو می‌دادم. به قدری گرسنه بودم که تازه بعد از مدت نسبتاً زیادی فهمیدم آن رامن چه طعم خوبی دارد.

دیروز بعد از ظهر خانه را ترک کرده بودم و این اولین غذایی بود که داشتم بعد از سی ساعت می‌خوردم. تعجبی نداشت که طعمش این قدر خوب به نظر می‌رسید. در حالت عادی، هرگز به چربی تکه‌های گوشت خوک دست نمی‌زنم. اما حالا داشتم همه را یک نفس می‌خوردم. تمامش را خوردم - ترشی زنجبیل با آن رنگ قرمز غیرطبیعی‌اش و آن سوپ پر از افزودنی که زیر لامپ‌های مهتابی از شدت چربی برق می‌زد. اما کرم، فقط همان‌جا خیره به بشقابش نشسته بود کنارم و چوب‌های غذاخوری یک‌بار مصرفش هنوز دست‌نخورده بود.

«قضیه چیه؟»

از روی مهربانی این را پرسیدم، می‌خواستم بدانم اگر اشتباهی ندارد، رامن او را هم بخورم. جوابی نداد.

«اگه غذاتو نمی‌خوری، من بخورم.»

کرم گیج بود، اما حالا به من زل زده بود. طوری نگاهم می‌کرد انگار می‌خواست بگوید: «هنوز اینجایی؟! البته که اینجام. تو بودی که منو دزدیدی، یاده؟ این تو بودی که تو اون هتل بهم تجاوز کردی، حالا داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ اما این کارها از او برنمی‌آمد. او یک بازنده‌ی به تمام معنا بود. یک پسر ساده و احمق. لعنتی. اصلاً چرا داشتم وقتم را با یکی مثل او تلف می‌کردم؟ از او متنفر بودم و دیگر هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم. کرم جذابی که زیر آفتاب سوزان رکاب می‌زد، خیلی وقت پیش ناپدید شده بود.

شب گذشته که تهدید و مسخره‌ام می‌کرد از چشم‌ام افتاد. به راحتی می‌توانست از من کام بگیرد، اما وقتی مقاومت کردم و فهمید قرار نیست به جایی برسد، ناگهان فریاد زد:

«چرا هیچ وقت هیچ چیز مطابق میل من پیش نمی‌ره؟»

«البته که همیشه همین طوریه، غیر از این چه انتظاری داری؟»

عصبانی شدم. کی اوضاع مطابق میل من پیش رفته که این بار دوش باشد؟ پسرهایی که می‌خواهند با من باشند همه عوضی‌اند و کسانی که من دلم می‌خواهد با آن‌ها باشم بهم توجه نمی‌کنند. همیشه برای همه همین طور بوده. بین حقیقت و رؤیا در آمد و شد. وقتی دیدم یکی مثل کرم دارد مسخره‌ام می‌کند و انگلی مثل او مرا خوار و زبون می‌بیند، حسابی کفرم درآمد.

گفتم: «اگه بخوای منو با اون ساتور تهدید کنی، به هیچ وجه حاضر نیستم کنارت بخوابم. ترجیح می‌دم قبلش بمیرم. تو بزرگ‌ترین بازنده‌ای هستی که تا حالا دیدم. زود باش! یا لا منو بکش!»

مطمئن بودم مرا با چاقو می‌زند، اما در عوض با صدای رقت‌انگیزی گفت:

«چرا؟»

یک آن همه چیز تغییر کرد. از جا بلند شدم و او را هل دادم جلو. کرم با سر پرت شد روی قالی رنگی جلوی میز. از دیدن شدت حماقتش خنده‌ام گرفت. همه‌ی وجودم لبریز از شجاعت و قدرت بود و فریاد زدم: «فکر می‌کنی داری چی کار می‌کنی؟ من فقط کنار آدم حسابی می‌خوابم. تو احمق و حال بهم زنی. اگه می‌خوای منو همون طور که مادر تو کشتی بکشی، زود باش! من منتظرم. اگه می‌خوای این کارو بکنی بهتره وقتو تلف نکنی. کاری نداره. خون فواره می‌زنه، یه کم درد می‌کشم و می‌میرم، همین. اما در حالی می‌میرم که ازت متنفرم. زود باش، شروع کن. این من بودم که تصمیم گرفتم پیام و عوضی‌ای مثل تو رو ببینم، پس خودم مسئولم. واسه همین چیزاس که با ترائوچی تفاوت دارم.»

کرم ساکت بود، توی تاریکی روی زمین چمباتمه زده بود. بعد از مدت کوتاهی صدای هق‌هقش را شنیدم. او! چه موجود رقت‌انگیزی بود. رفتم و غلاف چاقو

را از توی کوله‌اش آوردم. همان منبع اعتماد به نفس بی‌فایده‌اش را. همان اصلی که پشت سر امیدها و رؤیاهای احمقانه‌اش خوابیده بود و هدایتش می‌کرد. غلاف حاوی چاقو را در فضای بین دیوار و تخت جا دادم. امکان نداشت دوباره اجازه بدهم روی این تخت بنشیند. یا دستش به آن چاقو برسد.

گفتم: «تو یه موجود بدبختی. تو مادرتو کشتی، منو گول زدی، واسه ترانوچی نقش بازی کردی و گفتی که می‌خواهی بری پدرتم بکشی. فکر می‌کنی تموم دختریه مشق احمقان، نه؟ تو هم خیلی از اونا باهوش‌تری، ها؟ اما نمی‌دونی که خودت احمق‌ترین آدم روی زمینی.»

کرم زیر لب نالید: «بسه دیگه. تمومش کن.» رو کرد به من و ادامه داد: «از جون من چی می‌خواهی؟»

«می‌خوام به دوست‌پسر سابقم زنگ بزنم و تو تهدیدش کنی. اگه کار تو خوب انجام بدی، چاقو تو بهت برمی‌گردونم و پول هتلو می‌دم.»
«خب چی باید بگم؟»

کرم به یک ربات به دردخور بدل شده بود. از اینکه می‌دیدم حالا کنترل همه چیز افتاده دست من، در پوست خودم نمی‌گنجیدم. احساس می‌کردم حالا از عهده‌ی هر کاری برمی‌آیم. مهم نبود چقدر احمقانه یا خبیثانه باشد. تلفن مدل قدیمی را از روی مبل برداشتم. رنگ گوشی صورتی مرواریدی بود. شماره را که هنوز حفظ بودم، گرفتم. تلفن همراه واتارو را.

«وقتی این یارو واتارو گوشی رو برداشت، بهش بگو: هی، مرتیکه‌ی عوضی! اگه حواستو جمع نکنی میامو کلکتو می‌کنم. بهتره بری ببینی خواهرت صحیح و سالم برگشته خونه یا نه. دوست دخترتم همین‌طور؛ چون می‌خوایم حسابی حالش رو جا بیاریم. پس بهتره حواستو جمع کنی!»

فرصت نداشتم ببینم کرم فهمیده چه گفتم یا نه، چون داشتم برای شنیدن صدای واتارو له‌له می‌زدم. صدایی که هنوز عاشقش بودم.
«سلام. شما؟! این دیگه چه جور شماره‌ایه؟»

دلم می‌خواست بیشتر صدایش را بشنوم، اما پا گذاشتم روی دلم و گوشی را گرفتم سمت کرم. او اول تردید داشت، اما بعد از اصرار من با صدایی آرام و گرفته

گفت: «واتارو؟ من؟ من یه قاتلم. شوخی نمی‌کنم. مادرمو کشتم. آره. با یه چماق سرشو ترکوندم. نگو که درباره‌ش نشنیدی. تو روزنامه‌ها نوشته، می‌توننی بری بخونی. تو چی؟ تا حالا کسی رو کشتی؟ بعید می‌دونم. دوست دختر سابقه الان گروگان منه. نمی‌دوننی کی پیشمه؟ اون ازت متنفره. می‌خواد بکشدت. تو و کل خونواده‌تو- بابات، مادرت، خواهرت، دوست دختر با ارزشت و تمام دوستات- می‌گه می‌خواد نسل همه‌تونو از رو زمین برداره. چون بهش خیانت کردی، اونم می‌خواد لشتو از رو زمین برداره. تنها خواسته‌ش تو زندگی همینه. از من خواسته این کارو براش بکنم. می‌شنوی واتارو؟ آره، دارم جدی می‌گم. شرط می‌بندم، نمی‌دونستی یکی دوست داره اینطوری بکشدت. فکر می‌کردی تو هم مثل بقیه‌ای؟ منو نخندون. وقتی شنیدم چی کار کردی، هوس کردم خودتو دور و بریاتو بفرستم اون دنیا. پس بهتره آماده باشی، مرتیکه‌ی الدنگ.»

اول فکر می‌کردم حقش است، اما وقتی کرم بیشتر ادامه داد، ترس وجودم را فرا گرفت. با دست بهش علامت دادم که باید قطع کند. گوشی را از دستش قاپیدم و دیدم که واتارو خیلی وقت پیش قطع کرده است. چه پسر عوضی‌ای!

«قطع کرد. دوباره شماره شو بگیر.»

دوباره شماره را گرفتم. این بار برایم اهمیتی نداشت که شماره را ردیابی کنند یا واتارو به پلیس خبر بدهد. واتارو گوشی را برنداشت. لعنتی! حسابی اعصابم به هم ریخته بود و تصمیم گرفتم عصبانیتم را سر کرم خالی کنم.

«همش تقصیر توئه. تو پای منو باز کردی به این ماجرا و این حسابی منو به هم ریخته. ریشه و منشأ تمام بدبختیا تویی، می‌فهمی؟ علت این گرفتاری تویی. دیگه بسه، می‌خوام برم خونه. می‌خوام به همون دنیای معمولی‌ای برگردم که تو هیچ وقت دیگه نمی‌توننی بهش برگردی.»

«دنیایی که نمی‌تونم بهش برگردم. منظورت اینه که منو انداختن بیرون؟»

کرم سرش را بلند کرد و نگاه تندى بهم انداخت. توی تاریکی چشم‌هایش برق می‌زد.

گفتم: «اما تو خودت خواستی اون دنیا رو ترک کنی.»

کرم آهی کشید و گفت: «می ترسم، لطفاً، بهت نیاز دارم، کنارم بمون.»
این دومین باری بود که کرم تسلیم می شد. چطور می توانستم احساس برتر بودن نکنم؟ کرم ضعیف بود و من قوی، به همین سادگی. امشب نقطه‌ی عطفی بود که واقعاً مرا تغییر داد. احساس فاتح بودن می کردم، تو گویی دشمنی را شکست داده‌ام. اما باز هم بی قرار بودم. شاید با وجود همه‌ی این‌ها وارد دنیای کرم شده بودم. شاید این بی‌قراری ناشی از آن تماس تهدیدکننده با واتارو بود. اما این واقعاً من بودم؟ آیا واقعاً چنین فرد وحشتناکی بودم؟

داشتم غذایم را تمام می کردم، اما کرم هنوز قوز کرده بود روی کاسه‌ی رامنش.
«اصلاً میل ندارم.»
با صدای آرام و لحن کنایه آمیزی گفتم: «چون شرط می بندم داری به مادرت فکر می کنی. از کرده‌ت پشیمونی و این تو رو می ترسونه.»
صورت کرم رو به من بود، اما نگاهش جایی دیگر.
«فکر کنم. نمی دونم.»
«به هر حال، برام مهم نیست. فقط بگو چی به سر اون لحن نظامی و دستورات ارتشی اومد؟»
«چه دردمری.»

آدرنالین خونم بالا زده بود. «خودم ترتیبشو می دم.» این را گفتم و جای کاسه‌ی خالی خودم را با کاسه‌ی رامن پرش عوض کردم. این اولین بار بود که در طول زندگی‌ام روی غذای یک نفر دیگر چنگ می انداختم. والدینم زندگی نسبتاً مرفهی برایم ساخته بودند، رعایت آداب میز غذا جزء قوانین و وظایفی بود که با آن بزرگ شده بودم. همه‌ی گوشتتو بخور، هیچ هویجی باقی نمونه، تو که قوانینو می دونی. مامان همیشه کل چربی را از گوشت گاو و خوک جدا می کرد و پوست مرغ را می کند. میان وعده‌ها بیشتر اوقات کلوچه‌های خانگی و پودینگ بود و او همیشه توی خانه برایم ناهار می پخت تا با خودم به مدرسه ببرم. زرده‌ی تخم مرغ دوست

نداشتم، برای همین مامان همیشه با سفیده برایم نیمروهای مخصوص می پخت. اما حالا هیچ کدام از این ها برایم مهم نبود. داشتم تو کاسه‌ی رامنی که کرم بهش دست نزد بود، شنا می کردم و ناگهان فکر عجیبی به ذهنم خطور کرد: من واقعی من اینه؟ یعنی دیشب چه اتفاقی برام افتاده؟

کرم آرام و ساکت نشسته و به تلویزیون خیره شده بود. برنامه‌ای داشت با حضور نای نای^۱ پخش می شد. بعدش تبلیغ جئوز^۲ پخش شد که در آن او کامورا^۳ به انگلیسی حرف می زد، اما کرم همچنان به صفحه خیره مانده بود، انگار مسحورش شده باشد. می توانستم احساسش را درک کنم. انگار داشت دنیایی را تماشا می کرد که دیگر هیچ رابطه‌ای با آن نداشت. تلویزیون کل کثیف روی یک جعبه‌ی رنگی رنگ و رو رفته قرار داشت، یکی از همان هایی که می شد از یک سوپرمارکت خرید. یکی از قفسه ها پر از مجله های مانگای چندبار خوانده شده ای بود که مشتری های دیگر- جوان ها، راننده های کامیون و آدم های لاابالی تر- برمی داشتند و پشت صندلی هایشان می خواندند.

گفتم: «می دونی، یه مرگیت شده.»

«منظورت چیه؟»

«انگار کلاً اعتماد به نفستو از دست دادی.»

«نه این طور نیست.»

کرم سعی می کرد خودش را محکم نشان بدهد، اما وقتی نوبت رفتن به کلبه‌ی کوهستانی رسید، حسابی دست و پایش را گم کرد. گرچه خودش پیشنهاد داد دزدکی وارد آن کلبه‌ی خالی بشویم و مدتی آنجا بمانیم، اما این من بودم که واقعاً یکیشان را انتخاب کردم و سعی کردم وارد بشوم. یک کلبه‌ی قشنگ با بامی قرمز و زیبا انتخاب کردم، اما وقتی شیشه‌ی پنجره‌ی حمامش را با سنگ شکستیم، صدای گوش خراش دزدگیر برخاست و سروکله‌ی نگهبانی با یک ماشین شاسی بلند پیدا شد. از کجا باید می دانستم کلبه‌های کوهستانی سیستم امنیتی و دزدگیر دارند؟

به سرعت توی تاریکی از کوه پایین رفتیم. بالأخره به بزرگراه رسیدیم، اما جایی برای رفتن نداشتیم. فقط ده هزارین دیگر برایمان مانده بود و نمی خواستیم آن را صرف رفتن به یک مسافرخانه‌ی دیگر کنیم، و اقامت در کلبه هم جواب نداده بود. درست در همین وقت کرم مثل یک باتری خالی شده رفتار کرد. دیگر خبری از آن تظاهر احمقانه به سرباز بودن نبود و هیچ نور و فروغی در چشم‌هایش دیده نمی شد. بهش گفتم باید چیزی بخورد، گفتم نگران پولش نباشد. مهم نیست چه توجیهی برای این رفتارم می آورم؛ چون دلیل اینکه چرا آن لحظه فوری به خانه برگشتم این بود که تماشای زوال تدریجی کرم برایم جالب بود. یا شاید بهتر است بگویم خوشم می آمد کرم را دور انگشت کوچکم بچرخانم. هرگز نمی دانستم چنین سببیتی در وجودم نهفته است. شاید تنها عذابم از رابطه با واتارو این بود که نتوانسته بودم او را تحت کنترل خودم بگیرم. قبلاً اصلاً از این وجه وجودم آگاه نبودم و داشتم به این نتیجه می رسیدم که شاید دوستش دارم. کرارینی که قوی تر از هر کس دیگر بود؛ قوی تر از توشی، یوزان و ترائوچی. زنی که بد بود. شاید بالأخره هویت واقعی ام را کشف کرده بودم.

کرم با آرنجش ضربه‌ای بهم زد و گفت: «هر وقت غذات تموم شد بگو که بریم.» آرنجش را به سینه‌ام زده بود. اخم کردم.

«بکش کنار، عوضی! نمی خوام بدنم بهت بخوره.»

با خونسردی گفت: «متأسفم.»

«کجا می خوایم بریم؟»

«به یه فروشگاه. از شون خوشم میاد.»

کرم با ناراحتی به اطراف رامن فروشی نگاه کرد. پول غذا را حساب کردیم و وقتی از مغازه بیرون آمدیم، آسمان پر از ستاره بود. قبلاً متوجه این موضوع نشده بودم، شاید چون بیرون هنوز هوا کمی روشن بود. به آسمان شب خیره شدم، کوهی دورتادورم دیده می شد. کوه آساما. نمی توانستم همه‌ی کوه را ببینم، انگار غول عظیمی آنجا خم شده بود و داشت به تاریکی بدل می شد. چنین کوهی هنگام شب رعب‌انگیز است. مرا به یاد کرم در شب گذشته می انداخت، موقعی که روی تخت

چمباتمه زده بود و چشم‌هایش در تاریکی می‌درخشید. آن پسر واقعاً عجیب بود. شانه‌ای بالا انداختم. در اعماق وجودم می‌خواستم از شرش خلاص شوم.

وقتی کنار بزرگراه به سوی فروشگاه‌های که می‌توانستیم روشنایی‌اش را از دور ببینیم راه می‌رفتیم، کرم پرسید: «فکر می‌کنی باید پدرمو بکشم؟»

«اگه خودت می‌خوای بکشیش، چرا که نه؟ این ربطی به من نداره. خودت باید انجامش بدی، در غیر این صورت نباید دوست داشته باشی برگردی پیشش، درسته؟»

«آره گمونم. آره. فکر کنم حق با توئه. اما نمی‌فهمم چرا باید یکی رو بکشم تا آدم حسابم کنن چرا همچین فکری می‌کنی؟»

کرم کاملاً درون‌نگر و مودی شده بود و من هم که حسابی به خودم مغرور بودم. حالا خودتان ببینید چه معجونی شده بود.

«از من نپرس. این چیزیه که خودت باید بفهمی. خب پس چرا مادر تو کشتی؟ تو رو اون به دنیا آورده بود؛ یعنی نمی‌خواستی دیگه بچه‌ی کسی باشی؟»

کرم مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. تنهایی‌اش مثل ارتعاشی در هوا به من رسید، اما از او فاصله گرفتم تا نشانش بدهم که خریدارش نیستم. کرم، غرق دنیای خودش بود، اما باقی انسان‌ها در دنیای من بودند. همه به جز واتارو. دیشب مطمئن بودم که در دنیای واتارو به سر می‌برم، اما اشتباه می‌کردم. من کسی را نکشته بودم. حالا خیالم راحت بود. در تاریکی می‌توانستم غرولند کرم را بشنوم.

«صددرصد حق با توئه کرارین. شاید چیزی که می‌خوام اینه که تمام روابطمو با آدم‌ها قطع کنم. همون بند یا هر چیز دیگه‌ای که منو به این دنیا وصل می‌کنه، همون مدرک بی‌ارزشی که نشون می‌ده من وجود دارم.»

لحظه‌ای که اسمم را صدا کرد، احساس عجیبی بهم دست داد. نوعی بی‌قراری. این طرف، آن طرف. به کدام طرف تعلق داشتم؟ وقتی در تاریکی نشسته بر دامن آن کوه بلند راه می‌رفتم، اصلاً مطمئن نبودم.

ناگهان تلفنم زنگ خورد. صفحه‌ی نارنجی‌رنگ اسم تماس‌گیرنده را نشان می‌داد: واتارو. شاید فهمیده بود شب قبل من بودم که بهش زنگ زدم. کرم، جلوتر

از من، برگشت و نگاه مشکوکی بهم انداخت. سعی کردم جلوی تپش دیوانه‌وار قلبم را بگیرم. جواب تلفن را دادم.

«منم واتارو. حالت خوبه؟» به قدری دلم برایش تنگ شده بود که نزدیک بود بزنم زیر گریه.

«آره. خوبم. زمان زیادی گذشته. شاید یه سال ونیم.»

صدایم ناخودآگاه بالاتر رفت. کرم با فاصله‌ی کمی ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

واتارو گفت: «آره، گمونم درسته. سال دیگه کنکور داری، نه؟»

واتارو قبلاً وارد دانشگاه شده بود و در رشته‌ی حقوق دانشگاه واسدا تحصیل می‌کرد. برای همین هم من از اول دلم می‌خواست بروم واسدا، ولی حالا بی‌خیال شده بودم و می‌خواستم بروم دانشگاه دیگری. ناخودآگاه گناهکارم اجازه نمی‌داد کلمات را به راحتی بیان کنم.

«درسته.»

«خودتو آماده کردی؟»

«تا حدودی...»

«خوبه. امیدوارم موفق باشی. یه چیزی رو می‌دونی؟ دیشب یه تماس عجیب داشتم. فکر کردم شاید ربطی به تو داشته باشه، واسه همین نگران شدم.»

«چه جور تماسی؟»

«مهم نیست. نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم. از این شوخی خرکیا بود، اما نگران شدم. امیدوار بودم اتفاق بدی برات نیفتاده باشه.»

«نگرانم شدی؟! خوشحالم که اینو می‌شنوم.»

چشم‌هایم پر اشک شد. هنوز ازت خوشم میاد واتارو. دوست دارم. تنهایی و غم عذابم می‌داد و به خاطر کار زشتی که از سر حسادت کرده بودم، احساس گناه می‌کردم.

پرسیدم: «خب واسه چی نگران شدی؟ اتفاقی برام نیفتاده.»

«اون طرفی که زنگ زده بود، به دختری اشاره کرد که یه زمانی باهاش دوست بودم و تو تنها دختری هستی که من باهاش دوست بودم. اون خیلی واضح گفت دوست دختر سابقته. واسه همین فکر کردم باید یه ربطی به تو داشته باشه. فکر کردم شاید درگیر یه ماجرای خطرناک شدی. اما اگه حالت خوبه که عالیه.»

تازه توی این لحظه فهمیدم که برای همیشه واتارو را از دست داده‌ام. چرا به او که بهم می گفت مرا بیش از همه دوست دارد، اعتماد نکرده بودم؟ دلم می خواست بیشتر صحبت کنم و دنبال کلمات مناسب می گشتم که گفت: «خب دیگه، می بینمت.» و قطع کرد. خسته و خراب به صفحه‌ی گوشی خیره شدم. کل مکالمه سه دقیقه و بیست ثانیه طول کشیده بود.

کرم پرسید: «کی بود؟»

«به تو ربطی نداره.»

رنجید و برای تلافی به ترائوچی زنگ زد. فکر کردم اشکالی ندارد، ما که قرار نیست با هم دوست باشیم یا هر چیز دیگر. و وقتی هم که دوتا از ما کنار هم باشیم، انگار که نتوانم نفس بکشم، نیاز به هوا داشته‌م. می دانستم احمقانه است، اما نمی توانستم این اندوه را از خودم دور کنم و بیشتر ناراحت شدم. داشتم در جایی که قبلاً هرگز ندیده بودم با مردی که تازه دیده بودم قدم می زدم. اصلاً چه مرگم شده بود؟!

هنگام حرف زدن با ترائوچی کلی ادای خوشحال بودن درآورد. مردک احمق. «دلم می خواد واقعاً ارجینال باشه.» امیدش را از دست داده بود، اما باز سعی می کرد شجاعتش را حفظ کند. ترائوچی قبلاً بهم گفته بود که عکس کرم را توی اینترنت دیده است. در دنیای دیگر. دنیایی که واتارو، ترائوچی و توشی تویش بودند. دنیای امتحانات، قرار گذاشتن با پسرها، شیبویا، دوست‌ها. ترائوچی، دیگه نمی تونم برگردم. این احساسی بود که داشتم، اما سعی می کردم ضمن حرف زدن با او خودم را خوشحال و بارو حیه نشان بدهم و در برابر درد از دست دادن واتارو و حذف شدن از دنیای پر زرق و برق آن‌ها برای همیشه مقاومت کنم.

بعد جلوی یک فروشگاه خواروبار فروشی ایستادیم، کمی غذای بسته بندی شده و نوشیدنی خریدیم و مدتی را هم صرف ورق زدن مجلات کردیم. کرم شب

گذشته توی مسافرخانه دوش گرفته بود، اما باز هم بو می داد. نگران بودم مبادا من هم بو گرفته باشم. شاید به اندازه ی او گناهکار نباشم، اما داشتم به این می رسیدم که ما دو تا در بعضی چیزها با هم مشترکیم. از فروشگاه که بیرون آمدیم، قوطی اسپری را برداشتم و وقتی کسی حواسش نبود، خالی کردم زیر بغلم. درست در همین لحظه پیامک ترو را دریافت کردم.

کرارین چه خبر؟ حسابی نگرانم کردی. بهم زنگ بزن.

راست گفتن خیلی سخت بود، برای همین دروغ گفتم: برگشتم خونه مون. بعداً همه چیز واسه ت می گم. کنسرت هفته ی آینده یادت نره. نگران نباش؛ حالم خوبه. چرا حرف زدن با ترو برایم عذاب آور بود؟ همیشه به داشتن چنین دوستی که می توانستم همه چیز را بهش بگویم به خودم افتخار می کردم. اما همیشه از دوستی او برای اهداف خودم استفاده کرده بودم. وقتی با او بودم همیشه احساس امنیت و خوشی داشتم. کسی چه می داند، شاید داشتن یک دوست دختر دبیرستانی چیزی بود که او بهش افتخار می کرد. دختر خوش مشربی مثل من. دوستی با او نوعی از رابطه بود که تو هیچ وقت دلت نمی خواست اندوه و دردت را با او قسمت کنی. اگر ترو واقعاً یک دوست بود، احتمالاً باید این طور جوابش را می دادم: با کرمی هستم که دیگه نمی شناسمش. همیشه فکر می کردم آدم خوبی هستم، اما شایدم آدم بدی ام. شاید حتی بدتر از کرم. هی، می تونی یه کم پول بهم قرض بدی؟

«ازت می خوام برگردی خونه.»

به تلفنم زل زده بودم، وقتی کرم پشت سرم ایستاد و این جمله را گفت. برگشتم.

«چرا؟»

«با من موندن برات فایده ای نداره. از این گذشته، من یه جنایتکارم.»

وقتی بهم نگاه می کرد، سفیدی چشم های موربش بیرون زده بود. و ناگهان، نمی دانم از کجا، فهمیدم آخرین چیزی که دلم می خواهد برگشتن به خانه است. احساس عجیبی درونم داشتم. از یک طرف دلم می خواست به دنیای دیگر برگردم و درعین حال هم برایم مهم نبود اگر ارتباطم برای همیشه با آن قطع شود. این طور نبود که دوست داشته باشم آزاد باشم. فقط نمی خواستم برگردم. دلم می خواست جایی بین این دو شناور باشم.

گفتم: «اما دیشب گفتمی که می‌خواهی پیش‌ت بمونی.»
«می‌خواهی پیش‌م بمونی؟»
«نه صرفاً.»

کرم به راه افتاد، ساک پلاستیکی فروشگاه با هر قدمی که برمی‌داشت صدا می‌کرد. و پشت سرش راهی شدم.

وقتی کم‌کم داشتیم از جاده‌ی کنار کوه به سمت کلبه‌های بیشتری می‌رفتیم، متوجه شدم کلی پلیس آن اطراف جمع شده است. دو تا ماشین گشتی، یکی پس از دیگری داشتند از جاده می‌رفتند بالا. دومی جلوی نزدیک‌ترین کلبه ایستاد و یک پلیس پیاده شد و زنگ زد. من و کرم در یک بیشه‌ی بامبو پنهان شده بودیم و او بهم سقلمه زد.

«اوضاع خیلی بی‌ریخته. به نظر نمیاد دنبال یه دله دزد اومده باشن. احتمالاً یکی لومون داده.»

«کی می‌تونه این کارو کرده باشه؟»

«همه‌ی دوستان دربارهی من می‌دونن. شاید یوزان. ازش خوشم نمیاد، باهاش

یه کم سرد رفتار کردم.»

ناگهان، صدای آرام ترانوچی یادم آمد. هر بار با این آرامش حرف می‌زد، معلوم بود می‌خواهد کاری بکند. هر بار سعی می‌کرد نیات واقعی‌اش را پنهان کند، از این جوک‌ها می‌گفت و احمقانه رفتار می‌کرد.

رفیق، انگار تو و قاتله خوب با هم جفتوجور شدینا!

کرم گفت تو کاروايزاوايين.

فریاد زدم: «کار ترانوچی! مطمئنم کار خودشه. توشی و یوزان بهت کمک کردن فرار کنی. اونا لوت نمی‌دن. ترانوچی تنها کسیه که بهت کمک نکرده.»
«یعنی یه همچین آدمیه؟»

کرم دلسرد شده بود. شاید از اینکه به او دستور داده بود مانیفست جنایتش را بنویسد پشیمان بود.

گفتم: «نمی‌دونم. فکر بقیه رو می‌تونم بخونم، اما فکر اونو نمی‌تونم. اون تنها کسیه که غیر قابل پیش‌بینیه.»

این یعنی به ترائوچی اعتماد نداشتم. برای اولین بار احساس کردم رابطه‌ی بین خودم و ترائوچی را درک می‌کنم.

گفتم: «لعتی! افتادیم تو دردسر.»

سعی کردم به ترائوچی زنگ بزنم، اما گوشی‌اش خاموش بود. اینجا آخر کار بود. باید خودم را خلاص می‌کردم. ترسیده بودم. باید فرار می‌کردم، مهم نبود چطور. اگر الان دستگیر می‌شدم، تا ابد در این دنیا می‌ماندم. شناور بودن چیز خوبی است، اما تا ابد شناور بودن، نه. قبل از اینکه کسی متوجه بشود، نمی‌توانستم به دنیای دیگر برگردم؛ دنیایی که واتارو در آن زندگی می‌کرد. دنیایی که خورشید در آن طلوع می‌کرد. اما چرا ترائوچی سعی کرده بود مرا این‌طور به دردسر بیندازد؟ ترائوچی، تا عمر دارم کاری را که با من کردی فراموش نمی‌کنم. داشتم از شدت نفرت می‌سوختم.

کرم گفت: «باید چی کار کنیم؟»

نگاهش کردم. کوله‌اش را روی بوته‌ها گذاشته بود، گردن درازش را به یک طرف خم کرده، و در افکارش غوطه‌ور شده بود. برای این کارها وقت نداشتیم، چنگ انداختم به بازویش.

گفتم: «پاشو باید فوری تصمیم بگیریم. اگه همین الان کاری نکنیم، دستگیر می‌شیم.»

«می‌دونم، می‌دونم. اما الان فکرم کار نمی‌کنه.»

«بیا بریم به یه مسافر خونه‌ی ارزون، بعد فردا صبح با قطار برمی‌گردیم توکیو. اگه اینجا قطار محلی داشته باشه، از پس هزینه‌ش بر می‌یایم.»

«گیریم که رسیدیم توکیو، بعدش کجا می‌تونیم بریم؟» بعد کیسه‌ی پلاستیکی را انداخت روی زمین. «من مادرمو کشتم، یادته؟ جایی ندارم برم.»

«پس برو باباتم بکش.»

به نقشه‌ی مسخره‌اش چسبیدم. به جای بحث کردن در این باره که چی خوب است و چی بد، دلم می‌خواست حرکت و کاری کنیم. فقط همین.

«کمکم می‌کنی بکشمش؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه؛ چون ازش متنفر نیستم.»

ذهنم دیگر کار نمی‌کرد. همان‌جا ایستادم، احساس می‌کردم همه چیز را از دست داده‌ام. پشه‌ای روی پای عریانم نشست، اما بی‌حوصله‌تر از آن بودم که از جا بپرانمش. همان‌طور که نشسته بودم، کرم ناگهان مرا در آغوش گرفت. گفتم: «بوی گند می‌دی، احمق.» سعی کردم او را از خودم دور کنم.

«گرسنمه.»

کرم داشت دنبال کیسه‌ی شامی می‌گشت که چند لحظه پیش روی زمین رها کرده بود. بالاخره پیدایش کرد. بالاخره پیدایش کرد و برگشت جایی که قبلاً بودیم. ناگهان مهربان و آرام شده بود و این خوشحالم می‌کرد. کنار هم لای بوته‌ها شامان را خوردیم و نوبتی از بطری آب نوشیدیم.

ناگهان نور چراغ‌قوه‌ای را دیدیم که داشت بالا می‌آمد و صدای چند مرد را شنیدیم. شاید پلیس صدایمان را شنیده و ردمان را زده بود. یعنی داشتند از تپه بالا می‌آمدند که ما را بگیرند؟ روی زمین دراز کشیدیم و سعی کردیم از نور چراغ‌قوه دور شویم؟ اگر پیدایمان می‌کردند باید چه کار می‌کردیم؟ حسابی ترسیده بودم. نه از دستگیر شدن، که از گیر افتادن در چنین شرایطی روی تپه‌ها، عریان، در حال غذا خوردن با یک قاتل. چیزی شبیه به گناهی که آدم و حوا را از بهشت بیرون کرد.

کرم زیر لب گفت: «بیا از اینجا بریم.»

لباس‌هایم را پوشیدم؛ بعد کرم دستم را گرفت و با هم از مسیر کوهستان پایین رفتیم. هر بار یک ماشین یا گشتی رد می‌شد، خودمان را پشت بوته‌های کنار جاده پنهان می‌کردیم. وقتی بالاخره به بزرگراه ۸۱ رسیدیم، یک ماشین گشتی بیرون فروشگاهی بود که ازش خرید کرده بودیم.

بعد یک تاکسی خالی بهمان نزدیک شد. اگر می‌گذاشتم آن تاکسی برود، دیگر هرگز نمی‌توانستم از این دنیا فرار کنم.

گفتم: «بیا با این تاکسی برگردیم توکیو.»

«پول کافی نداریم.»

به صورت کرم خیره شدم.

«مگه نگفتی می‌خواهی یه تاکسی بدزدی؟»

دویدم سمت بزرگراه و جلوی تاکسی را گرفتم. تاکسی سرعتش را کم کرد و ایستاد. می‌توانستم چهره‌ی غافلگیرشده‌ی راننده را ببینم وقتی کرم از پشت مرا به جلو هل می‌داد.

«زود باش.»

پشت تاکسی سوار شدیم. کف تاکسی پر از دود سیگار و هوایش به‌واسطه‌ی کولر سرد بود. راننده، با آن کلاه سفید مخصوص راننده‌های تاکسی، معلوم بود از اهالی همان جاست. خیلی آرام برگشت. مردی حدوداً پنجاه ساله. یک بطری پلاستیکی چای روی صندلی کنار دستش داشت.

«وقتی دختره رو دیدم فکر کردم روح دیدم. پس شما دو تا خاطر خواه‌اید؟»
«این روزا دیگه کسی از این اصطلاح استفاده نمی‌کنه، ما خاطر خواه نیستیم. جفتیم.» وقتی حرف می‌زدم صدایم می‌لرزید، بعد خندیدم تا لرزش‌اش را پنهان کنم. «ببخشید، اما ما می‌خوایم بریم توکیو. باید همین الان راه بیفتیم.»
«توکیو؟ این وقت شب؟»

«دیگه قطاری واسه توکیو نیست، و یه نفرم خیلی مریضه و ما باید زود برگردیم اونجا. لطفاً ما رو تو چوفو، خروجی چوفو، پیاده کنین.»
راننده از آینه‌اش نگاهی به کرم انداخت و یک لحظه جا خورد. یعنی فهمیده بود ما کی هستیم؟ نگران به کرم که به زمین خیره شده بود، نگاه کردم. صورتش رنگ‌پریده بود. با لگد زدم به پایش.

گفتم: «باباش مریضه. داره می‌میره. لطفاً ما رو برسونین.»

راننده گفت: «می‌فهمم.» اما سؤال بعدی‌اش اصلاً دوستانه نبود. «ببخشید اینو می‌پرسم، اما می‌خوام بدونم پول کافی دارید؟ باید تعرفه‌ی شبو اعمال کنم و کرایه‌تون تا توکیو پنجاه هزار ین می‌شه.»

«نگران نباشین، به اندازه‌ی کافی پول نقد داریم.»
مرد که هنوز مردد بود، ماشین را به راه انداخت.
«خوشحالم که اینو می‌شنوم. یه کم نگران بودم، شماها خیلی جوونید.»
«فقط ما رو برسونین، نگران پولتون نباشین.»
راننده تاکسی را کنار جاده نگه داشت.
«شرمنده، اما اگه می‌شه اول پولو نشونم بدید.»
یکدندگی راننده حسابی مرا از کوره به در کرده بود. فقط ده هزار ین داشتم.
کرم ناگهان فریاد زد: «اگه پول کم بیاریم، پدر و مادرم بقیه‌شو می‌دن! لطفاً برین، بابام داره می‌میره.»
فریاد کرم راننده را بهم ریخت و به من زل زد و وراندازم کرد. تی شرتم گل‌آلود و پر از برگ بود. بلافاصله تی شرتم را تکاندم.
«خانم، لطفاً این کارو نکنید، تاکسی کثیف می‌شه.»
سرگشته به کرم نگاه کردم. با یک دست داشت توی کوله‌پشتی‌اش روی زمین دنبال چیزی می‌گشت. احتمالاً چاقویش را برداشته بود. دستش را پایین کشیدم و گفتم: «زنگ می‌زنم خونه.»
چاره‌ی دیگری نداشتم، به خانه‌مان زنگ زدم. همان‌طور که انتظار داشتم، مادرم گوشی را برداشت، صدایش خواب‌آلود بود. «کدوم گوری هستی؟ چرا زنگ نزدی؟ حسابی نگران شدم. این موقع شب داری چی کار می‌کنی؟»
«دارم میام خونه، اما کرایه‌ی تاکسی رو ندارم بدم. وقتی رسیدم می‌توننی کرایه رو بدی؟»
داشت ناله‌ی جدیدی را شروع می‌کرد که پیش‌دستی کردم و قطع کردم.
«گفتش می‌ده.»
به احتمال زیاد راننده‌ی تاکسی صدای مادرم را شنیده بود؛ چون با بی‌میلی سرش را تکان داد و به راه افتاد. خوب شد، دست کم داشتیم برمی‌گشتیم توکیو. خوش‌بین بودم. ممکن بود وقتی برسیم توکیو اتفاقات خوبی در انتظارمان باشد. بعد ناگهان نوای ترانه‌ی رادیو قطع شد و صدایی شنیده شد.

«یه مسافر چیزی رو تو یکی از تاکسیا جا گذاشته. یه چیز خیلی بزرگ. مسافر یه مرد جوونه. تکرار می‌کنم، یک مسافر چیزی رو تو یکی از تاکسیا جا گذاشته. یه مسافر مذکر جوون. هر کدومتون این چیز بزرگو پیدا کردید، لطفاً فوری با ما تماس بگیرید.»

راننده از آینه به پشت نگاه کرد. معذب شدم.

کرم پرسید: «این کانال پلیس بود، نه؟»

«نه، از شر کتمون بود.»

راننده دیگر به پشت سر نگاه نمی‌کرد. خیلی آهسته می‌راند. مابقی آب را از داخل بطری پلاستیکی خوردم. ته بطری گلی شده بود، آن را با صندلی ماشین پاک کردم. حالا همه چیز داشت شبیه یک ماجراجویی می‌شد! گیجی و ابهامی که بعد از آمیزش با کرم توی جنگل احساس می‌کردم، محو شده بود و حالا از این همه جسارتی که به خرج داده بودیم شاد بودم. همان‌طور که به چراغ قرمز ماشین جلویی مان خیره شده بودم، چشم‌هایم گرم شد و بالأخره خوابم برد.

«چه غلطی داری می‌کنی؟!»

با صدای کرم از خواب پریدم. ساتور درست جلوی چشم‌هایم بود و نوکش سمت گردن راننده نشانه رفته بود.

پرسیدم: «چی شده؟»

«این عوضی داشت می‌رفت اداره‌ی پلیس.»

هیجان‌زده به بیرون نگاه کردم و تابلوی اداره‌ی پلیس را سمت چپ جاده دیدم. راننده ترسیده و به جلو خیره مانده بود. با صدای لرزان گفت: «بهتره پیاده بشید. سرقت تاکسی جرمه. باید به فکر آینده‌تون باشید.»

کرم بهش خندید: «من آینده‌ای ندارم، رفیق. من مادرمو کشتم.»

راننده به‌سختی آب دهانش را قورت داد. چاقو زیر نور چراغ ماشین‌هایی که از کنارمان رد می‌شدند، می‌درخشید. نزدیک تقاطع بزرگراه بودیم. چندین ماشین توی صف بودند، از جمله یک ماشین گشتی نزدیک ورودی. فریاد زدم: «واسمون ایست بازرسی گذاشتن.»

کرم به راننده گفت: «از جاده‌ی کناره برو.»

راننده با بی میلی وارد جاده‌ی فرعی شد، یک جاده‌ی روستایی خط‌کشی شده. راننده با صدای رقت‌انگیزی گفت: «شما که نمی‌تونید تا ابد فرار کنید. نمی‌خوام فریبتون بدم، اما فکر می‌کنم باید تمومش کنید. بهتون پول می‌دم. فقط از ماشینم پیاده شید، باشه؟ شماها هنوز جوونید.»

کرم جواب داد: «خفه شو! راهتو برو.»

«کجا برم؟»

«هزار بار بهت گفتم احمق؛ برو توکیو.»

راننده در سکوت تاکسی را در آن جاده‌ی باریک هدایت کرد. ناگهان تلفن همراه راننده زنگ خورد و من با صدای زنگش، صدایی که قبل از شروع یک مسابقه‌ی اسب‌دوانی از بلندگوها پخش می‌شود، شوکه شدم. کرم دستور داد: «جواب نده.» راننده با سر تأیید کرد. تلفن دوباره زنگ خورد، اما او جواب نداد. بعد از حدود ۱۵ دقیقه، کرم به من گفت: «یه لحظه این چاقو رو نگه دار. دارم خسته می‌شم.»

چاقو را بهم داد و به پشتی صندلی تکیه داد. با دستی لرزان دسته‌ی چاقو را نگه داشتم. کرم احتمالاً چاقو را محکم در دستش گرفته بود؛ چون دسته‌ی چاقو از شدت عرق دستش خیس شده بود. راننده به چاقو نگاهی کرده و بعد به من خیره شد. انگار چشم‌هایش می‌گفتند خانم لطفاً دیگه دست بردار. چاقو را محکم با هر دو دست رو به گلوی راننده نگه داشته بودم. رگ‌های کثیف پیرمرد از شدت ترس متورم شده بود. به یاد زمانی افتادم که تازه وارد دبیرستان شده بودم، اینکه چطور مردهای میانسال در شیبویا بهم گیر می‌دادند و سعی می‌کردند مرا سوار ماشینشان کنند.

«هی، یه فنجان چای می‌خوری؟»

آنها به قدری پیر بودند که گاهی فکر می‌کردند چطور می‌توانند به دخترهای جوان پیشنهاد دوستی بدهند. نفس‌های آغشته به بوی سیگار، کت و شلوار کهنه و نخ‌نما، با حداکثر هزار یا دو هزارین توی جیبشان. آنها سعی می‌کردند ما را سوار کنند، دخترهایی به سن و سال دخترهای خودشان؛ چون فکر می‌کردند ما احمقیم. فکر می‌کردند دخترهای خودشان در دنیای زیبایی به سر می‌برند، اما

دخترهایی مثل من در دنیایی پست و دون. آن‌ها بین این دو دنیا تعایز قائل بودند. ناگهان، احساس قدرت کردم و نوک چاقو را توی گلوی چروکیده‌ی مرد فشار دادم.

«خانوم یه کم زیادی نزدیکش کردی. داری منو می ترسونی.»

«سعی نکن با من بازی کنی.»

«نه، فقط ازت می خوام چاقو رو یه کم ببری عقب؛ چون این طوری رانندگی سخت می شه. اگه من اینجا تصادف کنم، خودتون پشیمون می شید. نمی دونم شماها چی کار کردید، اما قراره تو دردسر بزرگی بیفتید.»
عصبانی شدم. ظاهراً علیرغم اینکه چاقو توی گلویش رفته بود، نترسیده بود. واقعاً نترسیده بود. کرم پا شد نشست کنارم.

«دیگه نمی خواستم امشب کار کنم. برای همین وقتی گفتید می خواهید برید توکیو، اصلاً خوشحال نشدم. اما درعین حال، با خودم فکر کردم اگه شما واقعاً گرفتارید، بهتره بهتون کمک کنم. می دونید، راننده تاکسیا معمولاً آدمای خوبی هستن، اما وقتی ولگردایی مثل شماها تهدیدشون می کنن واقعاً ناراحت میشن. راستی راستی می خوام کمکتون کنم و اصلاً برام مهم نیست اگه اذیت بشم.»

ناگهان شروع کرد به زیگزگ رانندن ماشین. من افتادم روی پای کرم و چاقو افتاد کف ماشین. راننده همچنان داشت ماشین را تکان می داد. من و کرم مرتب به چپ و راست پرت می شدیم و بدن‌هایمان محکم بهم می خورد. کامیونی داشت از روبه‌رو می آمد، راننده‌ی کامیون دستش را روی بوق گذاشته بود و به سختی توانست از کنارمان رد شود.

«چه غلطی داری می کنی؟!»

کرم چاقو را برداشت و روی گردن راننده حرکت داد. خون فواره زد بیرون و من نتوانستم جیغ نکشم. «نکن! نکن!» اما نمی دانستم می خواهم کرم چه کار نکند. شاید نمی خواستم گلوی راننده را ببرد، اما از دست راننده هم به خاطر آن کارش عصبانی بودم. توی احمق! نباید منو مسخره کنی! تو پیرمرد کثیف. همین طور ترانوچی و واتارو.

راننده کمر بندش را باز کرد. تاکسی با سرعت در جاده جلو می‌رفت و مدام وارد لاین مقابل می‌شد. از کنار موتورسیکلتی رد شدیم و افتادیم تو جاده‌ای که می‌رفت سمت کوهستان.

کرم فریاد زد: «ماشینو نگه دار!». از پشت موهای راننده را کشیدم تا وادارش کنم ماشین را نگه دارد، اما صفحه‌ی پلاستیکی اجازه نداد. کلاه پارچه‌ای سفیدش افتاد. در همین حال، موجی از خون سرخ پاشید روی شیشه‌ی جلوی ماشین. تمام بدنم پر از خون گرم شده بود؛ خون کثیف و تهوع‌آور یک مرد مسن. جیغ کشیدم و بعد محکم خوردم به چیزی و احساس کردم داریم به طرفی پرواز می‌کنیم. داشتیم توی آسمان پرواز می‌کردیم. احساسی فوق‌العاده وجودم را لبریز کرد.

فصل هشتم

نینا هوری، بخش دوم

نینا هوری عزیز،

یا شاید بگویم «خانم توشیکو یا ماناکای عزیز؟» یا شاید «توشی چان عزیزی که عاشقتم»؟

توشی، این نامه را برای تو می نویسم؛ چون تو تنها کسی هستی که می توانم این را بهش بگویم. می دانم که ممکن است عصبانی شوی و بگویی: «چه حرف مزخرفی!» اما می دانم که در عین حال با من همدردی می کنی و می گویی که ترائوچی باید یک انسان تنها باشد. و این خوب است. هر دویش صحیح است؛ پس لطفاً به حرف هایم گوش بده.

فردا صبح که این نامه به دستات برسد، من دیگر در این دنیا نیستم. می دانم که شروع نامه به این شکل باعث می شود شبیه یک مانگای تلخ یا یک رمان احمقانه به نظر برسد و شرط می بندم که ناامیدت می کند. اما به محض اینکه نامه را پست کنم، خودم را می کشم. می خواهم خودم را فوری بکشم؛ چون فکر می کنم اگر خبر مرگم را قبل از دریافت این نامه بشنوی خیلی زشت می شود، و می خواهم از وقوع این اتفاق به هر قیمتی شده جلوگیری کنم. راستی، درواقع

سعی کردم یک رمان احمقانه با شروعی مشابه این نامه بنویسم، اما نتیجه‌ی کار خیلی بد از آب درآمد، برای همین کلش را از بین بردم و آن را هزار تکه کردم و ریختم توی چاه توالت.

این اولین و آخرین نامه‌ی جدی‌ای است که در همه‌ی عمرم نوشته‌ام، توشی، و آرزو می‌کنم می‌توانستم دست از پنهان شدن بردارم، اما این تنها کاری است که از من برمی‌آید. با این حال، دلم برای خودم می‌سوزد و دوست ندارم از این زندگی دست بشویم. می‌خواهم با نوشتن این نامه به خودم بگویم و ثابت کنم که جرأت چنین کاری را دارم و نمی‌دانم می‌توانم به درستی تقلائی را که اکنون با آن دست به گریبانم به توان‌تقال بدهم یا نه. کلمات برایم دردناک‌اند، به قدری سخت روی کاغذ می‌نشینند که انگار با گفتن هر کلام بخشی از زبانم را می‌برم. شاید مشکل این باشد که هنوز می‌ترسم صددرصد صادق باشم. می‌دانی، از صادق بودن بیش از مردن می‌ترسم. اصلاً برای چه دارم خجالت و شرمساری نوشتن چنین چیزی را به جان می‌خرم؟

بگذریم، بالأخره کمی آرام شدم. اگر فکر می‌کنی علت پنهان کردن برخی حقایق این بوده که خجالتی‌ام، باید بگویم اشتباه می‌کنی. بعد از این همه سال، تازه فهمیدم دلیلش چیز دیگری است؛ دلیلش این است که نمی‌خواهم تاریکی درون قلبم را ببینم. و وقتی سعی می‌کنم بفهمم هدفم از نوشتن این نامه برای تو چیست، درد جانکاهی درونم حس می‌کنم. توشی، بالأخره دلیل نوشتن این نامه را فهمیدم. من واقعاً موجود رقت‌انگیزی هستم. اما در عین حال، عصبی و مضطربم، امیدوارم بتوانم هر طور شده پیامم را به تو برسانم. توشی، می‌خواهم درباره‌ی اینکه چگونه فردی هستم با تو حرف بزنم.

می‌دانم از این طور حرف زدن خوششت نمی‌آید، اما حالا افکارم فقط این طور پیش می‌روند، مدام این سو و آن سو در نوسان‌اند. اما در پایان، متوجه می‌شوی نتیجه‌ی کار چیز ساده‌ای است. تنها چیزی که می‌خواهم این است که یک نفر قبل از مرگ مرا درک کند. در حالی که مرگ به صورتم خیره شده، بالأخره به این حقیقت دست یافتم که چرا نویسنده‌ها کتاب می‌نویسند: آن‌ها می‌خواهند قبل از مرگ یکی،

جایی، آن‌ها را درک کند. در مورد من، این شخص مادرم، پدرم یا یوکیناری یا یوزان نیست. تو هستی، توشی - چان.

می‌دانم که شاید این کلمات برای دردناک باشند، اما می‌خواهم پیش از مرگ لوح وجودم را از لوٹ دروغ پاک کنم؛ پس لطفاً این نامه را بخوان. اگر نمی‌خواهی آن را بخوانی، می‌توانم خواهش کنم همین‌جا نامه را کنار بگذاری؟ حتی اگر نمی‌خواهی خودت بخوانی، اشکالی ندارد، اما هر کار می‌کنی، آن را به مادرم نشان نده، باشد؟ فقط چیزی را که می‌خوانی در قلبت حفظ کن و بعد به فراموشی بسپار.

مرا ببخش که باری روی شانه‌هایت می‌گذارم. اما از آشنایی با تو خوشحالم، توشی. اگر با تو آشنا نشده بودم، بدون فاش کردن تیرگی درونم نزد هر کس دیگری، می‌مردم. بعد همگان تصور می‌کردند که چه انسان پاک و خوبی بوده‌ام، اما این‌طور نیست. دلیلش این است که من باید بمی‌رم، اما تنها بعد از این که خوب به خودم نگاه کردم و فهمیدم که چگونه انسانی هستم. می‌دانی منظورم چیست؟ و برای این کار، به چشمان فرد دیگری نیاز داری که به تو نگاه کند. پس توشی، لطفاً به من واقعی نگاه کن، شجاع باش و بخند. بگو: «این تراثوچی عجب دختر عوضی‌ای است! دختری مثل او می‌خواهد از این دنیا برود؟» آیا این خواسته‌ی بزرگی است؟

اگر جای ما با هم عوض می‌شد و تو جای من بودی، من به‌طور قطع این کار را برای انجام می‌دادم. قسم می‌خورم که می‌کردم. شاید فکر کنی گفتن این حرف بی‌فایده است، حرف زدن درباره‌ی چیزی غیرممکن مثل قسم خوردن، در حالی که قرار است من زودتر بمیرم. اما هیچ فریبی در کار نیست. برای اینکه دارم چیزهایی را رو می‌کنم که بیرون کشیده‌ام؛ آن هم زمانی که تو حواست نبوده. تو مرا ذره ذره تغییر داده‌ای، توشی. پس ما هر دو سوار یک قایقیم. منظورم این است که تو باید با مرگ من روبه‌رو شوی.

فکر می‌کنم اصلاً نمی‌دانی چرا می‌خواهم بمیرم، پس بگذار کمی برای توضیح بدهم. فکر می‌کنم منصفانه باشد. اینکه چرا دیگر نمی‌توانم زنده بمانم، دو دلیل دارد.

یکی شخصیت دشوارم است. فکر می‌کنم درباره‌اش می‌دانی. من یکی از گونه‌های فرافلسفی نوع بشرم. چسبیده به زندان تفکرات انتزاعی و عواطف استیلاگر. شخصیتی که دارم، زنده ماندن را برایم سخت می‌کند. علاوه بر این، در میان یک استحاله‌ی آشنا زندگی می‌کنم، چیزی که بشر هرگز تجربه نکرده است، منجلائی که هر لحظه نقش خانواده در آن مبهم‌تر از نقش هر فرد دیگر می‌شود، هر روز تغییر می‌کند و روز به روز بیشتر و بیشتر پیچیده و فردگرایانه می‌شود، چیزی که هیچ‌کس قادر نیست درکش کند و من چاره‌ای ندارم جز اینکه هر روز این نقش‌ها را بازی کنم. چرا که در غیر این صورت نمی‌توانم زنده بمانم. این مرا از پا می‌اندازد. در واقعیت رویدادهای هرروزه باید تسلیم انسان‌ها شوم تا به آن‌ها نیازم. فکر می‌کنم آن تسلیم، آن‌سان که این کار حیاتم را رقت‌انگیز می‌کند، عذاب نمی‌دهد. و چه اتفاقی می‌افتد اگر نتوانم خودم را به خاطر چنین اتفاقی ببخشم؟ و چه می‌شود اگر برای ادامه‌ی زیستن، مجبور به پذیرش چنین خودی شوم؟ قرار است چه کنم؟ نتیجه‌گیری: بهترین راه این است که خودم را از بین ببرم. بهترین کار برای من این است که ناپدید شوم.

راستی، کسی که چنین اندوهی را بر من تحمیل کرد، کسی است که او را قبلاً دیده‌ای توشی؛ مادرم. یک عقده‌ی مادری؟ متأسفم، اما دلیلش این نیست. من قبلاً از این موضوع عبور کرده‌ام، اما هنوز به‌عنوان یک انسان دوستش دارم. نمی‌خواهم آزارش بدهم، حتی حالا به‌عنوان دختری که نمی‌خواهد بیش از او عمر کند. تمایل‌م به مرگ دلیل دیگری هم دارد. اتفاقی رخ داده که باید مسئولیتش را بپذیرم. تصادف کرارین. تصادفی که طی آن کرارین و آن راننده‌ی تاکسی اهل ناگانو جان خود را از دست دادند و کرم به‌شدت مجروح شد. تمامش تقصیر من بود. بعد از مرگ من، هیچ‌کس نمی‌تواند واقعیت را کشف کند، برای همین می‌خواهم همه چیز را اینجا روشن کنم. شبی که کرم و کرارین به من زنگ زدند، من جای آن‌ها را به پلیس لو دادم. از تلفن عمومی یک فروشگاه جلوی ایستگاه قطار به‌طور ناشناس به پلیس زنگ زدم و گفتم که آن‌ها در کلبه‌ای خالی در کاروایزوا مخفی شده‌اند. برای همین کرم و کرارین سعی کردند با سرقت یک تاکسی از دست پلیس

فرار کنند که در نهایت منجر به آن تصادف شد و چیزی که نباید اتفاق می افتاد، رخ داد، آن هم فقط به خاطر افکار و اعمال من. یک رابطه‌ی علی و معلولی کاملاً روشن. این من بودم که باعث این سانحه شدم و باید مجازات مرگ را بپذیرم. یا شاید باید بگویم این خودم بودم که حکم اعدام را برای خودم صادر کرده‌ام.

می توانم صداقت را که می گویی نباید برای این اتفاق خودم را مسئول بدانم، بشنوم. اما مثل جنایتکاری که مطمئن است کارش درست است، من کرارین و کرم را به گوشه‌ای فراری دادم و سعی کردم تنبیه‌شان کنم. واقعیت همین است. از کرم متنفر بودم؛ چون داشت از چیزی غیرقابل جبران فرار می کرد و راحت‌ترین راه را برای گریز از عمل زشتش انتخاب کرده بود. او مسیر راحت را انتخاب کرده و بعد فرار کرده بود، و من برای همین ازش متنفر بودم.

من مادرم را خیلی دوست دارم، برای همین هم او را بخشیدم، اما از خودم به خاطر بخشیدن او متنفرم، و این تنفر به قدری است که دیگر نمی خواهم در این دنیا بمانم. درعین حال از شدت نفرت از کرم، به خاطر دشمنی اش با مادرش، می سوختم. چون کاری که او کرده بود ارتباطی با طرز فکر پیچیده‌ی من نداشت. درواقع او از فکر کردن فرار کرده بود. او ساده‌ترین راه را انتخاب کرده بود. عصبانی بودم؛ چون او مشکلش را به ساده‌ترین راه ممکن از میان برداشته بود. فکر می کنم سعی کردم این منطق عجیب را به ذهن کرارین هم تلقین کنم. نیازی به گفتن نیست که از دست تو هم، توشی، عصبانی بودم؛ چون در گزارش کرم به پلیس تردید کردی و از یوزان، به خاطر اینکه دو چرخه‌اش را به او قرض داد. با این حال، مثل همیشه تظاهر کردم که خیلی اتفاقی به کرم و کرارین کمک می کنم. نمی دانم چرا؟ شاید من خود شیطانم.

بعد از اینکه به پلیس زنگ زدم، دچار احساس بدی شدم، انگار چیز تلخی در دهانم گذاشته بودم که نمی توانستم خودم را از شرش خلاص کنم. حالا می فهمم این تلخی زمانی مرا دربرگرفت که از خط رد شدم. آن شب سعی کردم به این موضوع فکر نکنم، به تختخواب رفتم و کوشیدم چشم‌هایم را ببندم، اما بعد در سیلی از خواب‌های عجیب رها شدم. در یکی از آن‌ها، کرارین پشت کامیونی بود

و داشتند او را می‌بردند تا جایی بفروشد. در خواب دیگری، مادرم را به پلیس لو دادم. نمی‌دانم اگر فروید بود در این باره چه می‌گفت؟

فردای آن شب، صبح زود، تماسی از تو دریافت کردم. همین که فریادت را شنیدم که گفתי کرارین مرده است، فهمیدم که این تراژدی غیرقابل جبران همه‌اش تقصیر من بوده. برای من ایده‌ی چیزهای غیرقابل جبران انگار به احساسی درونی بدل شده، چیزی که در تاروپود قلبم فرو رفته است. اما وقتی فهمیدم کرارین را از دست داده‌ام، چیزی واقعاً غیرقابل جبران، مو به تمام تنم سیخ شد. هراسیدم. هراس خطرناکتر از خودکشی است؛ می‌توانستم ببینم کل فلسفه‌ی زندگی‌ام دارد از هم می‌پاشد. دنیایی که فکر می‌کردم واقعی است، داشت از هم می‌پاشید و از دل آن واقعیت دیگری زاییده می‌شد. نوعی فراواقعیت. مدت‌ها به این فکر کردم که کیستم و تقریباً به نتیجه هم رسیده بودم، اما حالا باید از نو شروع می‌کردم. از این می‌ترسیدم که مبادا تمای این سال‌ها اشتباه کرده باشم.

رفتارم عجیب و غریب شده بود، برای همین مادرم پرسید چی شده است. گفتم: «کرارین در کاروازاوا مرده. توی یک تصادف.» مادرم شوکه شد و گفت: «چطور چنین اتفاقی افتاده؟ بیچاره مادرش.» فکر می‌کنی چه جوابی به او دادم، توشی؟ جمله‌ای که حتی حالا هم از یادآوری‌اش سرخ می‌شوم. چیزی آن‌قدر احمقانه که از این دختر فرافلسفی یک دلچک تمام عیار می‌سازد. حتی با اینکه این نامه، وصیت‌نامه‌ی من است، نوشتن چیزی که به مادرم گفتم واقعاً برایم عذاب‌آور است. امیدوارم به حرمت دوستی‌مان، بتوانی مرا ببخشی.

به هر روی، از خودم شرمسارم، و خیلی خیلی خسته. انگار به لحظه‌ی مرگم نزدیک شده‌ام. دلم برای مادرم می‌سوزد، اما او در زندگی‌اش یکی از من مهم‌تر را دارد، برای همین هم مطمئنم که زنده می‌ماند. متأسفم، اما دارم به پدر و برادرم هم فکر می‌کنم. مطمئنم بعد از اینکه فهمیدی من مرده‌ام دریافت این نامه خیلی سخت است، تو آدم خوبی هستی، با یک روح بزرگ و مهربان و می‌دانم که مشکلی برایت پیش نمی‌آید، اما آب از سر من گذشته است - کارم تمام است. دلم می‌خواهد با همه خداحافظی کنم. همممم - شبیه یکی از رمان‌های اسامو دازای^۱ شده، نه؟ چقدر

۱. Osamu Dazai، نویسنده‌ی ژاپنی. و.

نوشتن گزارش برای مدرسه مسخره بود. خدانگهدار. من رهسپار دنیای واقعی هستم؛ چون در این فراواقعیت، تنها چیز واقعی مرگ من است. بدرود دوست من.

کازو کوئو ترائوچی

بدون شک این یک یادداشت یا نامه‌ی خودکشی بود. هرگز قبلاً یک یادداشت خودکشی ندیده یا نخوانده بودم. وقتی فکر می‌کردم این‌ها آخرین کلمات ترائوچی‌اند، به‌نوعی از درک معنا و مفهومشان عاجز می‌شدم.

او درواقع آن نامه را پست نکرده بود، بلکه مهر و موم کرده و روی میزش گذاشته بود. هیچ تمبری رویش نبود، حتماً نخواست به خودش زحمت خریدن تمبر بدهد. در عوض رفته بود روی بام آپارتمان کناری. هرچند با تمام وجود در نامه‌اش نوشته بود می‌خواهد نامه قبل از رسیدن خبر مرگش به دستم برسد. چقدر بی‌طاقت بود. همین یک حقیقت به‌تنهایی نشان می‌دهد ترائوچی چقدر سرگشته و متحیر بوده است. این باعث می‌شد دلم بخواد بخندم، اما در عوض صورتم از شدت درد منقبض می‌شد. می‌خواستم بگویم: بی‌خیال احمق! درستش کن!

مرگ مادر کرم، مرگ کرارین، مرگ راننده‌ی تاکسی، آسیب‌دیدگی کرم، خودکشی ترائوچی. اتفاقات ناگوار زیادی یکی پس از دیگری رخ داده و هرگز باعث نشده بود اشک بریزم. نمی‌توانستم به‌طور عمیق در این باره فکر کنم. مثل یک لاک توخالی، آخرین نامه‌ی ترائوچی را باز کردم و آن را درحالی که والدینش و مادرم نگاهم می‌کردند، خواندم.

درست لحظه‌ای که نامه را تمام کردم، مادر ترائوچی پرسید: «چی نوشته؟» فقط در طول دوازده ساعت صورتش خشک و بی‌حس شده بود، و هیچ ردی از حیات در آن دیده نمی‌شد. انگار امیدی نداشت دلیل خودکشی دخترش خودش را بفهمد. فقط پدر ترائوچی گریه می‌کرد مادرش داشت مقاومت می‌کرد. یوکیناری، برادر کوچک‌ترش، خودش را توی اتاقش زندانی کرده بود و حاضر نبود بیرون بیاید. مادرم دستش را روی شانهم گذاشت، انگار می‌خواست با این کار از من محافظت کند، دستش روی شانهم سنگینی می‌کرد. مادر ترائوچی به ما زنگ زده و گفته بود: «ترائوچی رو میزش به نامه واسه توشیکو گذاشته، اگه ممکنه تشریف

بیارید و بازش کنید.» به محض شنیدن این خبر همه چیز را رها کردیم و به راه افتادیم.

هرگز تصور نمی کردم روزی خبر مرگ ترائوچی را بشنوم و همه چیز به قدری سریع و سراسیمه رخ داده بود که تقریباً خنده دار به نظر می رسید. برای همین نمی توانستم گریه کنم. درون قلبم خلئی احساس می کردم. اگر بخواهم از اول بگویم باید بدانید که صبح آن روز خبر مرگ تکان دهنده ی کرارین را شنیدیم که کم کم به آشوبی بزرگ بدل شد، نه فقط در خانه یا محله مان، که با تماس های مدرسه.

خانم کارآگاهی که قبلاً از من بازجویی کرده بود، همان کسی بود که خبر مرگ کرارین بر اثر تصادف را بهم داد. و نیمروز بعدی، تلفنی که داشت بهمان می گفت ترائوچی خودش را کشته است. وقتی نامه اش را به دست گرفتم، اصلاً نمی دانستم درباره ی چیست. کاملاً گیج و به هم ریخته بودم و تمامی سعی ام را می کردم تا آرامشم را حفظ کنم.

اتفاق این طور رخ داده بود:

روز دهم آگوست، صبح زود، تلفن خانه مان به صدا درآمد. یا یک بازاریاب بود یا یکی از اقوام. دیگران اگر کار داشتند به تلفن های همراهمان زنگ می زدند. برای همین احساس کردم یک تماس تلفنی به این زودی می تواند حامل خبر بدشگونی باشد. هنوز هیچ کس بیدار نشده بود و شروع کردم به شمردن تعداد زنگ هایی که در فضای ساکت خانه طنینی انداخت - یک... دو... ساعت شش و نیم را نشان می داد. فکر کردم حتماً خبر بدی در راه است، و پتو را تا روی سینه ام بالا کشیدم. انگار با زنگ پنجم پدر گوشی را از طبقه ی پایین برداشت. باورم نمی شه! باورم نمی شه! گوشی توی اتاقم زنگ خورد و صدای پدر از پشت خط شنیده شد.

«پلیسه. می خوان با تو حرف بزنن.»

کمی افسرده شدم، فکر می کردم بالأخره کرم را دستگیر کرده و فهمیده اند چطور برای فرارش به او کمک کرده ام. گمان نکنم «افسرده» واژه ی مناسبی باشد. درحالی که در ذهنم به دنبال بهانه ای می گشتم، با اکراه به پدر گفتم وصل کند.

«صبح بخیر. باید منو ببخشی صبح به این زودی مزاحمت می‌شم.» همان خانم کاراگاه قبلی بود و به قدری مؤدبانه حرف می‌زد که یک لحظه بیش از پیش گیج شدم. «تو شیکو؟ می‌بخشی که بیدارت کردم. اما اتفاق بدی افتاده و فکر کردم تو باید بدونی. این خبر شوکه‌ت می‌کنه، اما لطفاً سعی کن آروم باشی. برای منم گفتنش خیلی سخته. اداره‌ی پلیس ناگانو با ما تماس گرفت و اطلاع داد که یک دانش‌آموز دبیرستانی به نام خانم کرارین هیگاشیاما چند ساعت قبل توی بیمارستانی در کاروایزاوا فوت کرده. اون با پسر همسایه‌تون بوده، و من واقعاً غافلگیر شدم و اصلاً نمی‌دونم چطور چنین اتفاقی افتاده. اون به همون دبیرستانی می‌رفته که تو میری، احتمالاً دوست تو نبوده؟ فکر می‌کنم اون قبلاً با پسر همسایه‌تون دوست بوده. ممنونت می‌شم اگه هر چی می‌دونی بهم بگی.»

کرارین مرده بود! کاملاً شوکه بودم، و اطمینان داشتم کرم او را کشته است.
«کرارین کشته شده؟!»

خانم کاراگاه به آرامی پرسید: «منظورت از کرارین، خانم هیگاشیاما است؟ من از جزئیات خبر ندارم، اما می‌دونیم که پسر همسایه‌تون دیشب یه تاکسی دزدیده. تاکسی تعادلشو از دست داده و خورده به ماشینی که از رویه‌رو می‌اومده و داغون شده. خانم هیگاشیاما از شیشه‌ی جلوی ماشین پرت شده و افتاده وسط جاده. اونا گفتن که از هوش رفته بوده. کل بدنش مجروح شده بوده و بعد از چند ساعت از دنیا رفته. معلوم نیست چرا همراه اون مرد جوون بوده، شاهدای عینی می‌گن انگار با هم صمیمی بودن. لطفاً بهم بگو چه اتفاقی افتاده.»

کاراگاه هر آن ممکن بود بزند زیر گریه. ناگهان فکری از ذهنم گذشت - تصویر سنجاق سینه‌ی سنگینی که بلوزش زده بود. خبر مرگ کرارین را نمی‌توانستم هضم کنم

گفتم: «من چیزی نمی‌دونم.»

که عین حقیقت بود، من هیچ اطلاعی در این باره نداشتم. شاید می‌دانستم کرارین همراه کرم است، اما اینکه چرا مرده بود؟! اصلاً منطقی نبود. انگار همه چیز ناگهان از آسمان نازل شده و دنیای مرا به آشوب کشیده بود.

«که این طور؟ فکر می‌کنم باید به وقت دیگه مفصل درباره‌ش حرف بزنیم.»
به نظر می‌آمد ناامید شده است.

«گلوی راننده رو با چاقو بریده بودن و بر اثر خونریزی زیاد مرده. تقریباً گلویش کامل بریده شده بوده. اونا حتماً از پشت این کارو باهاش کردن. همسایه‌ت تو بیمارستان به این موضوع اعتراف کرده.»

لعتی! وحشتناک بود. چطور کرم توانسته بود کرارین را با خودش در چنین کاری همدست کند؟ نمی‌توانستم باور کنم. زانوهایم می‌لرزید و نمی‌توانستم سر پا بمانم. افتادم روی تخت. یکی روی شانه‌ام زد. سرم را بلند کردم و پدرم را دیدم که با یک روزنامه‌ی باز مقابلم ایستاده. تیترو روزنامه این بود: حمله‌ی جوان فراری به تاکسی و بروز تصادف. خبر به روزنامه‌ی چاپ صبح رسیده بود. هیچ اسمی از کرم یا کرارین برده نشده بود، اما از کرارین تحت عنوان دختر دبیرستانی همدست او نام برده شده بود.

از کاراگاه پرسیدم: «چی به سر کرم اومده؟ منظورم همون پسر همسایه‌س.»
«دست راست و سرش آسیب دیده و چند تا دنده‌شم شکسته و تو بیمارستان بستریه.» شاید اشتباه می‌کردم، اما صدای زن سرد بود. «دکتر فکر می‌کنن اندامای داخلی‌شم آسیب دیدن، اما بعدش دیگه چیزی نشنیدم. الان داریم می‌ریم اونجا تا خودمون از نزدیک ببینیمش.»

به محض اینکه گوشی را گذاشت، شماره‌ی تلفن کرارین را گرفتم، اما تلفن رفت روی صندوق صوتی. چه بلایی سر تلفنش آمده بود؟ وقتی به یاد تلفن همراه کوچک صورتی‌اش روی زمین کنار جاده افتادم، غمگین شدم. شماره‌ی خانه‌ی همسایه را گرفتم، اما آن هم رفت روی صندوق صوتی.

به پرده نگاه کردم. می‌توانستم آسمان آبی صبحگاهی را احساس کنم. انگار یک روز تابستانی دیگر در راه بود. یعنی همه‌ی آن‌ها واقعیت داشت؟ نمی‌توانستم باور کنم و ذهنم کاملاً مشوش بود.

ظاهراً پدرم داشت چیزی می‌گفت، اما نمی‌توانستم بفهمم. ناگهان، فهمیدم که باید به ترانوچی زنگ بزنم. از روی تخت بلند شدم تا تلفنم را بردارم، و وقتی پدر این رفتارم را دید از اتاقم رفت بیرون.

اگر به ترائوچی زنگ نزده بودم، ممکن بود آن روز خودش را نکشد.
«ترائوچی، کرارین مُرده.»

چیزی نگفت.

«صدامو می شنوی؟ کرارین مرده.»

«شنیدم.»

صدایش به قدری آهسته بود که انگار داشت از هسته‌ی زمین بالا می آمد. چطور می توانست این قدر آرام باشد؟

«شوخی نمی کنم. همین الان پلیس زنگ زد بهم. کرم به یه راننده تاکسی حمله کرده و اونا تصادف کردن. کرارین بر اثر ضربه مرده. چند تا از استخونای کرم شکسته، اما هنوز زنده‌س. راننده تاکسی هم مرده. اونا گفتن که گلوشو بریده بودن. اون دو تا به راننده حمله کرده بودن. فکر می کنی چه اتفاقی افتاده بوده؟ شاید می خواستن ازش دزدی کنن؟ من چی کار باید بکنم؟ به نظرت تو این شرایط چی کار باید کرد؟»

تمام این کلمات را به سرعت گفتم و در پایان چیزی جز سکوت ترائوچی انتظارم را نمی کشید.

«موضوع چیه، ترائوچی؟ شنیدی چی گفتم؟»

با صدای بی رمقی گفت: «وحشتناکه. پس همه چیز این طوری تموم شد!»
«آره وحشتناکه. اما اونا مردن و دیگه کاری از دست ما ساخته نیست. وقتی

شنیدم شوکه شدم. همش تقصیر منه. تو چی فکر می کنی؟»

شوکه بودم، قبول داشتم که باید به خاطر این بدبختی مجازات شوم. هرگز چیزی درباره‌ی ربوده شدن دو چرخه و تلفن همراهم به پلیس نگفتم. بعد از آن چند بار با کرم تماس گرفته بودم، حتی کمکش کرده بودم فرار کند. ما همگی احمق و حتی تبه‌کار بودیم. ترائوچی سعی کرد حال و هوایم را عوض کند.
«توشی، تو نباید خودتو سرزنش کنی. تو کار بدی نکردی. این منم که کار بدی

کردم.»

«منظورت چیه؟»

«فکر کنم این منم که سرنوشتو عوض کردم.»
صدای ترائوچی پشت تلفن می‌لرزید. به سختی حرف می‌زد، انگار با هزار بدبختی تک‌تک کلمات را از ته حلقش بیرون می‌کشید و به دست تلفن می‌داد تا من بشنوم. بعد صدایی شنیدم.

«اون صدای چیه؟»

«دارم زنگ ساعتو تنظیم می‌کنم.»

«می‌خوای دوباره بخوابی؟»

باورم نمی‌شد که او این قدر عصبی شده باشد. حتی نمی‌توانستم تصورش را بکنم که به چه چیزی فکر می‌کرد. فقط می‌توانستم به خودم فکر کنم؛ به خودم و اینکه چطور قرار است دیگران سرزنشم کنند. حالا که دوباره به کل این ماجرا نگاه می‌کردم، می‌توانستم ببینم وقتی داشته ساعتش را کوک می‌کرده، می‌خواسته یک محدوده‌ی زمانی برای خودش مشخص کند، زمانی که فرصت داشته زنده بماند.

«آره. می‌خوام دوباره بخوابم. بعداً می‌بینمت، توشی. هیچ وقت تسلیم نشو.»

منظورت چیه که هیچ وقت تسلیم نشو؟ مگه من تنها کسی‌ام که نباید تسلیم بشه؟ سردی ترائوچی اذیتم کرد و به شدت از دستش عصبانی شدم. انگار چون خودش در تمامی طول این مدت ناظری بیش نبود، خیالش راحت بود. دکمه‌ی قطع تماس را محکم فشار دادم. این آخرین تماسی بود که با او داشتم. رد ناشی از فشار دکمه مدتی روی انگشت شستم باقی ماند. در مقابل، وقتی بعد از او به یوزان زنگ زدم، او بهم روحیه داد، اما درعین حال عصبانی ترم هم کرد.

یوزان فریاد زد: «کرارین مرده؟!» بعد زد زیر گریه. «چطور همچین اتفاقی افتاده؟ نمی‌تونم تحملش کنم. خودم اون کرم لعنتی رو می‌کشم!»

گفتم: «خب، باشه، اما یوزان... من خودمو به خاطر مرگ کرارین مسئول می‌دونم. من اشتباه بزرگی مرتکب شدم.»

«اما گناهکارترین فرد توی این ماجرا منم. این من بودم که دو چرخه و تلفنمو دادم بهش، تقصیر منه. خودتو سرزنش نکن توشی. باید یادت باشه که کرارین خودش خواست بره و اونو ببینه، پس مقصر اصلی خودشه. ما همه مون یه کاری

کردیم که اون فرار کنه. واقعاً باورم نمی‌شه که کرارین مرده، اما اجازه نده این مستأصلت بکنه. همگی مسئولیم. نباید تنهایی بار این گناهو به دوش بکشی.»

وقتی به حرف‌های یوزان گوش می‌کردم، ناگهان متوجه شدم صدای شکسته شدن شیشه‌ای که از خانه‌ی همسایه شنیدم، شروع پایان دنیا بود. از آن روز همه چیز به تدریج تغییر کرده و امروز ضربه‌ی نهایی وارد شده بود. از این بدتر نمی‌شد. به یاد صدای بی‌رمق تراژوچی افتادم، صدایی که گویی از اعماق زمین بالا می‌آمد. روی تختم دراز کشیدم. کرارین، واقعاً تو مردی؟ به یاد دندان‌های روی هم افتاده‌اش افتادم که وقتی لبخند می‌زد دیده می‌شد، به یاد آن نگاه سرزنده‌اش که همیشه به صورت داشت. زدم زیر گریه. او واقعاً مرده بود. نمی‌توانستم باور کنم که دیگر هیچ‌وقت قرار نیست ببینمش.

«توشی، حالت خوبه؟»

صدای نگران یوزان از آن سوی خط شنیده می‌شد. چند بار سرم را به علامت تأیید تکان دادم، اما نتوانستم جلوی بارش اشک‌هایم را بگیرم. یکباره متوجه شدم که در اتاقم باز است و مادرم رنگ‌پریده آنجا ایستاده.

«فکر نمی‌کنی باید به خونه‌ی خانم هیگاشیاما سر بزنی؟»

به یوزان گفتم: «بعداً بهت زنگ می‌زنم.» و گوشی را قطع کردم. او هم داشت گریه می‌کرد و نتوانست جواب بدهد.

به خانه‌ی کرارین زنگ زدم، اما گوشی را زنی برداشت که با ناراحتی مدام تکرار می‌کرد چیزی نمی‌داند، آن روز برای خاکسپاری هماهنگ نشده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم. مدام توی اتاقم قدم می‌زدم.

روزنامه‌نگارها از ساعت ده صبح شروع کردند به زنگ زدن به خانه‌ی ما و من محکم پرده‌ها را کشیدم. بعد، پدر کرم پیدایش شد. او گفت قبل از اینکه به دیدن پسرش در بیمارستان ناگانو برود، می‌خواهد بداند چه ارتباطی بین کرم و کرارین وجود داشته. لاغر و نحیف شده بود، دیگر خبری از آن مرد عصاقورت‌داده نبود. نشانی از آن نقاب مغرورانه که وقتی از جلوی خانه‌ی ما رد می‌شد به صورت می‌زد، دیده نمی‌شد.

«پسرم با خانم هیگاشیاما چه جور رابطه‌ای داشته؟»
 به دروغ گفتم: «واقعاً نمی‌دونم.»
 «که این طورا»، بعد ناگهان روی زانویش خم شد و روی ورودی کثیف آپارتمان
 نقش بر زمین شد.

«واقعاً به خاطر تموم دردسرایی که براتون درست کردیم شرمنده‌ام. نمی‌دونم
 چطوری ازتون به خاطر مرگ دوستتون عذرخواهی کنم. لطفاً ما رو ببخشید.
 می‌دونم که پسرم باید باقی عمرشو صرف این کنه که خودشو از زیر دین کارایی
 که با شما کرده بیرون بکشه. من باید بیشتر مراقبش می‌بودم. این واقعه‌ی اسفبار
 به خاطر بی‌مسئولیتی من رخ داده و الان تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که دست
 پسرمو بذارم تو دست دادگاه. به قدری متأسفم که نمی‌خوام دیگه زنده باشم.»

این مرد میانسال داشت از من، یک دختر دبیرستانی، به خاطر کارهای پسرش
 عذرخواهی می‌کرد. می‌خواستم بهش بگویم، بد متوجه شدید. این شبیه بازی‌ای
 بود که ما داشتیم با کرم می‌کردیم. و قتل همسر شما بخشی از این بازی بود و ما
 داشتیم ازش لذت می‌بردیم. ساکت ماندم، نمی‌دانستم باید چه کار کنم. هرچند،
 وقتی فهمیدم که ترائوچی هم مرده است، دیگر هیچ‌یک از این‌ها مهم نبود.

«چرا چیزی نمی‌خوری؟! از امروز صبح لب به چیزی نزدی.» تقریباً عصر بود
 که مادرم بالا آمد و دید روی تختم دراز کشیده‌ام و گریه می‌کنم. درست وقتی
 به طبقه‌ی پایین رفتم، تلفن زنگ خورد. به مادرم اشاره کردم که خودم گوشی را
 برمی‌دارم. چیزی درونم می‌گفت با من کار دارند. تلفن همین‌طور زنگ می‌زد، انگار
 منتظر بود من از پله‌ها پایین بروم.

«توشیکو؟ متأسفانه خبر خیلی بدی برات دارم. کازو کوئو خودشو کشته. اون
 برات یه نامه نوشته. می‌تونی الان بیای و بازش کنی؟»

مغزم کاملاً خالی شد. قبلاً هم این جملات را شنیده بودم، و دقیقاً همین اتفاق
 افتاده بود. یک گیجی کامل. به قدری شوکه شدم که حتی فراموش کردم چطور باید
 دست و پاهایم را حرکت بدهم.

مسئول کفن و دفن با چهره‌ای غمبار سینی را پایین آورد تا بخور تعارف کند. بعد از یک کالبدشکافی سریع، جسد ترائوچی را به خانه برگردانده بودند. و حالا او در تابوتی دراز کشیده بود. صورتش را با پارچه‌ی سفیدی پوشانده بودند. به انگشت‌هایش خیره شده بودم، انگشت‌های متمایل به سیاهی که روی سینه‌اش آرام گرفته بود. حتماً موقع برخورد با زمین خونریزی داخلی کرده بود. شاید صورتش را پوشانده بودند؛ چون نابود شده بود. صورت زیبایش - چه بلایی سر صورتش آمده بود؟ دختره‌ی احمق واسه چی از بالای ساختمون به اون بلندی خودتو پرت کردی؟ حالا دیگه نمی‌تونیم ببینیم. چطور می‌تونم بدون دیدن صورت‌ات باهات خدافظی کنم؟

مادر ترائوچی دوباره پرسید: «تو نامه چی نوشته؟»
 «نوشته به کسی نشونش ندم، منم فکر نمی‌کنم که لازم باشه این کارو بکنم.»
 بالآخره موفق شدم جواب بدهم. مادرم در کنارم تکان خورد، انگار از حرفم رنجیده بود. دقیقاً می‌دانستم الان دوست دارد بهم چه بگوید: توشیکو، می‌دونی که حرفت اصلاً درست نبود؟ داری با مادر ترائوچی حرف می‌زنی. نامه رو نشونش بده. چیزی رو که می‌خواد بدونه بهش بگو.

«می‌فهمم؛ فقط چون مادرشم، باید بدونم اون تو چی نوشته.»
 وقتی این را می‌گفت شانه‌هایش قوز کرده بود. فکر کردم شاید اشکالی نداشته باشد اگر نکات اصلی نامه را بهش بگویم، برای همین دوباره نگاهی سرسری به نامه انداختم، اما اصلاً نمی‌توانستم چیزی را خلاصه کنم و هیچ‌کدام از محتویات نامه در خاطرم نمانده بود. اگر ترائوچی بود می‌توانست خیلی خوب متن نامه را خلاصه کند و به‌خوبی با تأکید دقیق بر نکات اصلی نامه را توضیح بدهد. بااین حال دلم می‌خواست به ترائوچی بگویم که آن نامه خیلی ضعیف نوشته شده بود. تو همیشه نویسنده بدی بودی. برای فهمیدن این نامه، خواننده باید آن را صد بار

روخوانی کند. علی رغم همه‌ی این‌ها، سعی کردم توضیح بدهم در نامه چه نوشته شده است.

«اون خواسته بگه که آدم خیلی فلسفی‌ای بوده و زندگی دیگه خسته‌ش کرده بوده. بعضی چیزا باعث شدن دنیا باهاش ناسازگار باشه. و نوشته که به عنوان دوستش من تنها کسی‌ام که می‌تونه اینو درک کنه، برای همین نباید اینو به کسی نشون بدم.»
«به خاطر خسته شدن از درس خوندن واسه کنکور این کارو کرده؟!»

«شاید. مطمئن نیستم.»

«می‌فهمم. حتماً تو هم خیلی شوکه شدی، توشیکو. این چیزا حتماً خیلی افسرده و ناراحت کرده.»

مادر ترائوچی لبخند تلخی زد. نمی‌توانستم تصور کنم که چه مشکلاتی بین او و ترائوچی وجود داشته، اما آن لبخند می‌گفت که او احساسات دخترش را درک می‌کرده.

مادرش گفت: «کازوکوئو بهم گفت که وقتی ماجرای تصادف خانم هیگاشیاما رو شنیده، گفته تمومش تقصیر تو بوده. نمی‌دونم منظورش از این حرف چی بوده.»
مادرم شانهام را تکان داد و گفت: «توشیکو، لطفاً بذار نامه رو ببینم. کازوکوئو ازت خواسته این کارو نکنی، اما والدینش حق دارن نامه رو بخونن. درسته که برای تو نوشته شده، اما نمی‌دونم چطور می‌خواهی اونو پیش خودت نگه داری!»

چطور؟! این نامه واسه من نوشته شده و معنیش اینه که فقط مال منه. مغزم کار نمی‌کرد و من همین‌طور آنجا ایستاده بودم، مادرم داشت تکانم می‌داد. مهم نبود چقدر تکانم می‌دهد، همچنان محکم نامه‌ی ترائوچی را در دستم گرفته بودم. او چیزهایی درباره‌ی مادرش گفته بود و همچنین اینکه چطور کرم و کرارین را به پلیس لو داده بود و همین باعث شده بود بخواد بمیرد. آخرین چیزی که در این دنیا می‌خواستم این بود که دیگران از محتوای آن نامه مطلع شوند. به خصوص مادرش. پدر ترائوچی گفت: «اشکالی نداره. لازم نیست مجبورش کنید نامه رو نشونمون بده. اگه این آخرین خواسته‌ی کازوکو بوده، ما هم باید بهش احترام بذاریم؛ چون فکر می‌کنم اون الان میون ماست و داره نگاهمون می‌کنه.»

در این لحظه همگی به تابوت سفید ترائوچی خیره شده بودیم. او قطعاً داشت لبخند می‌زد، صورت منهدم شده‌اش را در حال خندیدن تصور کردم. به یاد حالت‌های جذابش افتادم. وقتی یادم آمد که دیگر هیچ وقت صورتش را نمی‌بینم، به خودم لرزیدم. به یاد حرف‌های آن روز صبح افتادم.

«ترائوچی!! خیلی احمقی!!»

صدایی از پشت سرمان شنیده شد. یوزان بود با همان تی شرت و شلوار کار همیشگی‌اش. همین که چشمش به تابوت افتاد، گریه‌کنان پخش زمین شد.

«چطور ممکنه همچین چیزی اتفاق بیفته؟ بهم بگین! گفتن کرارینم مرده. حالا من باید چی کار کنم؟»

راست می‌گفت: باید چه کار می‌کردیم؟ هرگز این طور در زندگی‌ام عاجز نشده بودم. متوجه شدم که یوزان، دختری که همیشه به خودش حالت مردانه می‌گرفت، حالا به یک زن مستأصل و بی‌دفاع بدل شده. عجیب بود، اما بخش آرام وجودم می‌توانست متوجه چنین چیزی شود. بعد باید به خانه‌ی کرارین در چوفو می‌رفتم. مطمئن بودم صورت او را هم نمی‌توانم ببینم. هر دویشان کاملاً از بین رفته بودند. چرا؟ هنوز نمی‌توانستم بفهمم چرا این اتفاقات رخ داده است. آیا باید مرا سرزنش می‌کردند؟ آیا دلیل همه‌ی این‌ها احمال من در لو دادن کرم به پلیس بود؟ این افکار مدام در سرم رژه می‌رفت. کرم از تلفن من برای زنگ زدن به آن سه نفر استفاده کرده بود، یوزان دو چرخه‌اش را به او داده بود، کرارین فکر کرده بود رفتن نزد او می‌تواند جالب باشد، و ترائوچی آن‌ها را به پلیس لو داده بود. دیوانه کننده بود. مغزم به طرز عجیبی همه چیز را به وضوح به یاد می‌آورد.

همه چیز درباره‌ی ترم دوم دوره‌ی دوم دبیرستانم سرد و دور به نظر می‌رسید. از زمان شروع تعطیلات به بعد هم‌کلاسی‌هایم را ندیده بودم و آن‌ها همگی سخت مشغول گپ زدن درباره‌ی ترائوچی و کرارین بودند. کلاس‌م به انواع گروه‌ها تقسیم می‌شد. کرم کتاب‌ها بیشترین تعداد را داشتند، بعد نوبت می‌رسید به ورزشکارها،

ولگردهای شیویا، دخترهای باربی، درس خوان‌ها، و دیگران و مرگ این دو دختر، که به غیرقابل فهم‌ترین گروه تعلق داشتند، به نظر اهمیتی برای هیچ کس نداشت. مجلات هفتگی و تاکشویهای تلویزیونی مرگ کرارین را پوشش داده بودند، برای همین دخترهایی که به این قبیل شایعات و اخبار علاقه داشتند، گاهی جلویم را می‌گرفتند و چیزهایی درباره‌اش می‌پرسیدند، اما من تظاهر می‌کردم که چیزی نمی‌دانم. در مقایسه با ماجرای پرسروصدای کرارین و کرم، خودکشی ترائوچی توجه زیادی را به خودش جلب نکرد، هرچند یکی از آن مجلات خبری خشک، مقاله‌ای درباره‌ی همکلاسی کرارین که بلافاصله بعد از مرگ او خودکشی کرد، نوشته بود.

«توشیچان، یه مشت پوست و استخون شدی.»

هارو، که به تازگی موهایش را از پشت می‌بست، جلویم را گرفت. احتمالاً دوست‌پسر جدیدش گفته بود از مدل موی یامامبا خوشش نمی‌آید، او هم کل شکل و شمایلش را عوض کرده بود. اما به خاطر آرایش جدیدش، ابروها و مژه‌هایش کمی کم‌پشت شده بود، و این مدل جدید اصلاً بهش ن می‌آمد. گونه‌ام را لمس کردم و گفتم: «واقعاً؟! متوجه نشده بودم.»

«البته تعجبی هم نداره. وقتی ماجرای کرارین و ترائوچی رو شنیدم، شوکه شدم. واسه همین فکر کردم بهتره به ظاهرم دست نزنم و موهامو کوتاه نکنم. این اصلاً ربطی به دوست‌پسرم نداره. فکر می‌کنم شبیه این آدمای شلخته‌ای شدم که خودم همیشه مسخره‌شون می‌کردم.»

پرسیدم: «پس دنیای تو هم عوض شده؟»

«آره؛ یا دست کم پسرای که سعی می‌کنن باهام دوست بشن عوض شدن.» هارو ابروی باریکش را بالا داد و خندید. «همیشه پسرای سعی می‌کنن باهام دوست بشن که فکر می‌کنن من یه جور مخلوق عجیب و غریبم. تو کلاس تقویتی که همه چی افتضاحه. اما مهم نیست؛ هیچ کدوم شون ارزش وقت گذاشتن ندارن. توشی، خیلی وقته نمیای کلاس تقویتی. واسه ترم زمستون ثبت نام کردی؟»

نمی دانستم چه جوابی بدهم، به آسمان خیره شدم. کلاس تقویتی، کنکور. قبل از این اتفاقات، این ها تنها چیزهایی بود که می توانستم بهشان فکر کنم، همیشه نگران نتایج آزمون ها بودم، اما حالا، همه چیز برایم دوردست به نظر می رسید.

«هنوز نمی دونم.»

«می فهمم. تو خیلی به کرارین و ترائوچی نزدیک بودی، باید شوک بزرگی برات بوده باشه. می دونی، راستشو بخوای هیچ وقت از کرارین خوشم نمی اومد. یه جورایی خیلی از خودراضی بود، همش تو پارتی و مهمونی. اما وقتی پیش شماها بود، تظاهر می کرد خیلی دختر مثبته. می دونم نباید این طوری پشت سر مرده حرف بزنم، اما مرگش مثل مرگ ترائوچی اذیتم نکرد، ناراحتم نکرد.»

مرگ آدم ها واقعاً برای آدم های مختلف از اهمیت متفاوتی برخوردار است. تقریباً همه مرگ مادر کرم را فراموش کرده بودند و مرگ کرارین فقط مرا غمگین کرده بود. البته، وقتی یادم می آمد که دیگر هرگز او را نمی بینم غصه می خوردم، وقتی یادم می آمد که او همیشه با من مهربان بود، وقتی یاد حرف های دلنشینش می افتادم غصه می خوردم. گریه کردن برای او مثل یک واکنش شرطی بود. اما مرگ ترائوچی کاملاً تفاوت داشت. خودکشی او خیلی روی من اثر گذاشت؛ باعث شد همه چیز در قلبم سخت شود و مرا نسبت به خیلی چیزها بی تفاوت کرد. هنوز نمی دانم چطور با آن کنار بیایم. گرچه غمگینم، اما احساس خلأ کامل نمی کنم. انگار ذهنم خالی است، اما باز سعی می کند بفهمد چه اتفاقی افتاده است. آدم های دوروبرم همیشه با نگاه های عجیب و غریبشان ناخواسته همدردی می کنند.

هارو پرسید: «راستی، یوزان کجاست؟»

یوزان بعد از مراسم تدفین ترائوچی ناپدید شده بود. یک بار از رستورانی در شینجوکو بهم زنگ زد و گفت که با دختر جدیدی آشنا شده و قصد ندارد به ایسن زودی ها برگردد، و برای من مهم نبود اگر حالا حالا ها نمی دیدمش. ظاهراً می خواست سبک زندگی جدیدی را شروع کند. همچنین روشن بود که یوزان تصمیم گرفته بود از سرداب بیرون بیاید و خود واقعی اش را نشان بدهد. بعد از مراسم تدفین ترائوچی، وقتی فهمید او آخرین نامه ی زندگی اش را فقط برای من نوشته است، حسابی به هم ریخت و ناراحت شد.

«توشی، راسته که ترائوچی قبل از مرگش یه نامه نوشته؟»

بعد از مراسم تدفین، یوزان آمد پیش من. دامن یونیفرم مدرسه به تنش بود، که اصلاً عادت نداشت بپوشد. دامنش کمی بالا آمده بود. گیج به نظر می‌رسید. می‌دانستم یوزان خیلی ترائوچی را دوست دارد، ولی این که ترائوچی بدون گفتن حتی یک کلمه به او خودش را کشته بود، حسابی او را تکان داده بود. نمی‌توانستم دروغ بگویم. خودتان می‌دانید چرا. اگر دروغ می‌گفتم، باید یک داستان منطقی دیگر از خودم درمی‌آوردم و به دوش کشیدن یک‌بار دیگر آخرین چیزی بود که در این دنیا می‌خواستم. حفظ راز ترائوچی به اندازه‌ی کافی برایم سنگین بود و باعث می‌شد هر آن این احساس را داشته باشم که ممکن است سقوط کنم.

«آره، راسته.»

به زمین سالن تدفین، که نور درخشان چلچراغ بالای سرم را منعکس می‌کرد، خیره شدم. مراسم تدفین کرارین به صورت خصوصی برگزار شد، اما مراسم ترائوچی برای عموم باز بود و در یک تالار تدفین مدرن برگزار شد. همگی اقوام والدینش، اولیای مدرسه، همکلاسی‌ها توی حیاط ایستاده بودیم. صدای ناله‌ی جیرجیرک‌ها همه جا شنیده می‌شد. تابوت ترائوچی وسط حیاط بود. شنیدم که زن میانسالی داشت می‌گفت معمولاً برای خودکشی‌ها تدفین خصوصی و جمع‌وجور می‌گیرند، اما از نظر من ترائوچی لیاقت این مراسم را داشت. یک پایان غیرمنتظره. اگر ترائوچی اینجا بود، به این کارها می‌خندید.

یوزان پرسید: «چی نوشته؟»

بلافاصله همان جوابی را که به مادر ترائوچی داده بودم، برای او هم تکرار کردم. یوزان با ناامیدی لبش را گزید.

«واقعاً؟! چیزی درباره‌ی من نوشته؟»

«اون درباره‌ی هیچ‌کس چیزی ننوشت. فقط درباره‌ی شخصیت خودش نوشته.»

«خب چرا واسه تو نوشته؟ چرا واسه مادرش ننوشت؟»

یوزان حیرت‌زده بود. سرم را تکان دادم.

«نمی‌دونم. هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌دونست چی تو سر ترائوچیه.»

یوزان گفت: «فکر می‌کنم...» اما ساکت شد.

اما فکر می‌کنم فهمیدم می‌خواست چه بگوید. اگر کرارین هم زنده می‌ماند مثل یوزان می‌گفت ترائوچی سعی می‌کرد ما را فریب بدهد، اما ما گاهی نگاه خاص و شوخی‌های خل‌مآبانه‌اش را دوست داشتیم. و گاهی اوقات تقریباً به شکل دردناکی احساس می‌کردیم این‌ها متعلق به خود ماست.

«آه!- پسر خیلی سخته- همه رفتن.»

یوزان اشکهایش را مثل پسرها با کف دستش پاک کرد. می‌خواستم بگویم، من هنوز اینجام، اما نتوانستم. به نظر می‌رسید داریم با هم خداحافظی می‌کنیم. هر کدام از ما یک طرف ایستاده بود و نامه‌ی ترائوچی درست بینمان قرار داشت.

گفتم: «خیلی احساس تنهایی می‌کنم.»

«نباید احساس تنهایی کنی، توشی؛ چون هنوز تموم اعضای خانواده‌تو کنارت

داری.»

احساس می‌کردم حرف‌های یوزان مرا از او دورتر می‌کند. آیا واقعاً خوشبخت بودم؟ از خودم پرسیدم. آیا این آخرین کسی که ترائوچی نامه‌اش را خطاب به او نوشته خوشبخت است؟ او نوشته بود که توانسته تاریکی درونش را کشف کند. ترائوچی حتماً من واقعی را هم کشف، اما در عوض وداع کرده بود. اندوهگین آنجا ایستاده بودم که یوزان زد روی شانه ام.

«نگران گوشی تلفن نباش. خط به نام من بود، با تو کاری ندارن. بعید می‌دونم

پلیسا چیزی راجع به اون ازت پرسن.»

عجیب بود. سه روز بعد از مرگ ترائوچی و کرارین، پدر کرم را دیدیم. او گفت کرم به طرز معجزه‌آسایی فقط جراحات بیرونی برداشته، هیچ کدام از اندام‌های داخلی‌اش آسیب ندیده است. توانسته حرف بزند و پلیس از او بازجویی کرده. هنوز خبری از پلیس‌ها نبود.

«باشه، می‌بینمت.»

یوزان آرام آرام دور شد، یونیفرم تابستانی مدرسه به تنش زار می‌زد. کوله‌اش را مثل همیشه روی شانه‌اش انداخته بود و متوجه یک جاسوئیچی شدم که به زیپ

کوله‌اش وصل کرده بود؛ یک قاب عکس کوچک با عکسی چهارنفره که اوایل ماه می با هم گرفته بودیم.

«خانم یاماناگا، می‌تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟»

در سایه‌ی ورودی سالن تدفین، خانم کاراگاه منتظر بود. کمی از همکارش، مرد میانسال، فاصله داشت. زن، کلاه سفید زیبایی به سر داشت و یک روسری دور گردنش پیچیده بود، شاید از ترس آفتاب سوخته شدن.

«واقعاً برای تموم اتفاقای وحشتناکی که براتون رخ داده متأسفم. منو ببخشید که تو همچین شرایطی اومدم اینجا. می‌شه بریم اون طرف که یه کم خنک‌تره؟»
هر دو مرا به سمت سایه‌ی درخت‌ها در پارک کوکی کنار سالن تدفین هدایت کردند. افرادی که برای شرکت در مراسم تراثوچی می‌آمدند، با سرهای افتاده، از کنارمان رد می‌شدند.

«هنوز نمی‌تونم بفهمم چه چیزی باعث شد همسایه‌تون و خانم هیگاشیما با هم آشنا بشن. والدینش گفتن که چیزی در این باره نمی‌دونن، پدر پسر هم همینو میگه. شماره‌ی همسایه‌تونم اصلاً تو فهرست تماسای خانم هیگاشیما نبود.»

همه‌ی جسارتم را جمع کردم و گفتم: «پسر همسایه تلفن همراه نداشت؟»
کاراگاه همان‌طور که به دفترچه‌ی یادداشتش خیره شده بود، گفت که نداشته. چه خوب! کرم تلفنش را دور انداخته بود. دلم می‌خواست از خوشحالی برق‌صم، اما خیلی زود از اینکه فقط خودم نجات پیدا کرده بودم، شرم‌منده شدم.
گفتم: «منم غافلگیر شدم. شاید اون دوتا اتفاقی با هم آشنا شده بودن.»
«ممکنه.»

خانم کاراگاه با نگاه مشکوکی تماشایم کرد. مرد میانسال به حرف آمد.
- پسر هم همینو گفت، اما شما و خانم هیگاشیما با هم دوست بودید و تنها چیزی که به ذهن من می‌رسه اینه که شما واسطه‌ی دوستی اون دو نفر شدید.
«من چیزی در این باره نمی‌دونم.»
خانم کاراگاه گفت: «اما روز قبل از مرگ خانم هیگاشیما شما تلفنی باهاش حرف زده بودید.»

ناگهان احساس کردم چنین چیزی را قبلاً هم تجربه کرده‌ام. به یاد آن بازار یاب‌های جلوی ایستگاه قطار افتادم. مردهای پرسشنامه به دست، زنانی که کلاسورهایشان را به خودشان چسبانده بودند. دختران جوانی که سعی می‌کردند فالت را بگیرند. نینا هوری، دروغ‌بگو، زود باش، تو می‌تونی. بازیگری هنرته. تو تنها کسی هستی که می‌تونه ازت محافظت کنه. می‌توانستم نجوای تراثوچی را بشنوم.

«می‌خواستم چیزی ازش بپرسم. نمی‌دونستم کجاس. یه کم با هم درباره‌ی فیلم و موضوعات همیشگی حرف زدیم و بعد قطع کردم.»

عرق سرد از زیر بغلم جاری بود. با تمامی وجود سعی می‌کردم چیزی را پنهان کنم، اما می‌دانستم که این تنها گناه من نیست.

زن گفت: «که این طور.» نگاه ناامید روی چهره‌اش خیمه زده بود. «درضمن فکر می‌کنم خودکشی خانم تراثوچی هم یه جورایی به این قضیه ربط داره. می‌دونیم که اون با خانم هیگاشیاما حرف زده، و تنها فکری که به ذهنم می‌رسه اینه که اونا درباره‌ی رفتن هیگاشیاما پیش پسر حرف زدن.»

گفتم: «تراثوچی این جور آدمی نبود. منظورم اینه که اون از اون دسته آدماییه که خودشونو واسه یکی دیگه می‌کشن نبود. اون احمق نبود. خیلی باهوش و حساس بود، از اون دخترایی که هیچ‌وقت تکلیفت باهاشون روشن نیست، اما آدمی نبود که بخواد خودشو به خاطر چیز احمقانه‌ای مثل این بکشه.»

وقتی حرف می‌زدم ناخودآگاه اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. عجیب اینکه اولین بار بود که برای تراثوچی گریه می‌کردم. زن تحت تأثیر قرار گرفت و اخم کرد. «خیلی متأسفم. یه موقع دیگه در این باره باهاتون حرف می‌زنیم. اما هنوز همه چیز برامون خیلی عجیبه.» مرد میانسال با سر حرف‌های همکارش را تأیید و سعی کرد پشه‌ای را در هوا از خودش دور کند.

«شنیدیم که خانم تراثوچی از خودش یه نامه به جا گذاشته. می‌خوایم بدونیم چی توش نوشته. درواقع ما تماسی داشتیم که جای اون دو نفر و بهمون لو داد، و من احساس می‌کنم تماس گیرنده خانم تراثوچی بوده. دلیل هم اینه که شما همگی دوستای خوبی بودید. وقتی فهمیدید پسر همسایه فرار کرده، کنار هم جمع شدید

و سعی کردید کمکش کنید. حدس می‌زنم خانم تراثوچی از این قضیه بو برده و عصبانی شده و به پلیس زنگ زده. و بعد با شنیدن خبر کشته‌شدن خانم هیگاشیاما توی اون تصادف دلخراش، خودش رو مسبب این اتفاق دونسته و به زندگیش پایان داده.»

جا خوردم. وقتی یک نفر دیگر این حرف‌ها را می‌زد، احمقانه به نظر می‌رسید. و دقیقاً به همین دلیل باید دروغ می‌گفتم. نه برای محافظت از خودم، برای محافظت از این حقیقت که وقتی همگی اولین بار موضوع کرم را شنیدیم دچار چه احساسی شدیم. یا برای محافظت از چیزی که کرم در لحظه‌ی کشتن مادرش احساس کرده بود؛ چون این چیزی بود که هیچ‌کس نمی‌توانست ازش سر در بیاورد.

«فکر نمی‌کنید یه کم زیادی جلو رفتید؟»

حیرت‌زده، اشک‌هایم را پاک کردم.

زن گفت: «خیلی پیچیده‌س، نه؟ حتی نمی‌تونم فکرشو بکنم که شماها بتونید چنین کار احمقانه‌ای بکنید.»

لحن کارآگاه کنایه‌آمیز بود، اما بهم برنخورد. دفترچه‌اش را بست و ظاهراً می‌خواست برای مدتی بی‌خیال شود.

«خب دیگه وقتشه بریم از پسره بازجویی کنیم.»

و این آخرین باری بود که پلیس به سراغم آمد.

خسته و ناامید آنجا ایستادم و در طول مراسم تدفین تراثوچی به تمامی آنچه اتفاق افتاده بود، فکر کردم. هارو دستش را جلوی صورتم تکان داد.

«هی، حالت خوبه؟ انگار اصلاً سر حال نیستی.»

«خوبم، اما اتفاقای خیلی زیادی افتاده.»

«وقتی همه چیز درست شد، برگرد کلاس تقویتی، باشه؟»

هارو این را گفت و جوراب‌های شُلش را که رفته بود پایین کشید بالا. گفتم: «بدرود» بعد با لبخندی تلخ یادم افتاد این آخرین کلمه‌ی تراثوچی بود.

به خانه که برگشتم، دیدم نامه‌ای روی میز انتظارم را می‌کشد. نامه از طرف مردی بود که نمی‌شناختمش. پشت میزم نشستم، سعی کردم تمرکز کنم و پاکت را باز کردم. حتی حالا هم، هر بار که یک نامه‌ی سربسته می‌بینم، لرزه به تنم می‌افتد.

خانم یاماناکای عزیز،

مطمئنم با دیدن این نامه‌ی غیرمنتظره از کسی که نمی‌شناسیدش غافلگیر می‌شوید. اسم من واتارو ساکاتانی^۱ است و دانشجوی دانشگاه واسدا هستم. زمانی با کرارین هیگاشیاما دوست بودم، نشانی شما را از مادرش گرفتم. مدت‌ها بود دیگر از کراری خبری نداشتم و وقتی خبر آن حادثه‌ی جان‌گداز را شنیدم به شدت شوکه شدم. نمی‌توانم باور کنم، حتی حالا که می‌دانم او واقعاً از میان ما رفته. خیلی ناراحت‌کننده است.

خبر مرگش را زمانی شنیدم که پلیس به سراغم آمد. دلیل آمدنشان این بود که روز قبل از مرگ او، تماس مشکوکی دریافت کرده بودم. همچنین در روز مرگش، نگرانش بودم و به تلفن همراهش زنگ زدم. اولین بار او از یک هتل تماس گرفته و شماره‌ام توی سوابق تماس‌های آنجا بود. و من روز مرگش با او تماس گرفته بودم.

چیز زیادی از اتفاقاتی که رخ داده نمی‌دانم، اما احساس می‌کنم من هم به نوعی مقصرم. نتوانستم این را به کس دیگری بگویم (چون کسی درک نمی‌کند، نه اینکه بخواهم اشتباهاتم را پنهان کنم)، اما تصمیم گرفتم همه چیز را به شما بگویم.

اجازه بدهید کمی دقیق‌تر بگویم، فکر می‌کنم تماس‌های تلفنی من بود که کراری را دچار آن سانحه کرد. یا شاید تمامی این اتفاقات به این دلیل افتاده‌اند که رابطه‌ی ما خیلی بد تمام شده بود.

من با او تماس گرفتم؛ فقط به این دلیل که نگران بودم مبادا اتفاق بدی برایش افتاده باشد. اول خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، اما در پایان مکالمه مان انگار غمگین بود. می‌خواستم بهش پیشنهاد بدهم دوباره با هم برویم بیرون، اما آن تماس تلفنی عجیب روز قبل حسابی نگرانم کرده بود، برای همین چیزی نگفتم. به او شک داشتم. یک لحظه فکر کردم بهتر است دوباره به او زنگ بزنم، اما این کار را نکردم. اگر دوباره زنگ زده بودم، اگر از او خواسته بودم دوباره با هم بیرون برویم، شاید دیگر با آن پسر نمی‌رفت.

فکر نمی‌کنم که این فرضیه‌هایی معنا باشند. مطمئنم باقی عمرم مدام به او فکر خواهم کرد. به تمامی این ای کاش‌ها و شاید‌ها... هر کس که می‌گوید نباید به این چیزها فکر کنم، نمی‌تواند بار گناه را درک کند. خیلی به این چیزها فکر کردم و تصمیم گرفتم باقی عمرم را با این بار گناه زندگی کنم. مطمئنم برخی روزها این احساس شدیدتر و گاه خفیف‌تر می‌شود.

وقتی از مادر کراری شنیدم که دوستش تراژوچی همان روز خودش را کشته، خیلی خیلی خیلی برای شما ناراحت شدم، خانم یاماناکا. می‌دانم در حال حاضر چه بار اندوهی روی شانه‌های نحیف خود احساس می‌کنید و برای این واقعاً با شما همدردی می‌کنم. همان‌طور که قبلاً گفتم تنها کاری که از ما ساخته است، زیستن با بار گناهانمان است (هرچند ممکن است شما بار گناهی نداشته باشید). باید زندگی کنیم و به آنچه کرده‌ایم بیندیشیم. این کاری است که ما زنده ماندن‌های این مصیبت باید انجام بدهیم.

ببخشید که زیاد حرف زدم، اما نوشتن برای شما کمک زیادی به من می‌کند. ممنونم که آنچه را باید برایتان می‌نوشتم، خواندید.

ارادتمند

واتارو ساکانانی

آخرین نامه‌ی ترائوچی را از کشوی میزم درآوردم و کنار نامه‌ی واتارو گذاشتم، چیز مشترکی بین آن دو وجود داشت.

ما همگی سوار یک قایقیم. منظورم این است که باید با مرگ من کنار بیایی.

به ترائوچی گفتم: دارم همین کارو می‌کنم. بدرود، ترائوچی.

ما زنده‌مانده‌های این مصیبت - من، کرم، و یوزان - تو و کرارین را تا پایان عمر به یاد داریم. واتارو به کرارین فکر می‌کند، و مرد همسایه هرگز همسرش را از یاد نمیبرد.

فکری به ذهنم رسید. دفعه‌ی بعد که به کارائوکه بروم، از یک اسم جعلی استفاده می‌کنم. دیگر از نینا هوری استفاده نمی‌کنم. به پهنای صورت اشک می‌ریختم و خطوط اسمم که با دست‌های ترائوچی روی پاکت نامه نوشته شد بود، خانم توشیکو یا ماناکا، را خیس می‌کرد.

Real World
Natsuo Kirino

Translated into Persian by
Seyed Saeed kalati

Hirmand Books
www.hirmandpublication.com
Tehran 2019



در یک منطقه مسکونی پرازدحام در حومه شهر توکیو، در یک تابستان گرم و شرجی، چهار دختر نوجوان با بی تفاوتی در جلسات «کلاس‌های تقویتی» با هدف ورود به بهترین دانشگاه‌های کشور شرکت می‌کنند. این چهار تن عبارتند از توشی، یک دختر وابسته به دیگران؛ تراثوچی، یک دانش‌آموز زرنگ؛ یوزان، یک دختر افسرده که عزادار مرگ مادرش است - و سعی می‌کند تا گرایشات جنسی خود را از دوستانش پنهان کند؛ و کرارین، یک دختر مهربان و جذاب که خوشگذرانی‌ها و رفتار بی‌پروایانه‌اش را از دید اطرافیان پنهان می‌کند. وقتی که جسد همسایه توشی پیدا می‌شود، دخترها حدس می‌زنند که قاتل پسر آن زن است، یک بچه دبیرستانی با اسم مستعار «کرم». اما وقتی که پسر فرار می‌کند، دوچرخه و تلفن همراه توشی را هم می‌دزد و به این ترتیب این چهار دختر دچار خطرات بسیاری می‌شوند، خطراتی که هرگز نمی‌توانستند تصورش کنند. خطراتی که هم از درونشان و هم از دنیای اطرافشان به وجود می‌آیند.



فایل شده توسط چنل @bookxteria

برای حمایت، و دسترسی به فایل کتاب های بیشتر
به چنل (تلگرام و روبیکا) ما پیوندید ♡

@bookxteria